

ط. ۱

- |    |                                   |                                  |
|----|-----------------------------------|----------------------------------|
| ۱  | اول دفتر به نام ایزد دانا         | صانع پروردگار حیّ توانا          |
| ۲  | اکبر و اعظم خدای عالم و آدم       | صورت خوب آفرید و سیرت زیبا       |
| ۳  | از در بخشندگی و بنده‌نوازی        | مرغ هوا را نصیب و ماهی دریا      |
| ۴  | قسمت خود می‌خورند منعم و درویش    | روزی خود می‌برند پشه و عنقا      |
| ۵  | حاجت موری به علم غیب بداند        | در بُن چاهی به زیر صخره صما      |
| ۶  | جانور از نطفه می‌کند، شکر از نی   | برگ تر از چوب خشک و چشمه ز خارا  |
| ۷  | شربت نوش آفرید از مگس نحل         | نخل تناور کند ز دانه خرما        |
| ۸  | از همگان بی‌نیاز و بر همه مشفق    | از همه عالم نهان و بر همه پیدا   |
| ۹  | پرتو نور سرادقات جلالش            | از عظمت ماورای فکرت دانا         |
| ۱۰ | خود نه زبان در دهان عارف مدهوش    | حمد و ثنا می‌کند، که موی بر اعضا |
| ۱۱ | هر که نداند سپاس نعمت امروز       | حیف خورد بر نصیب رحمت فردا       |
| ۱۲ | بار خدایا مهیمنی و مدبّر          | وز همه عیبی مقدّسی و مبرّاً      |
| ۱۳ | ما نتوانیم حقّ حمد تو گفتن        | با همه کروبیان عالم بالا         |
| ۱۴ | سعدی از آن جا که فهم اوست سخن گفت | ور نه کمال تو، وهم کی رسد آن جا؟ |

ط. ۲

- |    |                              |                           |
|----|------------------------------|---------------------------|
| ۱  | ای نفس خرم باد صبا           | از بر یار آمده‌ای مرحبا   |
| ۲  | قافله شب چه شنیدی ز صبح؟     | مرغ سلیمان چه خبر از سبا؟ |
| ۳  | بر سر خشم است هنوز آن حریف   | یا سخنی می‌رود اندر رضا؟  |
| ۴  | از در صلح آمده‌ای یا خلاف    | با قدم خوف روم یا رجا؟    |
| ۵  | بار دگر، گر به سر کوی دوست   | بگذری ای پیک نسیم صبا     |
| ۶  | گو رمقی بیش نماند از ضعیف    | چند کند صورت بی‌جان بقا؟  |
| ۷  | آن همه دل‌داری و پیمان و عهد | نیک نکردی که نکردی وفا    |
| ۸  | لیکن اگر دور وصالی بود       | صلح فراموش کند ماجرا      |
| ۹  | تا به گریبان نرسد دست مرگ    | دست ز دامن نکنیمت رها     |
| ۱۰ | دوست نباشد به حقیقت که او    | دوست فراموش کند در بلا    |
| ۱۱ | خستگی اندر طلبت راحت است     | درد کشیدن به امید دوا     |
| ۱۲ | سر نتوانم که برآرم چو چنگ    | ور چو دفم پوست بدرّد قفا  |
| ۱۳ | هر سحر از عشق دمی می‌زنم     | روز دگر می‌شنوم برملا     |
| ۱۴ | قصه دردم همه عالم گرفت       | در که نگیرد نفس آشنا؟     |
| ۱۵ | گر برسد ناله سعدی به کوه     | کوه بنالد به زبان صدا     |

ط. ۳

- |   |                             |                                |
|---|-----------------------------|--------------------------------|
| ۱ | روی تو خوش می‌نماید آینه ما | کآینه پاکیزه است و روی تو زیبا |
| ۲ | چون می‌روشن در آبگینه صافی  | خوی جمیل از جمال روی تو پیدا   |

- |    |                                 |                                |
|----|---------------------------------|--------------------------------|
| ۳  | هر که دمی با تو بود یا قدمی رفت | از تو نباشد به هیچ روی شکیب    |
| ۴  | صید بیابان سر از کمنند بیچد     | ما همه پیچیده در کمنند تو عمدا |
| ۵  | طایر مسکین که مهر بست به جایی   | گر بکشندش نمی رود به دگر جا    |
| ۶  | غیر تم آید شکایت از تو به هر کس | درد احبا نمی برم به اطبا       |
| ۷  | برخی جانت شوم، که شمع افق را    | پیش بمیرد چراغدان ثریا         |
| ۸  | گر تو شکر خنده آستین نشانی      | هر مگسی طوطی شوند شکرخا        |
| ۹  | لعبت شیرین اگر ترش ننشیند       | مدعیانش طمع کنند به حلوا       |
| ۱۰ | مرد تماشای باغ حسن تو سعدی است  | دست، فرومایگان برند به یغما    |

#### ط. ۴

- |    |                                      |                                   |
|----|--------------------------------------|-----------------------------------|
| ۱  | اگر تو فارغی از حال دوستان یارا      | فراغت از تو میسر نمی شود ما را    |
| ۲  | تو را در آینه دیدن جمال طلعت خویش    | بیان کند که چه بوده ست ناشکیبا را |
| ۳  | بیا که وقت بهار است تا من و تو به هم | به دیگران بگذاریم باغ و صحرا را   |
| ۴  | به جای سرو بلند ایستاده بر لب جوی    | چرا نظر نکنی یار سرو بالا را؟     |
| ۵  | شمایلی که در اوصاف حسن ترکیبش        | مجال نطق نمآند زبان گویا را       |
| ۶  | که گفت: در رخ زیبا نظر خطا باشد؟     | خطا بود که نبینند روی زیبا را     |
| ۷  | به دوستی که اگر زهر باشد از دستت     | چنان به ذوق ارادت خورم که حلوا را |
| ۸  | کسی ملامت وامق کند به نادانی         | حبیب من، که ندیده ست روی عذرا را  |
| ۹  | گرفتم آتش پنهان خبر نمی داری         | نگاه می نکنی آب چشم پیدا را؟      |
| ۱۰ | نگفتمت که به یغما رود دلت سعدی       | چو دل به عشق دهی دلبران یغما را؟  |
| ۱۱ | هنوز با همه دردم امید درمان است      | که آخری بود آخر شبان یلدا را      |

#### ط. ۵

- |    |                                      |                                 |
|----|--------------------------------------|---------------------------------|
| ۱  | شب فراق نخواهم دواج دیبا را          | که شب دراز بود خوابگاه تنها را  |
| ۲  | ز دست رفتن دیوانه، عاقلان دانند      | که احتمال نمانده ست ناشکیبا را  |
| ۳  | گرش بینی و دست از ترنج بشناسی        | روا بود که ملامت کنی زلیخا را   |
| ۴  | چنین جوان که تویی، بر قعی فرو آویز   | وگر نه دل برود پیر پای برج را   |
| ۵  | تو آن درخت گلی کاعتدال قامت تو       | ببرد قیمت سرو بلند بالا را      |
| ۶  | دگر به هر چه تو گویی مخالفت نکنم     | که بی تو عیش میسر نمی شود ما را |
| ۷  | دو چشم باز نهاده نشسته ام همه شب     | چو فرقدین و نگه می کنم ثریا را  |
| ۸  | شبی و شمعی و جمعی چه خوش بود تا روز  | نظر به روی تو کوری چشم اعدا را  |
| ۹  | من از تو پیش که نالم که در شریعت عشق | معاف دوست بدارند قتل عمدا را    |
| ۱۰ | تو هم چنان دل شهری به غمزه ای بیری   | که بندگان بنی سعد خوان یغما را  |
| ۱۱ | در این روش که تویی بر هزار چون سعدی  | جفا و جور توانی، ولی مکن یارا   |

#### ط. ۶

- ۱ پیش ما رسم شکستن نبود عهدِ وفا را
- ۲ قیمت عشق نداند، قدم صدق ندارد
- ۳ گر مخیر بکنندم به قیامت که چه خواهی
- ۴ گر سرم می‌رود از عهد تو سر باز نییچم
- ۵ خنک آن درد که یارم به عیادت به سر آید
- ۶ باور از مات نباشد تو در آئینه نگه کن
- ۷ از سر زلف عروسان چمن دست بدارد
- ۸ سر انگشت تحیر بگزد عقل به دندان
- ۹ آرزو می‌کنم شمع صفت پیش وجودت
- ۱۰ چشم کوتاه‌نظران بر ورق صورت خوبان
- ۱۱ همه را دیده به رویت نگران است ولیکن
- ۱۲ مهربانی ز من آموز و گرم عمر نماند
- ۱۳ هیچ هشیار ملامت نکند مستی ما را

#### ۷. ب

- ۱ مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا
- ۲ باری به چشم احسان، در حال ما نظر کن
- ۳ سلطان که خشم گیرد، بر بندگان حضرت
- ۴ من بی‌تو زندگانی، خود را نمی‌پسندم
- ۵ چون تشنه جان سپردم، آن گه چه سود دارد
- ۶ حال نیازمندی، در وصف می‌نیاید
- ۷ باز آ و جان شیرین، از من ستان به خدمت
- ۸ یا رب تو آشنا را، مهلت ده و سلامت
- ۹ نه ملک پادشا را، در چشم خوبرویان
- ۱۰ ای کاش برفتادی، برقع ز روی لیلی
- ۱۱ سعدی قلم به سختی، رفته است و نیکبختی

#### ۸. ط

- ۱ ز اندازه بیرون تشنه‌ام ساقی بیار آن آب را
- ۲ من نیز چشم‌از خواب‌خوش برمی‌نکردم پیش از این
- ۳ هر پارسا را کان صنم در پیش مسجد بگذرد
- ۴ من صید وحشی نیستم در بند جان خویشتن
- ۵ مقدار یار همنفس چون من نداند هیچ‌کس
- ۶ وقتی در آبی تا میان دستت و پای می‌زدم
- ۷ امروز حالا غرقه‌ام تا با کناری اوفتم
- ۸ گر بی‌وفایی کرده‌ام، برغو به قاآن برده‌ام

- ۹ فریاد می‌دارد رقیب از دست مشتاقان او آواز مطرب در سرا زحمت بود بواب را  
 ۱۰ سعدی چو جورش می‌بری، نزدیک او دیگر مرو ای بی‌بصر من می‌روم؟ او می‌کشد قلاب را

#### ۹. ب

- ۱ گر ماه من برافکنند از رخ نقاب را  
 ۲ گویی دو چشم جادوی عابد فریب او  
 ۳ اول نظر ز دست برفتم عنان عقل  
 ۴ گفتم مگر به وصل رهایی بود ز عشق  
 ۵ دعوی درست نیست گر از دست نازنین  
 ۶ عشق آدمیت است گر این ذوق در تو نیست  
 ۷ آتش بیار و خرمن آزادگان بسوز  
 ۸ قوم از شراب مست وز منظور بی‌نصیب  
 ۹ سعدی نگفتمت که مرو در کمند عشق؟  
 برقع فرو هلد به جمال، آفتاب را  
 بر چشم من به سحر ببستند خواب را  
 و آن را که عقل رفت، چه داند صواب را؟  
 بی حاصل است خوردن مستسقی آب را  
 چون شربت شکر نخوری زهر ناب را  
 هم‌شرکتی به خوردن و خفتن دواب را  
 تا پادشه خراج نخواهد خراب را  
 من مست از او چنان که نخواهم شراب را  
 تیر نظر بیفکند افراسیاب را

#### ۱۰. ب، ق

- ۱ با جوانی سر خوش است این پیر بی‌تدبیر را  
 ۲ من که با مویی به قوت برنیایم ای عجب  
 ۳ چون کمان در بازو آرد سرو قد سیمتن  
 ۴ می‌رود تا در کمند افتد به پای خویشتن  
 ۵ کس ندیده‌ست آدمیزاد از تو شیرین‌تر سخن  
 ۶ روز بازار جوانی پنج روزی بیش نیست  
 ۷ ای که گفתי دیده از دیدار بت رویان بدوز  
 ۸ زهد پیدا، کفر پنهان بود چندین روزگار  
 ۹ سعدیا در پای جانان گر به خدمت سر نهی  
 جهل باشد با جوانان پنجه کردن پیر را  
 با یکی افتاده‌ام کاو بگسلد زنجیر را  
 آرزویم می‌کند کاماج باشم تیر را  
 گر بر آن دست و کمان چشم او فتد نخجیر را  
 شکر از پستان مادر خورده‌ای یا شیر را؟  
 نقد را باش ای پسر کافت بود تأخیر را  
 هرچه گویی چاره دانم کرد جز تقدیر را  
 پرده از سر برگرفتیم آن همه تزویر را  
 هم چنان عذرت ببااید خواستن تقصیر را

#### ۱۱. ط

- ۱ وقت طرب خوش یافتم آن دلبر طناز را  
 ۲ امشب که بزم عارفان از شمع رویت روشن است  
 ۳ دوش‌ای پسر می‌خورده‌ای چشمت گواهی می‌دهد  
 ۴ روی خوش و آواز خوش دارند هریک لذتی  
 ۵ چشمان ترک و ابروان جان را به ناوک می‌زنند  
 ۶ شور غم عشقش چنین حیف است پنهان داشتن  
 ۷ شیراز پر غوغا شده است از فتنه چشم خوست  
 ۸ من مرغکی پر بسته‌ام ز آن در قفس بنشسته‌ام  
 ۹ سعدی تو مرغ زیرکی خوبت به دام آورده‌ام  
 ساقی بیار آن جام می، مطرب بزن آن ساز را  
 آهسته تا نبود خبر رندان شاهد باز را  
 باری حریفی جو که او مستور دارد راز را  
 بنگر که لذت چون بود محبوب خوش آواز را  
 یا رب که داده است این کمان، آن ترک تیرانداز را  
 در گوش نی رمزی بگو تا برکشد آواز را  
 ترسم که آشوب خوست بر هم زند شیراز را  
 گر ز آن که بشکستی قفس بنمودمی پرواز را  
 مشکل به دست آرد کسی مانند تو شهباز را

ط. ۱۲

- ۱ دوست می‌دارم من این نالیدن دلسوز را تا به هر نوعی که باشد بگذرانم روز را
- ۲ شب همه شب انتظار صبح‌رویی می‌رود کان صباحت نیست این صبح جهان‌افروز را
- ۳ وه که گر من باز بینم چهر مهرافزای او تا قیامت شکر گویم طالع پیروز را
- ۴ گر من از سنگ ملامت روی برپیچم، زخم جان سپر کردند مردان ناوک دلدوز را
- ۵ کامجویان را ز ناکامی چشیدن چاره نیست بر زمستان صبر باید طالب نوروز را
- ۶ عاقلان خوشه‌چین از سر لیلی غافلند این کرامت نیست جز مجنون خرمن سوز را
- ۷ عاشقان دین و دنیا باز را خاصیتی است کآن نباشد زاهدان مال و جاه‌اندوز را
- ۸ دیگری را در کمند آور که ما خود بنده‌ایم ریسمان در پای حاجت نیست دست‌آموز را
- ۹ سعدیا دی رفت و فردا هم چنان موجود نیست در میان این و آن فرصت شمار امروز را

ط. ۱۳

- ۱ وه که گر من باز بینم روی یار خویش را تا قیامت شکر گویم کردگار خویش را
- ۲ یار بار افتاده را در کاروان بگذاشتند بی‌وفا یاران که بر بستند بار خویش را
- ۳ مردم بیگانه را خاطر نگه دارند خلق دوستان ما بیازردند یار خویش را
- ۴ هم‌چنان امید می‌دارم که بعد از داغ هجر مرهمی بر دل نهد امیدوار خویش را
- ۵ رای رای توست؛ خواهی جنگ و خواهی آشتی ما قلم در سر کشیدیم اختیار خویش را
- ۶ هر که را در خاک غربت پای در گل ماند، ماند گو دگر در خواب خوش بینی دیار خویش را
- ۷ عافیت خواهی نظر در منظر خوبان مکن ور کنی بدرو کس خواب و قرار خویش را
- ۸ گبر و ترسا و مسلمان هر کسی در دین خویش قبله‌ای دارند و ما زیبار نگار خویش را
- ۹ خاک پایش خواستم شد باز گفتم زینهار من بر آن دامن نمی‌خواهم غبار خویش را
- ۱۰ دوش حورا زاده‌ای دیدم که پنهان از رقیب در میان یاوران می‌گفت یار خویش را
- ۱۱ گر مراد خویش خواهی ترک وصل ما بگوی ور مرا خواهی رها کن اختیار خویش را
- ۱۲ درد دل پوشیده مانی تا جگر پر خون شود به که با دشمن نمایی حال زار خویش را
- ۱۳ گر هزارت غم بود با کس نگوئی زینهار ای برادر تا نبینی غمگسار خویش را
- ۱۴ ای سهی سرو روان آخر نگاهی باز کن تا به خدمت عرضه دارم افتقار خویش را
- ۱۵ دوستان گویند سعدی دل چرا دادی به عشق تا میان خلق کم کردی وقار خویش را؟
- ۱۶ ما صلاح خویشتن در بینوایی دیده‌ایم هر کسی گو مصلحت بینند کار خویش را

ط. ۱۴

- ۱ امشب سبک‌تر می‌زنند این طبل بی‌هنگام را یا وقت بیداری غلط بوده‌ست مرغ بام را
- ۲ یک لحظه بود این یا شبی کز عمر ما تاراج شد ما هم‌چنان لب بر لبی ناب‌گرفته کام را
- ۳ هم تازه رویم هم خجل، هم شادمان هم تنگدل کز عهده بیرون آمدن نتوانم این انعام را
- ۴ گر پای بر فرقم نهی تشریف قربت می‌دهی جز سر نمی‌دانم نهادن عذر این اقدام را
- ۵ چون بخت نیک انجام را با ما به کلی صلح شد بگذار تا جان می‌دهد بدگوی بدفرجام را
- ۶ سعدی علم‌شد در جهان صوفی و عامی گو بدان ما بت پرستی می‌کنیم آنگه چنین اصنام را

۱۵. ط

- ۱ برخیز تا یکسو نهیم این دلق ازرق فام را
- ۲ هر ساعت از نو قبله‌ای با بت پرستی می‌رود
- ۳ می با جوانان خوردنم باری تمنا می‌کند
- ۴ از مایه بیچارگی قطمیر مردم می‌شود
- ۵ زین تنگنای خلوتم خاطر به صحرا می‌کشد
- ۶ غافل مباش ار عاقلی دریاب اگر صاحب‌دلی
- ۷ جایی که سرو بوستان با پای چوبین می‌چمد
- ۸ دل‌بندم آن پیمان گسل منظور چشم آرام دل
- ۹ دنیا و دین و صبر و عقل از من برفت اندر غمش
- ۱۰ باران اشکم می‌رود وز ابرم آتش می‌جهد
- ۱۱ سعدی ملامت نشنود ورجان در این سرمی‌رود

۱۶. ب، خ

- ۱ تا بود بار غمت بر دل بی‌هوش مرا
- ۲ نگذرد یاد گل و سنبلم اندر خاطر
- ۳ شربتی تلخ‌تر از زهر فراق‌ت باید
- ۴ هر شبم با غم هجران تو سر بر بالین
- ۵ بی‌دهان تو اگر صد قدح نوش دهند
- ۶ سعدی اندر کف جلاد غمت می‌گوید

۱۷. ط، ب

- ۱ چه کند بنده که گردن نهد فرمان را؟
- ۲ سرو بالای کمان ابرو اگر تیر زند
- ۳ دست من گیر که بیچارگی از حد بگذشت
- ۴ کاشکی پرده برافتادی از آن منظر حسن
- ۵ همه را دیده در اوصاف تو حیران ماندی
- ۶ لیکن آن نقش که در روی تو من می‌بینم
- ۷ چشم گریان مرا حال بگفتم به طیب
- ۸ گفتم: آیا که در این درد بخواهم مردن؟
- ۹ پنجه با ساعد سیمین نه به عقل افکندم
- ۱۰ سعدی از سرزنش خلق نترسد هیئات
- ۱۱ سر بنه گر سر میدان ارادت داری

۱۸. ب

- ۱ ساقی بنده آن کوزه یاقوت روان را

- ۲ اول، پیدر پیر خورد رطل دمام  
 ۳ تا مست نباشی نبری بار غم یار  
 ۴ ای روی تو آرام دل خلیق جهانی  
 ۵ در صورت و معنی که تو داری چه توان گفت؟  
 ۶ آنک عسل اندوخته دارد مگس نحل  
 ۷ زین دست که دیدار تو دل می برد از دست  
 ۸ یا تیر هلاکم بزنی بر دل مجروح  
 ۹ و آن گه که به تیرم زنی اول خبرم ده  
 ۱۰ سعدی ز فراق تو نه آن رنج کشیده ست  
 ۱۱ ورنیز جراحت به دوا باز هم آید

### ۱۹. ب

- ۱ کمان سخت که داد آن لطیف بازو را؟  
 ۲ هزار صید دلت پیش تیر باز آید  
 ۳ تو خود به جوشن و برگستوان نه محتاجی  
 ۴ دیار هند و اقالیم ترک بسپارند  
 ۵ مغان که خدمت بت می کنند در فرخار  
 ۶ حصار قلعه باغی به منجنیق مده  
 ۷ مرا که عزلت عنقا گرفتمی همه عمر  
 ۸ لب ت بدیدم و لعلم بیوفتاد از چشم  
 ۹ بها روی تو بازار ماه و خور بشکست  
 ۱۰ به رنج بردن بیهوده گنج نتوان برد  
 ۱۱ به عشق روی نکو، دل کسی دهد سعدی

### ۲۰. ب، خ، ق

- ۱ لابلالی چه کند دفتر دانایی را؟  
 ۲ آب را قول تو با آتش اگر جمع کند  
 ۳ دیده را فایده آن است که دلبر ببند  
 ۴ عاشقان را چه غم از سرزنش دشمن و دوست؟  
 ۵ همه دانند که من سبزه خط دارم دوست  
 ۶ من همان روز دل و صبر به یغما دادم  
 ۷ سرو بگذار که قدی و قیامی دارد  
 ۸ گر برانی نرود، و برود باز آید  
 ۹ بر حدیث من و حسن تو، نیفزاید کس  
 ۱۰ سعدیا نوبتی امشب دهل صبح نکوفت
- طاقت و عظ نباشد سر سودایی را  
 نتواند که کند عشق و شکیبایی را  
 ورنه ببیند چه بود فایده بینایی را؟  
 یا غم دوست خورد یا غم رسوایی را  
 نه چو دیگر حیوان سبزه صحرائی را  
 که مقید شدم آن دلبر یغمایی را  
 گو بین آمدن و رفتن رعنائی را  
 ناگزیر است مگس، دکه حلوایی را  
 حد همین است سخندانی و زیبایی را  
 یا مگر روز نباشد شب تنهایی را

ط. ۲۱

- |    |                                     |                                   |
|----|-------------------------------------|-----------------------------------|
| ۱  | تفاوتی نکنند قدر پادشایی را         | که التفات کند کمترین گدایی را     |
| ۲  | به جان دوست که دشمن بدین رضا ندهد   | که در به روی ببندند آشنایی را     |
| ۳  | مگر حلال نباشد که بندگان ملوک       | ز خیل خانه برانند بینوایی را      |
| ۴  | وگر تو جور کنی رای ما دگر نشود      | هزار شکر بگوییم هر جفایی را       |
| ۵  | همه سلامت نفس آرزو کند مردم         | خلاف من که به جان می خرم بلایی را |
| ۶  | حدیث عشق نداند کسی که در همه عمر    | به سر نکوفته باشد در سرایی را     |
| ۷  | خیال در همه عالم برفت و باز آمد     | که از حضور تو خوش تر ندید جایی را |
| ۸  | سری به صحبت بیچارگان فرود آور       | همین قدر که ببوسند خاک پای را     |
| ۹  | قبای خوش تر از این در بدن تواند بود | بدن نیفتد از این خوب تر قبایی را  |
| ۱۰ | اگر تو روی نپوشی بدین لطافت و حسن   | دگر نبینی در پارس پارسایی را      |
| ۱۱ | منه به جان تو بار فراق بر دل ریش    | که پشه ای نبرد سنگ آسیایی را      |
| ۱۲ | دگر به دست نیاید چو من وفاداری      | که ترک می ندهم عهد بی وفایی را    |
| ۱۳ | دعای سعدی اگر بشنوی زبان نکنی       | که یحتمل که اجابت بود دعایی را    |

ب. ۲۲

- |   |  |  |
|---|--|--|
| ۱ | من بدین خوبی و زیبایی ندیدم روی را         | وین دلایزی و دلبندی نباشد موی را       |
| ۲ | روی اگر پنهان کند سنگین دل سیمین بدن       | مشک غماز است نتواند نهفتن بوی را       |
| ۳ | ای موافق صورت و معنی که تا چشم من است      | از تو زیباتر ندیدم روی و خوش تر خوی را |
| ۴ | گر به سر می گردم از بیچارگی، عیبم مکن      | چون تو چوگان می زنی، جرمی نباشد گوی را |
| ۵ | هر که را وقتی دمی بوده ست و دردی سوخته است | دوست دارد ناله مستان و هایاهوی را      |
| ۶ | ما ملامت را به جان جوییم در بازار عشق      | کنج خلوت پارسایان سلامت جوی را         |
| ۷ | بوستان را هیچ دیگر در نمی باید به حسن      | بلکه سروی چون تو می باید کنار جوی را   |
| ۸ | ای گل خوشبوی اگر صد قرن باز آید بهار       | مثل من دیگر نبینی بلبل خوشگوی را       |
| ۹ | سعدیا گر بوسه بر دستش نمی یاری نهاد        | چاره آن دانم که در پایش بمالی روی را   |

ط. ۲۳

- |   |                                    |                                    |
|---|------------------------------------|------------------------------------|
| ۱ | رفتیم اگر ملول شدی از نشست ما      | فرمای خدمتی که بر آید ز دست ما     |
| ۲ | برخاستیم و نقش تو در نفس ما چنانک  | هر جا که هست بی تو نباشد نشست ما   |
| ۳ | با چون خودی درافکن اگر پنجه می کنی | ما خود شکسته ایم، چه باشد شکست ما؟ |
| ۴ | جرمی نکرده ام که عقوبت کند ولیک    | مردم به شرع می نکشد ترک مست ما     |
| ۵ | شکر خدای بود که آن بت وفا نکرد     | باشد که توبه ای بکند بت پرست ما    |
| ۶ | سعدی نگفتمت که به سرو بلند او      | مشکل توان رسید به بالای پست ما؟    |

ط، ق. ۲۴

- |   |                                  |                                 |
|---|----------------------------------|---------------------------------|
| ۱ | وقتی دل سودایی می رفت به بستانها | بی خویشتم کردی بوی گل و ریحانها |
|---|----------------------------------|---------------------------------|



- ۲ گه نعره زدی بلبیل گه جامه دریدی گل  
 ۳ ای مهر تو در دلها، وی مهر تو بر لبها  
 ۴ تا عهد تو در بستم عهد همه بشکستم  
 ۵ تا خار غم عشقت آویخته در دامن  
 ۶ آن را که چنین دردی از پای دراندازد  
 ۷ گر در طلبت رنجی ما را برسد شاید  
 ۸ هر تیر که در کیش است گر بر دل ریش آید  
 ۹ هر کاو نظری دارد با یار کمان ابرو  
 ۱۰ گویند مگو سعدی چندین سخن از عشقش  
 با یاد تو افتادم، از یاد برفت آنها  
 وی شور تو در سرها وی سر تو در جانها  
 بعد از تو روا باشد نقض همه پیمانها  
 کومه نظری باشد رفتن به گلستانها  
 باید که فرو شوید دست از همه درمانها  
 چون عشق حرم باشد سهل است بیابانها  
 ما نیز یکی باشیم از جمله قربانها  
 باید که سپر باشد پیش همه پیکانها  
 می گویم و بعد از من گویند به دورانها

### حرف ب

#### ۲۵. ب، ق

- ۱ اگر تو برفکنی در میان شهر نقاب  
 ۲ که را مجال نظر بر جمال میمونت  
 ۳ درون ما ز تو یک دم نمی شود خالی  
 ۴ به موی تافته پای دلم فرو بستی  
 ۵ تو را حکایت ما مختصر به گوش آید  
 ۶ اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد  
 ۷ دعوات گفتم و دشنام اگر دهی سهل است  
 ۸ کجایی ای که تعنت کنی و طعنه زنی  
 ۹ اسیر بند بلا را چه جای سرزنش است  
 ۱۰ اگرچه صبر من از روی دوست ممکن نیست  
 ۱۱ تو باز دعوی پرهیز می کنی سعدی  
 هزار مؤمن مخلص درافکنی به عقاب  
 بدین صفت که تو دل می ببری ورای حجاب؟  
 کنون که شهر گرفتی روا مدار خراب  
 چو موی تافتی ای نیکبخت روی متاب  
 که حال تشنه نمی دانی ای گل سیراب  
 وگر بریزد کتان چه غم خورد مهتاب؟  
 که با شکر دهنان خوش بود سؤال و جواب  
 تو بر کناری و ما اوفتاده در غرقاب  
 گرت معاونتی دست می دهد دریاب  
 همی کنم به ضرورت، چو صبر ماهی از آب  
 که دل به کس ندهم گل مدح کذاب

#### ۲۶. ط

- ۱ ما را همه شب نمی برد خواب  
 ۲ در بادیه تشنگان بمردند  
 ۳ ای سخت کمان سست پیمان  
 ۴ خار است به زیر پهلوانم  
 ۵ ای دیده عاشقان به رویت  
 ۶ من تن به قضای عشق دادم  
 ۷ زهر از کف دست نازنینان  
 ۸ دیوانه کوی خوبرویان  
 ۹ سعدی نتوان به هیچ گشتن  
 ای خفته روزگار دریاب  
 وز جله به کوفه می رود آب  
 این بود وفای عهد اصحاب؟  
 بی روی تو خوابگاه سنجاب  
 چون روی مجاوران به محراب  
 پیرانه سر آدمم به کتاب  
 در حلق چنان رود که جلاب  
 دردش نکنند جفای بواب  
 آلا به فراق روی احباب

#### ۲۷. ط

- |    |                                |                                |
|----|--------------------------------|--------------------------------|
| ۱  | ماهرویا روی خوب از من متاب     | بی خطا کشتن چه می بینی صواب؟   |
| ۲  | دوش در خوابم در آغوش آمدی      | وین نپندارم که بینم جز به خواب |
| ۳  | از درون سوزناک و چشم تر        | نیمه‌ای در آتشم، نیمی در آب    |
| ۴  | هر که باز آید ز در پندارم اوست | تشنه مسکین، آب پندارد سراب     |
| ۵  | ناوکش را جان درویشان هدف       | ناخنش را خون مسکینان خضاب      |
| ۶  | او سخن می گوید و دل می برد     | و او نمک می ریزد و مردم کباب   |
| ۷  | حیف باشد بر چنان تن پیرهن      | ظلم باشد بر چنان صورت نقاب     |
| ۸  | خوی به دامان از بناگوشش بگیر   | تا بگیرد جامه‌ات بوی گلاب      |
| ۹  | فتنه باشد شاهی شمعی به دست     | سرگران از خواب و سرمست از شراب |
| ۱۰ | بامدادی تا به شب رویت مپوش     | تا بپوشانی جمال آفتاب          |
| ۱۱ | سعدیا گر در برش خواهی چو چنگ   | گوشمالت خورد باید چون رباب     |

### حرف ت

۲۸. ق

- |   |                            |                           |
|---|----------------------------|---------------------------|
| ۱ | سرمست در آمد از خرابات     | با عقل خراب در مناجات     |
| ۲ | بر خاک فکنده خرقة زهد      | و آتش زده در لباس طامات   |
| ۳ | دل برده شمع مجلس او        | پروانه به شادی و سعادات   |
| ۴ | جان در ره او به عجز می گفت | کای مالک عرصه کرامات      |
| ۵ | از خون پیاده‌ای چه خیزد    | ای بر رخ تو هزار شه‌مات   |
| ۶ | حقا و به جانت ار توان کرد  | با تو به هزار جان ملاقات  |
| ۷ | گر چشم دلم به صبر بودی     | جز عشق ندیدی مهمات        |
| ۸ | تا باقی عمر بر چه آید      | بر باد شد آن چه رفت هیهات |
| ۹ | صافی چو بشد به دور سعدی    | زین پس من و دُردی خرابات  |

۲۹. ط

- |    |                                       |  |
|----|---------------------------------------|--|
| ۱  | متناسبند و موزون حرکات دلفریبت        | متوجه است با ما سخنان بی‌حسبیت           |
| ۲  | چو نمی توان صبوری، ستمت کشم ضروری     | مگر آدمی نباشد که برنجد از عتیبیت        |
| ۳  | اگرم تو خصم باشی، نروم ز پیش تیرت     | و گرم تو سیل باشی، نگریم از نشیبیت       |
| ۴  | به قیاس درنگنجی و به وصف در نیایی     | متحیرم در اوصاف جمال و روی و زیبیت       |
| ۵  | اگرم بر آورد بخت به تخت پادشاهی       | نه چنان که بنده باشم همه عمر در رکیبیت   |
| ۶  | عجب از کسی در این شهر که پارسا بماند  | مگر او ندیده باشد رخ پارسا فریبیت        |
| ۷  | تو برون خبر نداری که چه می رود ز عشقت | به در آی اگر نه آتش بزنیم در حجیبیت      |
| ۸  | تو درخت خوب منظر همه میوه‌ای ولیکن    | چه کنم به دست کوتاه که نمی رسد به سیبیت؟ |
| ۹  | تو شبی در انتظاری ننشسته‌ای چه دانی   | که چه شب گذشت بر منتظران ناشکیبیت؟       |
| ۱۰ | تو خود ای شب جدایی چه شبی بدین درازی؟ | بگذر که جان سعدی بگداخت از نهیبیت        |

۳۰. ط

- |   |                               |                             |
|---|-------------------------------|-----------------------------|
| ۱ | هر که خصم اندر او کمند انداخت | به مراد وی اش بیاید ساخت    |
| ۲ | هر که عاشق نبود، مرد نشد      | نقره فایق نگشت تا نگداخت    |
| ۳ | هیچ مصلح به کوی عشق نرفت      | که نه دنیا و آخرت در باخت   |
| ۴ | آن چنانش به ذکر مشغولم        | که ندانم به خویشتن پرداخت   |
| ۵ | هم چنان شکر عشق می گویم       | که گرم دل بسوخت، جان بناخت  |
| ۶ | سعدیا خوش تر از حدیث تو نیست  | تحفه روزگار اهل شناخت       |
| ۷ | آفرین بر زبان شیرینت          | کاین همه شور در جهان انداخت |

### ۳۱. ب

- |   |                                       |                                       |
|---|---------------------------------------|---------------------------------------|
| ۱ | چه فتنه بود که حسن تو در جهان انداخت؟ | که یکدم از تو نظر بر نمی توان انداخت  |
| ۲ | بلای غمزه نامهربان خونخوارت           | چه خون که در دل یاران مهربان انداخت   |
| ۳ | ز عقل و عافیت آن روز بر کران ماندم    | که روزگار حدیث تو در میان انداخت      |
| ۴ | نه باغ ماند و نه بستان که سرو قامت تو | برست و ولوله در باغ و بوستان انداخت   |
| ۵ | تو دوستی کن و از دیده مفکنم زنهارا!   | که دشمنم ز برای تو در زبان انداخت     |
| ۶ | به چشم های تو کان چشم کز تو برگیرند   | دریغ باشد بر ماه آسمان انداخت         |
| ۷ | همین حکایت روزی به دوستان برسد        | که سعدی از پی جانان برفت و جان انداخت |

### ۳۲. ط، ب

- |    |                                     |                                    |
|----|-------------------------------------|------------------------------------|
| ۱  | معلمت همه شوخی و دلبری آموخت        | جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت    |
| ۲  | غلام آن لب ضحاک و چشم فتانم         | که کید سحر به ضحاک و سامری آموخت   |
| ۳  | تو بت چرا به معلم روی که بتگر چین   | به چین زلف تو آید به بتگری آموخت؟  |
| ۴  | هزار بلبل دستانسرای عاشق را         | بباید از تو سخن گفتن دری آموخت     |
| ۵  | برفت رونق بازار آفتاب و قمر         | از آن که ره به دکان تو مشتری آموخت |
| ۶  | همه قبیلۀ من عالمان دین بودند       | مرا معلم عشق تو شاعری آموخت        |
| ۷  | مرا به شاعری آموخت روزگار آنگه      | که چشم مست تو دیدم که ساحری آموخت  |
| ۸  | مگر دهان تو آموخت تنگی از دل من     | وجود من ز میان تو لاغری آموخت      |
| ۹  | بلای عشق تو بنیاد زهد و بیخ ورع     | چنان بکند که صوفی قلندری آموخت     |
| ۱۰ | دگر نه عزم سیاحت کند نه یاد وطن     | کسی که بر سر کویت مجاوری آموخت     |
| ۱۱ | من آدمی به چنین شکل وقد و خوی و روش | ندیده ام مگر این شیوه از پری آموخت |
| ۱۲ | به خون خلق فرو برده پنجه کاین حناست | ندانمش که به قتل که شاطری آموخت    |
| ۱۳ | چنین بگیریم از این پس که مرد بتواند | در آب دیده سعدی شناوری آموخت       |

### ۳۳. ط

- |   |                                   |  |
|---|-----------------------------------|--|
| ۱ | کهن شود همه کس را به روزگار ارادت | مگر مرا که همان عشق اول است و زیادت      |
| ۲ | گرم جواز نباشد به پیشگاه قبولت    | کجا روم که نمیرم بر آستان عبادت؟         |
| ۳ | مرا به روز قیامت مگر حساب نباشد   | که هجر و وصل تو دیدم چه جای موت و اعادت؟ |

- ۴ شنیدمت که نظر می‌کنی به حال ضعیفان  
 ۵ گرم به گوشه چشمی شکسته‌وار ببینی  
 ۶ بیایمت که ببینم، کدام زهره و یارا؟  
 ۷ مرا هر آینه روزی تمام کشته ببینی  
 ۸ اگر جنازه سعدی به کوی دوست برآرند  
 تبم گرفت و دلم خوش به انتظار عیادت  
 فلک شوم به بزرگی و مشتری به سعادت  
 روم که بی‌تو نشینم، کدام صبر و جلادت؟  
 گرفته دامن قاتل به هر دو دست ارادت  
 زهی حیات نکونام و رفتنی به شهادت

#### ۳۴. ق

- ۱ دل هر که صید کردی، نکشد سر از کمندت  
 ۲ به خدا که پرده از روی چو آتشت برافکن  
 ۳ نه چمن شکوفه‌ای رُست، چو روی دلستانت  
 ۴ گرت آرزوی آن است که خون خلق ریزی  
 ۵ تو امیر ملک حسنی، به حقیقت ای دریغا  
 ۶ نه تو را بگفتم ای دل، که سر وفا ندارد؟  
 ۷ تو نه مرد عشق بودی خود از این حساب سعدی  
 نه دگر امید دارد، که رها شود ز بندت  
 که به اتفاق بینی، دل عالمی سپندت  
 نه صبا صنوبری یافت، چو قامت بلندت  
 چه کند که شیر گردن، نهد چو گوسفندت؟  
 اگر التفات بودی، به فقیر مستمندت  
 به طمع ز دست رفتی و به پای درفکندت  
 که نه قوت گریز است و نه طاقت گزندت

#### ۳۵. ط

- ۱ دوست دارم که بپوشی رخ هم‌چون قمرت  
 ۲ جرم بیگانه نباشد که تو خود صورت خویش  
 ۳ جای خنده‌ست سخن گفتن شیرین پیشت  
 ۴ راه آه سحر از شوق نمی‌یارم داد  
 ۵ هیچ پیرایه زیادت نکند حسن تو را  
 ۶ بارها گفته‌ام این روی به هر کس منمای  
 ۷ باز گویم نه که این صورت و معنی که تو راست  
 ۸ راه صد دشمنم از بهر تو می‌باید داد  
 ۹ آن چنان سخت نیاید سر من گر برود  
 ۱۰ غم آن نیست که بر خاک نشیند سعدی  
 تا چو خورشید نبینند به هر بام و درت  
 گر در آینه ببینی، برود دل ز برت  
 کآب شیرین چو بخندی برود از شکر  
 تا نباید که بشوراند خواب سحر  
 هیچ مشاطه نیاراید از این خوب‌ترت  
 تا تأمل نکند دیده هر بی‌بصرت  
 نتواند که ببیند مگر اهل نظرت  
 تا یکی دوست ببینم که بگوید خیرت  
 نازنینا که پریشانی مویی ز سرت  
 زحمت خویش نمی‌خواهد بر رهگذرت

#### ۳۶. ط

- ۱ بنده‌وار آمدم به زنهارت  
 ۲ متفق می‌شوم که دل ندهم  
 ۳ مشتری را بهای روی تو نیست  
 ۴ غیرتم هست و اقتدارم نیست  
 ۵ گرچه بی‌طاقتم چو مور ضعیف  
 ۶ نه چنان در کمند پیچیدی  
 ۷ من هم اول که دیدمت گفتم  
 ۸ دیده شاید که بی‌تو برنکند  
 که ندارم سلاح پیکارت  
 معتقد می‌شوم دگر بارت  
 من بدین مفلسی خریدارت  
 که ببوشم ز چشم اغیارت  
 می‌گشم نفس و می‌گشم بارت  
 که مخلص شود گرفتارت  
 حذر از چشم مست خونخوارت  
 تا نبیند فراق دیدارت

- ۹ تو ملولی و دوستان مشتاق  
 ۱۰ چشم سعدی به خواب بیند خواب  
 ۱۱ تو بدین هر دو چشم خواب آلود  
 تو گریزان و ما طلبکارت  
 که ببستی به چشم سحارت  
 چه غم از چشم‌های بیدارت؟

ط. ۳۷

- ۱ میندار از لب شیرین عبارت  
 ۲ فراق افتد میان دوستداران  
 ۳ یکی را چون ببینی گشته دوست  
 ۴ ندانم هیچ کس در عهد حسنت  
 ۵ مرا آن گوشه چشم دلاویز  
 ۶ گر آن حلوا به دست صوفی افتد  
 ۷ عجب دارم درون عاشقان را  
 ۸ جمال دوست چندان سایه انداخت  
 که کامی حاصل آید بی مرارت  
 زیان و سود باشد در تجارت  
 به دیگر دوستانش ده بشارت  
 که با دل باشد آلا بی بصارت  
 به کشتن می کند گویی اشارت  
 خدا ترسی نباشد روز غارت  
 که پیراهن نمی سوزد حرارت  
 که سعدی ناپدید است از حقارت

ب. ۳۸

- ۱ چه دل‌ها بردی ای ساقی به ساق فتنه‌انگیزت  
 ۲ خدنگ غمزه از هر سو نهان انداختن تا کی  
 ۳ برآمیزی و بگریزی و بنمایی و بربایی  
 ۴ لب شیرینت از شیرین بدیدی در سخن گفتن  
 ۵ جهان از فتنه و آشوب یک چندی برآسودی  
 ۶ دگر رغبت کجا ماند کسی را سوی هشیاری  
 ۷ دمادم درکش ای سعدی شراب صرف و دمدرکش  
 دریغا بوسه چندی بر زنخدان دلاویزت  
 سپر انداخت عقل از دست ناوک‌های خونریزت  
 فغان از قهر لطف اندود و زهر شکر آمیزت  
 بر او شکرانه بودی گر بدادی ملک پرویزت  
 اگر نه روی شهر آشوب و چشم فتنه‌انگیزت  
 چو بیند دست در آغوش مستان سحرخیزت  
 که با مستان مجلس درنگیرد زهد و پرهیزت

ط. ۳۹

- ۱ بی تو حرام است به خلوت نشست  
 ۲ دامن دولت چو به دست او فتاد  
 ۳ این چه نظر بود که خونم بریخت؟  
 ۴ هر که بیفتاد به تیرت نخاست  
 ۵ ما به تو یک باره مقید شدیم  
 ۶ صبر قفا خورد و به راهی گریخت  
 ۷ بار مذلت بتوانم کشید  
 ۸ وین رمقی نیز که هست از وجود  
 ۹ هرگز اگر راه به معنی برد  
 ۱۰ مستی خمرش نکند آرزو  
 حیف بود در به چنین روی بست  
 گر بهلی باز نیاید به دست  
 وین چه نمک بود که ریشم بخت؟  
 و آن که درآمد به کمندت نجست  
 مرغ به دام آمد و ماهی به شست  
 عقل بلا دید و به کنجی نشست  
 عهد محبت نتوانم شکست  
 پیش وجودت نتوان گفت هست  
 سجده صورت نکند بت پرست  
 هر که چو سعدی شود از عشق مست

ط. ۴۰

- ۱ چنان به موی تو آشفته‌ام، به بوی تو مست
- ۲ دگر به روی کسم دیده بر نمی‌باشد
- ۳ مجال خواب نمی‌باشدم ز دست خیال
- ۴ در قفس طلبد هر کجا گرفتاری است
- ۵ غلام دولت آنم که پای‌بند یکی است
- ۶ مطیع امر توام گر دلم بخواهی سوخت
- ۷ نماز شام قیامت به هوش باز آید
- ۸ نگاه من به تو و دیگران به خود مشغول
- ۹ اگر تو سرو خرامان ز پای ننشینی
- ۱۰ برادران و بزرگان نصیحتم مکنید
- ۱۱ حذر کنید ز باران دیده‌ی سعدی
- ۱۲ خوش است نام تو بُردن ولی دریغ بُود

#### ۴۱. خ

- ۱ دیر آمدی ای نگار سرمست زودت ندهیم دامن از دست
- ۲ بر آتش عشقت آب تدبیر چندان که زدیم باز نشست
- ۳ از رای تو سر نمی‌توان تافت وز روی تو در نمی‌توان بست
- ۴ از پیش تو راه رفتنم نیست چون ماهی اوفتاده در شست
- ۵ سودای لب شکر دهانان بس توبه‌ی صالحان که بشکست
- ۶ ای سرو بلند بوسستانی در پیش درخت قامتت پست
- ۷ بیچاره کسی که از تو بپرید آسوده تنی که با تو پیوست
- ۸ چشمت به کرشمه خون من ریخت وز قتل خطا چه غم خورد مست؟
- ۹ سعدی ز کمند خوبرویان تا جان داری نمی‌توان جست
- ۱۰ ور سر ننه‌ی در آستانش دیگر چه کنی دری دگر هست؟

#### ۴۲. ط

- ۱ نشاید گفتن آن کس را دلی هست که ندهد بر چنین صورت دل از دست
- ۲ نه منظوری که با او می‌توان گفت نه خصمی کز کمندش می‌توان رست
- ۳ به دل گفتم: ز چشمانش پرهیز که هشیاران نیاویزند با مست
- ۴ سر انگشتان مخصوبش نبینی که دست صبر بر بیچید و بشکست؟
- ۵ نه آزاد از سرش برمی‌توان خاست نه با او می‌توان آسوده بنشست
- ۶ اگر دودی رود بی‌آتشی نیست وگر خونی بیاید کشته‌ای هست
- ۷ خیالش در نظر چون آیدم خواب؟ نشاید در به روی دوستان بست
- ۸ نشاید خرمن بیچارگان سوخت نمی‌باید دل درمندگان خست
- ۹ به آخر دوستی نتوان بریدن به اول خود نمی‌بایست پیوست
- ۱۰ دلی از دست بیرون رفته سعدی نیاید باز تیر رفته از شست

ب. ۴۳

- |    |                                    |                                       |
|----|------------------------------------|---------------------------------------|
| ۱  | اگر مراد تو ای دوست بی‌مرادی ماست  | مراد خویش دگر باره من نخواهم خواست    |
| ۲  | اگر قبول کنی ور برانی از بر خویش   | خلاف رای تو کردن خلاف مذهب ماست       |
| ۳  | میان عیب و هنر پیش دوستان کریم     | تفاوتی نکند چون نظر به عین رضاست      |
| ۴  | عنایتی که تو را بود اگر مبدل شد    | خلل‌پذیر نباشد ارادتی که مراست        |
| ۵  | مرا به هر چه کنی دل نخواهی آزدن    | که هر چه دوست پسندد به جای دوست رواست |
| ۶  | اگر عداوت و جنگ است در میان عرب    | میان لیلی و مجنون محبت است و صفاست    |
| ۷  | هزار دشمنی افتد به قول بدگویان     | میان عاشق و معشوق دوستی برجاست        |
| ۸  | غلام قامت آن لعبت قبا پوشم         | که در محبت رویش هزار جامه قباست       |
| ۹  | نمی‌توانم بی‌او نشست یک ساعت       | چرا که از سر جان بر نمی‌توانم خاست    |
| ۱۰ | جمال در نظر و شوق هم چنان باقی     | گدا اگر همه عالم بدو دهند گداست       |
| ۱۱ | مرا به عشق تو اندیشه از ملامت نیست | وگر کنند ملامت نه بر من تنهاست        |
| ۱۲ | هر آدمی که چنین شخص دلستان بیند    | ضرورت است که گوید به سرو ماند راست    |
| ۱۳ | به روی خوبان گفتمی نظر خطا باشد    | خطا نباشد دیگر مگو چنین که خطاست      |
| ۱۴ | خوش است با غم هجران دوست سعدی را   | که گرچه رنج به جان می‌رسد، امید دواست |
| ۱۵ | بلا و زحمت امروز بر دل درویش       | از آن خوش است که امید رحمت فرداست     |

ط. ۴۴

- |    |                             |                                |
|----|-----------------------------|--------------------------------|
| ۱  | بوی گل و بانگ مرغ برخاست    | هنگام نشاط و روز صحراست        |
| ۲  | فرآش خزان ورق بیفشاند       | نقاش صبا چمن بیاراست           |
| ۳  | ما را سرِ باغ و بوستان نیست | هر جا که تویی تفرّج آن جاست    |
| ۴  | گویند نظر به روی خوبان      | نهی است، نه این نظر که ما راست |
| ۵  | در روی تو سرّ صنع بی‌چون    | چون آب در آبگینه پیداست        |
| ۶  | چشم چپ خویشتن بر آرم        | تا چشم نبیندت به جز راست       |
| ۷  | هر آدمیی که مَهر مهتر       | در وی نگر فت، سنگ خارا است     |
| ۸  | روزی تر و خشک من بسوزد      | آتش که به زیر دیگ سوداست       |
| ۹  | نالیدن بی‌حساب سعدی         | گویند خلاف رای داناست          |
| ۱۰ | از ورطه ما خبر ندارد        | آسوده که بر کنار دریاست        |

ط. ۴۵

- |   |                              |                              |
|---|------------------------------|------------------------------|
| ۱ | خوش می‌رود این پسر که برخاست | سروی است چنین که می‌رود راست |
| ۲ | ابروش کمان قتل عاشق          | گیسوش کمنند عقل داناست       |
| ۳ | بالای چنین اگر در اسلام      | گویند که هست، زیر و بالا است |
| ۴ | ای آتش خرمین عزیزان          | بنشین که هزار فتنه برخاست    |
| ۵ | بی‌جرم بکش که بنده، مملوک    | بی‌شرع ببر که خانه، یغماست   |
| ۶ | دردت بکشم که درد داروست      | خارت بخورم که خار خرماست     |

- ۷ انگشت نمای خلق بودن زشت است ولیک با تو زیباست  
 ۸ باید که سلامت تو باشد سهل است ملامتی که بر ماست  
 ۹ جان در قدم تو ریخت سعدی وین منزلت از خدای می خواست  
 ۱۰ خواهی که دگر حیات یابد یک بار بگو که کشته ماست

ط. ۴۶

- ۱ دیگر نشنیدیم چنین فتنه که برخواست از خانه برون آمد و بازار بیاراست  
 ۲ در وهم ننگند که چه دلبند و چه شیرین در وصف نیاید که چه مطبوع و چه زیباست  
 ۳ صبر و دل و دین می رود و طاقت و آرام از زخم پدید است که بازوش تواناست  
 ۴ از بهر خدا روی می پوش از زن و از مرد تا صنع خدا می نگرند از چپ و از راست  
 ۵ چشمی که تو را بیند و در قدرت بی چون مدهوش نماند، نتوان گفت که بیناست  
 ۶ دنیا به چه کار آید و فردوس چه باشد از بار خدا به ز تو حاجت نتوان خواست  
 ۷ فریاد من از دست غمت عیب نباشد کاین درد نپندارم از آن من تنهاست  
 ۸ با جور و جفای تو نسازیم چه سازیم؟ چون زهره و یارا نبود چاره مداراست  
 ۹ از روی شما صبر نه صبراست که زهر است وز دست شما زهر نه زهر است که حلواست  
 ۱۰ آن کام و دهان و لب و دندان که تو داری عیش است ولی تا ز برای که مهیاست؟  
 ۱۱ گر خون من و جمله عالم تو بریزی اقرار بیاریم که جرم از طرف ماست  
 ۱۲ تسلیم تو سعدی نتواند که نباشد گر سر بنهد ورنه دست تو بالاست

ب. ۴۷

- ۱ سلسله موی دوست، حلقه دام بلاست هر که در این حلقه نیست، فارغ از این ماجراست  
 ۲ گر بزنندم به تیغ، در نظرش بی دریغ دیدن او یک نظر، صد چو منش خونبهاست  
 ۳ گر برود جان ما، در طلب وصل دوست حیف نباشد که دوست، دوست تراز جان ماست  
 ۴ دعوی عشاق را، شرع نخواهد بیان گونه زردش دلیل، ناله زارش گواست  
 ۵ مایه پرهیزگار، قوت صبر است و عقل عقل گرفتار عشق، صبر زبون هواست  
 ۶ دلشده پای بند، گردن جان در کمند زهره گفتار نه، کاین چه سبب و آن چراست؟  
 ۷ مالک ملک وجود، حاکم رد و قبول هر چه کند جور نیست، ورنه بنالی جفاست  
 ۸ تیغ برآر از نیام، زهر برافکن به جام کز قبل ما قبول، وز طرف ما رضاست  
 ۹ گر بنوازی به لطف، ورنه بگدازی به قهر حکم تو بر من روان، زجر تو بر من رواست  
 ۱۰ هر که به جور رقیب، یا به جفای حبیب عهد فراموش کند، مدعی بی وفاست  
 ۱۱ سعدی از اخلاق دوست، هر چه برآید نکوست گو همه دشنام گو، کز لب شیرین دعاست

ب. ۴۸

- ۱ صبر کن ای دل که صبر، سیرت اهل صفاست چاره عشق احتمال، شرط محبت وفاست  
 ۲ مالک رد و قبول، هر چه کند پادشاست گر بزند حاکم است، ورنه بنوازد رواست  
 ۳ گرچه بخواند هنوز دست جزع بر دعاست ورنه براند هنوز، روی امید از قفاست



- ۴ برق یمانی بجست، باد بهاری بخاست  
 ۵ غفلت از ایام عشق، پیش محقق خطاست  
 ۶ صحبت یار عزیز، حاصل دور بقاست  
 ۷ درد دل دوستان، گر تو پسندی رواست  
 ۸ بنده چه دعوی کند، حکم خداوند راست  
 ۹ از درِ خویشم مران، کاین نه طریق وفاست  
 ۱۰ با همه جرم امید، با همه خوفم رجاست  
 ۱۱ سعدی اگر عاشقی، میل وصالت چراست؟
- طاقت مجنون برفت، خیمه لیلی کجاست؟  
 اول صبح است خیز، کآخر دنیا فناست  
 یکدمه دیدار دوست، هر دو جهانش بهاست  
 هر چه مراد شماست، غایت مقصود ماست  
 گر تو قدم می نهی، تا بنهم چشم راست  
 در همه شهری غریب، در همه ملکی گداست  
 گر درم ما مس است، لطف شما کیمیاست  
 هر که دل دوست جست، مصلحت خود نخواست

#### ط. ۴۹

- ۱ خرم آن بقعه که آرامگه یار آن جاست  
 ۲ من در این جای همین صورت بی جانم و بس  
 ۳ تنم این جاست سقیم و دلم آن جاست مقیم  
 ۴ آخر ای باد صبا بویی اگر می آری  
 ۵ درد دل پیش که گویم، غم دل با که خورم  
 ۶ نکنند میل دل من به تماشای چمن  
 ۷ سعدی این منزل ویران چه کنی؟ جای تونیست
- راحت جان و شفای دل بیمار آن جاست  
 دلم آن جاست که آن دلبر عیار آن جاست  
 فلک این جاست ولی کوکب سیار آن جاست  
 سوی شیراز گذر کن که مرا یار آن جاست  
 روم آن جا که مرا محرم اسرار آن جاست  
 که تماشای دل آن جاست که دلدار آن جاست  
 رخت بر بند که منزلگه احرار آن جاست

#### ط. ۵۰

- ۱ عشق ورزیدم و عقلم به ملامت برخاست  
 ۲ هر که با شاهد گلروی به خلوت بنشست  
 ۳ که شنیدی که برانگیخت سمند غم عشق  
 ۴ عشق غالب شد و از گوشه نشینان صلاح  
 ۵ در گلستانی کان گلبن خندان بنشست  
 ۶ گل صد برگ ندانم به چه رونق بشکفت  
 ۷ دی زمانی به تکلف بر سعدی بنشست
- کان که عاشق شد از او حکم سلامت برخاست  
 نتواند ز سر راه ملامت برخاست  
 که نه اندر عقبش گرد ندامت برخاست؟  
 نام مستوری و ناموس کرامت برخاست  
 سرو آزاد به یک پای غرامت برخاست  
 یا صنوبر به کدامین قد و قامت برخاست  
 فتنه بنشست چو برخاست قیامت برخاست

#### ط. ۵۱

- ۱ آن نه زلف است و بناگوش که روز است و شب است  
 ۲ نه دهانی است که در وهم سخندان آید  
 ۳ آتش روی تو ز این گونه که در خلق گرفت  
 ۴ آدمی نیست که عاشق نشود وقت بهار  
 ۵ جنبش سرو تو پنداری کز باد صباست؟  
 ۶ هر کسی را به تو این میل نباشد که مرا  
 ۷ خواهم اندر طلبت عمر به پایان آورد  
 ۸ هر قضایی سببی دارد و من در غم دوست
- و آن نه بالای صنوبر که درخت رطب است  
 مگر اندر سخن آیی و بداند که لب است  
 عجب از سوختگی نیست که خامی عجب است  
 هر گیاهی که به نوروز نجنبد حطب است  
 نه که از ناله مرغان چمن در طرب است  
 کآفتابی تو و کوتاه نظر مرغ شب است  
 گرچه راهم نه به اندازه پای طلب است  
 اجلم می گشد و درد فراقش سبب است

- ۹ سخن خویش به بیگانه نمی‌یارم گفت گله از دوست به دشمن نه طریق ادب است  
 ۱۰ لیکن این حال محال است که پنهان ماند تو زره می‌دری و پرده سعیدی قصب است

ط. ۵۲

- ۱ آن ماه دو هفته در نقاب است یا حوری دست در خضاب است  
 ۲ و آن وسمه بر ابروان دلبند یا قوس قزح بر آفتاب است  
 ۳ سیلاب ز سر گذشت یارا ز اندازه به در میر جفارا  
 ۴ باز آی که از غم تو ما را چشمی و هزار چشمه آب است  
 ۵ تندی و جفا و زشتخویی هرچند که می‌کنی نکویی  
 ۶ فرمان برمت به هرچه گویی جان بر لب و چشم بر خطاب است  
 ۷ ای روی تو از بهشت بایی دل بر نمک لبست کبابی  
 ۸ گفتم بزخم بر آتش آبی وین آتش دل نه جای آب است  
 ۹ صبر از تو کسی نیاورد تاب چشمم ز غمت نمی‌برد خواب  
 ۱۰ شک نیست که بر ممر سیلاب چندان که بنا کنی خراب است  
 ۱۱ ای شهره شهر و فتنه خیل فی منظرک النهار واللیل  
 ۱۲ هر کاو نکند به صورتت میل در صورت آدمی دواب است  
 ۱۳ ای داروی دلپسند درد اقرار به بندگیت کردم  
 ۱۴ دانی که من از تو برنگردم چندان که خطا کنی صواب است  
 ۱۵ گرچه تو امیر و ما اسیریم گرچه تو بزرگ و ما حقیریم  
 ۱۶ گرچه تو غنی و ما فقیریم دلداری دوستان ثواب است  
 ۱۷ ای سرو روان و گلبن نو مه پیکر آفتاب پرتو  
 ۱۸ بستان و بده بگوی و بشنو شب‌های چنین نه وقت خواب است  
 ۱۹ امشب شب خلوت است تا روز ای طالع سعد و بخت فیروز  
 ۲۰ شمعی به میان ما برافروز یا شمع مکن که ماهتاب است  
 ۲۱ ساقی قدحی قلندری وار در ده به معاشران هشیار  
 ۲۲ دیوانه به حال خویش بگذار کاین مستی ما نه از شراب است  
 ۲۳ باد است غرور زندگانی برق است لوامع جوانی  
 ۲۴ دریاب دمی که می‌توانی بشتاب که عمر در شتاب است  
 ۲۵ این گرسنه گرگ بی‌ترحم خود سیر نمی‌شود ز مردم  
 ۲۶ اینای زمان مثال گندم وین دور فلک چو آسیاب است  
 ۲۷ سعیدی تو نه مرد وصل اویی تالاف زنی و قرب جویی  
 ۲۸ ای تشنه به خیره چند پویی؟ کاین ره که تومی روی سراب است

- ۱ دیدار تو حل مشکلات است صبر از تو خلاف ممکنات است
- ۲ دیباچه صورت بدیعت عنوان کمال حسن ذات است
- ۳ لب‌های تو خضر اگر بدیدی گفتی لب چشمه حیات است
- ۴ بر کوزه آب نه دهانت بردار که کوزه نبات است
- ۵ ترسم تو به سحر غمزه یک روز دعوی بکنی که معجزات است
- ۶ زهر از قبل تو نوشدارو فحش از دهن تو طیبات است
- ۷ چون روی تو صورتی ندیدم در شهر که مبطل صلات است
- ۸ عهد تو و توبه من از عشق می‌بینم و هر دو بی‌ثبات است
- ۹ آخر نگاهی به سوی ما کن کاین دولت حسن را زکات است
- ۱۰ چون تشنه بسوخت در بیابان چه فایده گر جهان فرات است؟
- ۱۱ سعدی غم نیستی ندارد جان دادن عاشقان نجات است

- ۱ سرو چمن پیش اعتدال تو پست است روی تو بازار آفتاب شکستست
- ۲ شمع فلک با هزار مشعل انجم پیش وجودت چراغ باز نشستست
- ۳ توبه کند مردم از گناه به شعبان در رمضان نیز چشم‌های تو مستست
- ۴ این همه زور آوری و مردی و شیرینی مرد ندانم که از کمند تو جستست
- ۵ این یکی از دوستان به تیغ تو کشته است و آن دگر از عاشقان به تیر تو خستست
- ۶ دیده به دل می‌برد حکایت مجنون دیده ندارد که دل به مهر نبستست
- ۷ دست طلب داشتن ز دامن معشوق پیش کسی گو، کش اختیار به دستست
- ۸ با چو تو روحانیی تعلق خاطر هر که ندارد، دواب نفس پرستست
- ۹ منکر سعدی که ذوق عشق ندارد نیشکرش در دهان تلخ کبستست

- ۱ مجنون عشق را دگر امروز حالت است کاسلام دین لیلی و دیگر ضلالت است
- ۲ فرهاد را از آن چه که شیرین ترش کند؟ این را شکیب نیست گر آن را ملالت است
- ۳ عذرا که نانوشته بخواند حدیث عشق داند که آب دیده وامق رسالت است
- ۴ مطرب همین طریق غزل گو نگاه دار کاین ره که برگرفت به جایی دلالت است
- ۵ ای مدعی که می‌گذری بر کنار آب ما را که غرقه‌ایم ندانی چه حالت است
- ۶ ز این در کجا رویم که ما را به خاک او و او را به خون ما که بریزد حوالت است
- ۷ گر سر قدم نمی‌کنمش، پیش اهل دل سر بر نمی‌کنم که مقام خجالت است
- ۸ جز یاد دوست هر چه کنی، عمر ضایع است جز سر عشق هر چه بگویی، بطالت است
- ۹ ما را دگر معامله با هیچ کس نماند بیعی که بی‌حضور تو کردم اقالت است
- ۱۰ از هر جفات بوی وفایی همی دهد در هر تعنتیت هزار استمالت است
- ۱۱ سعدی بشوی لوح دل از نقش غیر او علمی که ره به حق ننماید جهالت است

۵۶. ب

- |    |                                    |                                      |
|----|------------------------------------|--------------------------------------|
| ۱  | ای کآب زندگانی من در دهان توست     | تیر هلاک ظاهر من در کمان توست        |
| ۲  | گر برقعی فرو نگذاری بدین جمال      | در شهر، هر که کشته شود، در ضمان توست |
| ۳  | تشبیه روی تو نکنم من به آفتاب      | کاین مدح آفتاب نه تعظیم شأن توست     |
| ۴  | گر یک نظر به گوشه چشم ارادتی       | با ما کنی و گر نکنی حکم از آن توست   |
| ۵  | هر روز خلق را سر یاری و صاحبی است  | ما را همین سر است که بر آستان توست   |
| ۶  | بسیار دیده‌ایم درختان میوه‌دار     | ز این به ندیده‌ایم که در بوستان توست |
| ۷  | گر دست دوستان نرسد باغ را چه جرم؟  | منعی که می‌رود گنه از باغبان توست    |
| ۸  | بسیار در دل آمد از اندیشه‌ها و رفت | نقشی که آن نمی‌رود از دل نشان توست   |
| ۹  | با من هزار نوبت اگر دشمنی کنی      | ای دوست هم چنان دل من مهربان توست    |
| ۱۰ | سعدی به قدر خویش تمنای وصل کن      | سیمرغ ما چه لایق زاغ آشیان توست      |

۵۷. ط

- |   |                                  |                                    |
|---|----------------------------------|------------------------------------|
| ۱ | هر صبحدم نسیم گل از بوستان توست  | الحنان بلبل از نفس دوستان توست     |
| ۲ | چون خضر دید آن لب جانبخش دلفریب  | گفتا: که آب چشمه حیوان دهان توست   |
| ۳ | یوسف به بندگیت کمر بسته بر میان  | بودش یقین که ملک ملاحه از آن توست  |
| ۴ | هر شاهدهی که در نظر آمد به دلبری | در دل نیافت راه که آن جا مکان توست |
| ۵ | هرگز نشان ز چشمه کوثر شنیده‌ای   | کاو را نشانی از دهن بی‌نشان توست   |
| ۶ | از رشک آفتاب جمالت بر آسمان      | هر ماه، ماه دیدم چون ابروان توست   |
| ۷ | این باد روح‌پرور از انفاس صبحدم  | گویی مگر ز طره عنبرفشان توست       |
| ۸ | صد پیرهن قبا کنم از خرّمی اگر    | بینم که دست من چو کمر در میان توست |
| ۹ | گفتند میهمانی عشاق می‌کنی        | سعدی به بوسه‌ای ز لب ت میهمان توست |

۵۸. ط

- |   |                                 |  |
|---|---------------------------------|--|
| ۱ | اتفاقم به سر کوی کسی افتاده‌ست  | که در آن کوی چون من کشته بسی افتاده‌ست |
| ۲ | خبر ما برسائید به مرغان چمن     | که هم آواز شما در قفسی افتاده‌ست       |
| ۳ | به دلارام بگو ای نفس باد سحر    | کار ما همچو سحر با نفسی افتاده‌ست      |
| ۴ | بند بر پای تحمل چه کند گر نکند؟ | انگبین است که در وی مگسی افتاده‌ست     |
| ۵ | هیچ کس عیب هوس باختن ما نکند    | مگر آن کس که به دام هوسی افتاده‌ست     |
| ۶ | سعدیا حال پراکنده گوی آن داند   | که همه عمر به چوگان کسی افتاده‌ست      |

۵۹. ط

- |   |  |   |
|---|--|---|
| ۱ | آن تویی یا سرو بستانی به رفتار آمده‌ست | یا ملک در صورت مردم به گفتار آمده‌ست؟   |
| ۲ | آن پری کز خلق پنهان بود چندین روزگار   | باز می‌بینم که در عالم پدیدار آمده‌ست   |
| ۳ | عود می‌سوزند یا گل می‌دمد در بوستان    | دوستان! یا کاروان مشک تاتار آمده‌ست؟    |
| ۴ | تا مرا با نقش رویش آشنایی اوفتاد       | هر چه می‌بینم به چشمم نقش دیوار آمده‌ست |

- ۵ ساربانایک نظر در روی آن زیبا نگار  
 ۶ من دگر در خانه ننشینم اسیر و دردمند  
 ۷ گر تو انکار نظر در آفرینش می کنی  
 ۸ وه که گر من باز بینم روی یار خویش را  
 ۹ آن چه بر من می رود در بندت ای آرام جان  
 ۱۰ نی که می نالد همی در مجلس آزادگان  
 ۱۱ تا نپنداری که بعد از چشم خواب آلود تو  
 ۱۲ سعديا گر همتی داری منال از جور یار  
 گر به جانی می دهد اینک خریدار آمده است  
 خاصه این ساعت که گفתי گل به بازار آمده است  
 من همی گویم که چشم از بهر این کار آمده است  
 مرده ای بینی که با دنیا دگر بار آمده است  
 با کسی گویم که در بندی گرفتار آمده است  
 ز آن همی نالد که بر وی زخم بسیار آمده است  
 تا برفتی، خوابم اندر چشم بیدار آمده است  
 تا جهان بوده است جور یار بر یار آمده است

ط. ۶۰

- ۱ شب فراق که داند که تا سحر چند است؟  
 ۲ گرفتم از غم دل راه بوسستان گیرم  
 ۳ پیام من که رساند به یار مهر گسل؟  
 ۴ قسم به جان تو گفتن طریق عزت نیست  
 ۵ که با شکستن پیمان و برگرفتن دل  
 ۶ بیا که بر سر کویت بساط چهره ماست  
 ۷ خیال روی تو بیخ امید بنشانده است  
 ۸ عجب در آن که تو مجموع و گر قیاس کنی  
 ۹ اگر برهنه نباشی که شخص بنمایی  
 ۱۰ ز دست رفته نه تنها منم در این سودا  
 ۱۱ فراق یار که پیش تو گاه برگی نیست  
 ۱۲ ز ضعف طاقت آهم نماند و ترسم خلق  
 مگر کسی که به زندان عشق در بند است  
 کدام سرو به بالای دوست مانند است؟  
 که بر شکستی و ما را هنوز پیوند است  
 به خاک پای تو و آن هم عظیم سوگند است  
 هنوز دیده به دیدارت آرزومند است  
 به جای خاک که در زیر پایت افکنده است  
 بلای عشق تو بنیاد صبر بر کنده است  
 به زیر هر خم مویت دلی پراکنده است  
 گمان برند که پیراهنت گل آکنده است  
 چه دستها که ز دست تو بر خداوند است  
 بیا و بر دل من بین که کوه الوند است  
 گمان برند که سعدی ز دوست خرسند است

ط. ۶۱

- ۱ افسوس بر آن دیده که روی تو ندیده است  
 ۲ گر مدعیان نقش ببینند پری را  
 ۳ آن کیست که پیرامن خورشید جمالش  
 ۴ ای عاقل اگر پای به سنگیت بر آید  
 ۵ رحمت نکند بر دل بیچاره فرهاد  
 ۶ از دست کمان مهره ابروی تو در شهر  
 ۷ در وهم نیاید که چه مطبوع درختی  
 ۸ سر قلم قدرت بی چون الهی  
 ۹ ما از تو به غیر از تو نداریم تمنا  
 ۱۰ با این همه باران بلا بر سر سعدی  
 یا دیده و بعد از تو به روی نگریده است  
 داند که دیوانه چرا جامه دریده است  
 از مشک سیه دایره نیمه کشیده است  
 فرهاد بدانی که چرا سنگ بریده است  
 آن کس که سخن گفتن شیرین نشنیده است  
 دل نیست که در بر چو کبوتر نپسیده است  
 پیداست که هرگز کس از این میوه نچیده است  
 در روی تو چون روی در آینه پدیده است  
 حلوا به کسی ده که محبت نچشیده است  
 نشگفت اگرش خانه چشم آب چکیده است

ط. ۶۲

- ۱ ای لعبت خندان لب لعلت که مزیده‌ست؟
- ۲ زیباتر از این صید همه عمر نکرده‌ست
- ۳ ای خضر حلال‌ت نکنم چشمه حیوان
- ۴ آن خون کسی ریخته‌ای یا می سرخ است؟
- ۵ با جمله برآمیزی و از ما بگریزی
- ۶ نیک است که دیوار به یک بار بیفتاد
- ۷ بسیار توقف نکند میوه بر بار
- ۸ گل نیز در آن هفته دهن باز نمی‌کرد
- ۹ در دجله که مرغابی از اندیشه نرفتی
- ۱۰ رفت آن که فقاع از تو گشایند دگر بار
- ۱۱ سعدی در بستان هوای دگری زن

### ط. ۶۳

- ۱ از هر چه می‌رود، سخن دوست خوش‌تر است
- ۲ هرگز وجود حاضرِ غایب شنیده‌ای؟
- ۳ شاهد که در میان نبود شمع گو بمیر
- ۴ ابنای روزگار به صحرا روند و باغ
- ۵ جان می‌روم که در قدم اندازمش ز شوق
- ۶ کاش آن به خشم رفته ما آشتی‌کنان
- ۷ جانادلم چو عود بر آتش بسوختی
- ۸ شب‌های بی‌توام شب‌گور است در خیال
- ۹ گیسوت عنبرینه گردن تمام بود
- ۱۰ سعدی خیال بیهوده بستی امید وصل
- ۱۱ زنه‌ار از این امید درازت که در دل است

### ط. ۶۴

- ۱ این بوی روح‌پرور از آن خوی دلبر است
- ۲ ای باد بوستان مگرت نافه در میان؟
- ۳ بوی بهشت می‌گذرد یا نسیم دوست
- ۴ این قاصد از کدام زمین است مشکبوی
- ۵ بر راه باد، عود در آتش نهاده‌اند
- ۶ باز آ و حلقه بر در رندان شوق زن
- ۷ باز آ که در فراق تو چشم امیدوار
- ۸ دانی که چون همی گذرانیم روزگار؟
- ۹ گفتیم عشق را به صبوری دوا کنیم
- ۱۰ صورت ز چشم، غایب و اخلاق در نظر
- ۱۱ در نامه نیز چند بگنجد حدیث عشق

- ۱۲ هم‌چون درخت بادیه سعدی به برق شوق  
 ۱۳ آری خوش است وقت حریفان به بوی عود  
 سوزان و میوهٔ سخنش هم‌چنان تر است  
 وز سوز غافلند که در جان مجمر است

۶۵. خ

- ۱ عیب یاران و دوستان هنر است  
 ۲ مَهر مهر از درون ما نرود  
 ۳ چه توان گفت در لطافت دوست  
 ۴ آن که منظور دیده و دل ماست  
 ۵ هرکسی گو به حال خود باشید  
 ۶ تو که در خواب بوده‌ای همه شب  
 ۷ آدمی را که جان معنی نیست  
 ۸ ما پراکنندگان مجسموعیم  
 ۹ برگ تر خشک می‌شود به زمان  
 ۱۰ جان شیرین فدای صحبت یار  
 ۱۱ این قدر دونِ قدرِ اوست و لیک  
 ۱۲ پرده بر خود نمی‌توان پوشید  
 ۱۳ سعدی از بارگاه قربت دوست  
 ۱۴ ما سر اینک نهاده‌ایم به طوع  
 سخن دشمنان نه معتبر است  
 ای برادر، که نقش بر حجر است  
 هرچه گویم از آن لطیف‌تر است  
 نتوان گفت شمس یا قمر است  
 ای برادر، که حال ما دگر است  
 چه نصیبت ز بلبل سحر است؟  
 در حقیقت درخت بی‌ثمر است  
 یار ما غایب است و در نظر است  
 برگ چشمان ما همیشه تر است  
 شرم دارم که نیک مختصر است  
 حد امکان ما همین قدر است  
 ای برادر که عشق پرده‌در است  
 تا خبر یافته است، بی‌خبر است  
 تا خدواندگار را چه سر است

۶۶. ط

- ۱ هرکسی را نتوان گفت که صاحب‌نظر است  
 ۲ نه هر آن چشم که بینند سیاه است و سپید  
 ۳ هر که در آتش عشقش نبود طاقت سوز  
 ۴ گر من از دوست بنالم، نفسم صادق نیست  
 ۵ آدمی صورت اگر دفع کند شهوت نفس  
 ۶ شربت از دست دلارام چه شیرین و چه تلخ  
 ۷ من خود از عشق لب‌ت فهم سخن می‌کنم  
 ۸ ور به تیغم بزنی با تو مرا خصمی نیست  
 ۹ من از این بند نخواهم به در آمد همه عمر  
 ۱۰ دست سعدی به جفا نگسلد از دامن دوست  
 عشقبازی دگر و نفس‌پرستی دگر است  
 یا سپیدی ز سیاهی بشناسد بصر است  
 گو به نزدیک مرو کآفت پروانه، پر است  
 خبر از دوست ندارد که ز خود باخبر است  
 آدمی خوی شود ورنه همان جانور است  
 بده‌ای دوست که مستسقی از آن تشنه‌تر است  
 هرچ از آن تلخ‌ترم گر تو بگویی شکر است  
 خصم آنم که میان من و تیغت سپر است  
 بند پایی که به دست تو بود تاج سر است  
 ترک لؤلؤ نتوان گفت که دریا خطر است

۶۷. ط

- ۱ فریاد من از فراق یار است  
 ۲ بی‌روی چو ماه آن نگارین  
 ۳ خون جگرم ز فرقت تو  
 ۴ درد دل من ز حد گذشته است  
 و افغان من از غم نگار است  
 رخسارهٔ من به خون نگار است  
 از دیده روانه در کنار است  
 جانم ز فراق بی‌قرار است

- ۵ کس را ز غم من آگهی نیست آوخ که جهان نه پایدار است  
 ۶ از دست زمانه در عذابم ز آن جان و دلم همی فکار است  
 ۷ سعدی چه کنی شکایت از دوست؟ چون شادی و غم نه برقرار است

ط. ۶۸

- ۱ چشمت خوش است و بر اثر خواب خوش تراست طعم دهانت از شکر ناب خوش تر است  
 ۲ زنهار از آن تبسم شیرین که می کنی کز خنده شکوفه سیراب خوش تر است  
 ۳ شمعی به پیش روی تو گفتم که برکنم حاجت به شمع نیست که مهتاب خوش تر است  
 ۴ دوش آرزوی خواب خوشم بود یک زمان امشب نظر به روی تو از خواب خوش تر است  
 ۵ در خوابگاه عاشق سر بر کنار دوست کیمخت خارپشت ز سنجاب خوش تر است  
 ۶ ز آن سوی بحر آتش اگر خوانی ام به لطف رفتن به روی آتشم از آب خوش تر است  
 ۷ ز آب روان و سبزه و صحرا و لاله زار با من مگو که چشم در احباب خوش تر است  
 ۸ زهرم مده به دست رقیبان تندخوی از دست خود بده که ز جلاب خوش تر است  
 ۹ سعدی دگر به گوشه وحدت نمی رود خلوت خوش است و صحبت اصحاب خوش تراست  
 ۱۰ هر باب از این کتاب نگارین که برگزینی هم چون بهشت گویی از آن باب خوش تر است

ط. ۶۹

- ۱ عشرت خوش است و بر طرف جوی خوش تراست می بر سماع بلبل خوش گوی خوش تر است  
 ۲ عیش است بر کنار سمن زار خواب صبح نی، در کنار یار سمن بوی خوش تر است  
 ۳ خواب از خماری باده نوشین بامداد بر بستر شقایق خودروی خوش تر است  
 ۴ روی از جمال دوست به صحرا مکن که روی در روی همنشین و فاجوی خوش تر است  
 ۵ آواز چنگ مطرب خوش گوی گو مباش ما را حدیث همدم خوش خوی خوش تر است  
 ۶ گر شاهد است سبزه بر اطراف گلستان بر عارضین شاهد گل روی خوش تر است  
 ۷ آب از نسیم باد، ز ره روی گشته گیر مفتول زلف یار زره موی خوش تر است  
 ۸ گو چشمه آب کوثر و بستان بهشت باش ما را مقام بر سر این کوی خوش تر است  
 ۹ سعدی جفا نبرده چه دانی تو قدر یار؟ تحصیل کام دل به تکاپوی خوش تر است

ب. ۷۰

- ۱ ای که از سرو روان قد تو چالاک تر است دل به روی تو ز روی تو طربناک تر است  
 ۲ دگر از حربه خونخوار اجل نندیشم که نه از غمزه خونریز تو ناباک تر است  
 ۳ چست بوده ست مرا کسوت معنی همه وقت باز بر قامت زیبای تو چالاک تر است  
 ۴ نظر پاک مرا دشمن اگر طعنه زند دامن دوست بحمدالله از آن پاک تر است  
 ۵ تا گل روی تو در باغ لطافت بشکفت پرده صبر من از دامن گل چاک تر است  
 ۶ پای بر دیده سعدی نه اگر بخرامی که به صد منزلت از خاک درت خاک تر است

ط. ۷۱



- ۱ دلی که عاشق و صابر بُود مگر سنگ است
  - ۲ برادران طریقت نصیحتم مکنید
  - ۳ دگر به خُفیه نمی‌بایدم شراب و سماع
  - ۴ چه تربیت شنوم یا چه مصلحت بینم
  - ۵ به یادگار کسی دامن نسیم صبا
  - ۶ به خشم رفته ما را که می‌برد پیغام؟
  - ۷ بگش چنان که توانی که بی‌مشاهده‌ات
  - ۸ ملامت از دل سعدی فرو نشوید عشق
- ز عشق تا به صبوری هزار فرسنگ است  
 که توبه در ره عشق آگینه بر سنگ است  
 که نیکنامی در دین عاشقان ننگ است  
 مرا که چشم به ساقی و گوش بر چنگ است؟  
 گرفته‌ایم و دریغا که باد در چنگ است  
 بیا که ما سپر انداختیم اگر چنگ است  
 فراخنای جهان بر وجود ما تنگ است  
 سیاهی از حبشی چون رود که خودرنگ است

#### ط. ۷۲

- ۱ پای سرو بوستانی در گل است
  - ۲ هر که چشمش بر چنان روی اوفتاد
  - ۳ نیکخواهانم نصیحت می‌کنند
  - ۴ ای برادر ما به گرداب اندریم
  - ۵ شوق را بر صبر قوت غالب است
  - ۶ نسبت عاشق به غفلت می‌کنند
  - ۷ دیده باشی تشنه مستعجل به آب؟
  - ۸ بذل جاه و مال و ترک نام و ننگ
  - ۹ گر بمیرد طالبی در بند دوست
  - ۱۰ عاشقی می‌گفت و خوش خوش می‌گریست
  - ۱۱ سعیدیا نزدیک رأی عاشقان
- سرو ما را پای معنی در دل است  
 طالعش میمون و فالش مقبل است  
 خشت بر دریا زدن بی‌حاصل است  
 و آن که شنعت می‌زند بر ساحل است  
 عقل را با عشق دعوی باطل است  
 و آن که معشوقی ندارد غافل است  
 جان به جانان هم چنان مستعجل است  
 در طریق عشق، اول منزل است  
 سهل باشد، زندگانی مشکل است  
 جان بیاساید که جانان قاتل است  
 خلق مجنونند و مجنون عاقل است

#### ط. ۷۳

- ۱ دیده از دیدار خوبان برگرفتن مشکل است
  - ۲ یار زیبا گر هزارت وحشت از وی در دل است
  - ۳ آن که در چاه زنخدانش دل بیچارگان
  - ۴ پیش از این من دعوی پرهیزگاری کردمی
  - ۵ زهر نزدیک خردمندان اگر چه قاتل است
  - ۶ من قدم بیرون نمی‌یارم نهاد از کوی دوست
  - ۷ باش تا دیوانه گویندم همه فرزندگان
  - ۸ آن که می‌گوید نظر در صورت خوبان خطاست
  - ۹ ساربان آهسته ران کآرام جان در محمل است
  - ۱۰ گر به صد منزل فراق افتد میان ما و دوست
  - ۱۱ سعدی آسان است با هرکس گرفتن دوستی
- هر که ما را این نصیحت می‌کند بی‌حاصل است  
 بامدادان روی او دیدن صباح مقبل است  
 چون ملک محبوس در زندان چاه بابل است  
 باز می‌گویم که هر دعوی که کردم باطل است  
 چون ز دست دوست می‌گیری شفای عاجل است  
 دوستان معذور داریم که پایم در گل است  
 ترک جان نتوان گرفتن تا تو گویی عاقل است  
 او همین صورت همی بیند ز معنی غافل است  
 چارپایان بار بر پشتند و ما را بر دل است  
 هم‌چنانش در میان جان شیرین منزل است  
 لیک چون پیوند شد، خو باز کردن مشکل است

#### ط. ۷۴

- ۱ شراب از دست خوبان سلسبیل است وگر خود خون میخواران سبیل است
- ۲ نمی‌دانم رطب را چاشنی چیست؟ همی بینم که خرما بر نخیل است
- ۳ نه وسمه است آن، به دلبندی خضیب است نه سُرْمه است آن، به جادویی کجیل است
- ۴ سر انگشتان صاحب‌دل فریبش نه در حنا که در خون قتیل است
- ۵ الا ای کاروان محمّل برانید که ما را بند بر پای رحیل است
- ۶ هر آن شب در فراق روی لیلی که بر مجنون رود لیلی طویل است
- ۷ کمندش می‌دواند پای مشتاق بیابان را نپرسد چند میل است
- ۸ چو مور افتان و خیزان رفت باید وگر خود ره به زیر پای پیل است
- ۹ حبیب آن جا که دستی برفشاند محب ار سر نیفشاند بخیل است
- ۱۰ ز ما گر طاعت آید شرمساریم وز ایشان گر قبیح آید جمیل است
- ۱۱ بدیل دوستان گیرند و یاران ولیکن شاهد ما بی‌بدیل است
- ۱۲ سخن بیرون مگوی از عشق سعدی سخن عشق است و دیگر قال و قیل است

#### ط. ۷۵

- ۱ کارم چو زلف یار پریشان و در هم است پشتم به سان ابروی دلدار پر خم است
- ۲ غم شربتی ز خون دلم نوش کرد و گفت: این شادی کسی که در این دور خرم است
- ۳ تنها دل من است گرفتار در غمان یا خود در این زمانه دل شادمان کم است؟
- ۴ زین سان که می‌دهد دل من داد هر غمی انصاف، مُلک عالم عشقش مسلم است
- ۵ دانی خیال روی تو در چشم من چه گفت؟ آیا چه جاست این که همه روزه با نم است؟
- ۶ خواهی چو روز روشن دانی تو حال من؟ از تیره شب پیرس که او نیز محرم است
- ۷ ای کاشکی میان منستی و دلبرم پیوندی این چنین که میان من و غم است

#### ق. ۷۶

- ۱ یارا بهشت، صحبت یاران همدم است دیدار یار نامتناسب، جهنم است
- ۲ هر دم که در حضور عزیزی برآوری درباب کز حیات جهان حاصل آن دم است
- ۳ نه هر که چشم و گوش و دهان دارد آدمی است بس دیو را که صورت فرزند آدم است
- ۴ آن است آدمی که در او حسن سیرتی یا لطف صورتی است دگر حشو عالم است
- ۵ هرگز حسد نبرده و حسرت نخورده‌ام جز بر د و روی یار موافق که درهم است
- ۶ آنان که در بهار به صحرا نمی‌روند بوی خوش ربیع برایشان محرم است
- ۷ و آن سنگدل که دیده بدوزد ز روی خوب پندش مده که جهل در او نیک محکم است
- ۸ آرام نیست در همه عالم به اتفاق ور هست در مجاورت یار محرم است
- ۹ گر خون تازه می‌رود از ریش اهل دل دیدار دوستان که ببینند مرهم است
- ۱۰ دنیا خوش است و مال عزیز است و تن شریف لیکن رفیق بر همه چیزی مقدم است
- ۱۱ ممسک برای مال همه ساله تنگدل سعدی به روی دوست همه روزه خرم است

#### ط. ۷۷

- ۱ بر من که صبحی زدهام خرقه حرام است
  - ۲ هرکس به جهان خرمیی پیش گرفتند
  - ۳ برخیز که در سایه سروی بنشینیم
  - ۴ دام دل صاحبنظرانت خم گیسوست
  - ۵ با چون تو حریفی به چنین جای در این وقت
  - ۶ با محتسب شهر بگویند که زنهار
  - ۷ غیرت نگذارد که بگویم که مرا کشت
  - ۸ دردا که بیختیم در این سوز نهانی
  - ۹ سعدی مبر اندیشه که در کام نهنگان
- ای مجلسیان راه خرابات کدام است؟  
ما را غمت ای ماه پرچهره تمام است  
کآن جا که تو بنشینی بر سرو قیام است  
و آن خال بناگوش مگر دانه دام است  
گر باده خورم خمر بهشتی نه حرام است  
در مجلس ما سنگ مینداز که جام است  
تا خلق ندانند که معشوقه چه نام است  
و آن را خبر از آتش ما نیست که خام است  
چون در نظر دوست نشینی همه کام است

#### ط. ۷۸

- ۱ امشب به راستی شب ما روز روشن است
  - ۲ باد بهشت می‌گذرد یا نسیم باغ؟
  - ۳ هرگز نباشد از تن و جانست عزیز تر
  - ۴ گردن نهم به خدمت و گوشت کنم به قول
  - ۵ ای پادشاه سایه ز درویش وا مگیر
  - ۶ دور از تو در جهان فراخم مجال نیست
  - ۷ عاشق گریختن نتواند که دست شوق
  - ۸ شیرین به در نمی‌رود از خانه بی‌رقیب
  - ۹ جور رقیب و سرزنش اهل روزگار
  - ۱۰ بازان شاه را حسد آید بدین شکار
  - ۱۱ قلب رقیق چند بپوشد حدیث عشق
- عید وصال دوست علی‌رغم دشمن است  
یا نکهت دهان تو یا بوی لادن است؟  
چشمم که در سر است و روانم که در تن است  
تا خاطر معلق آن گوش و گردن است  
ناچار خوشه چین بود آن جا که خرمن است  
عالم به چشم تنگدلان چشم سوزن است  
هرجا که می‌رود متعلق به دامن است  
داند شکر که دفع مگس بادبیزن است  
با من همان حکایت گاو دهلزن است  
کآن شاهباز را دل سعدی نشیمن است  
هرچ آن به آگینه بپوشی مبین است

#### ط. ۷۹

- ۱ این باد بهار بوستان است
  - ۲ دل می‌برد این خط نگارین
  - ۳ ای مرغ به دام دل گرفتار
  - ۴ شب‌ها من و شمع می‌گدازیم
  - ۵ گوشم همه روز از انتظارت
  - ۶ و بانگ مؤذنی می‌آید
  - ۷ با آن همه دشمنی که کردی
  - ۸ با قوت بازوان عشقت
  - ۹ بی‌زاری دوستان دمساز
  - ۱۰ نالی‌دن دردناک سعدی
  - ۱۱ آتش به نی قلم درانداخت
- یا بوی وصال دوستان است؟  
گویی خط روی دلستان است  
باز آی که وقت آشیان است  
این است که سوز من نهان است  
بر راه و نظر بر آستان است  
گویم که درای کاروان است  
باز آی که دوستی همان است  
سر پنجه صبر ناتوان است  
تفریق میان جسم و جان است  
بر دعوی دوستی بیان است  
وین حبر که می‌رود دخان است

- ۱ این خط شریف از آن بنان است وین نُقل حدیث از آن دهان است
- ۲ این بوی عبیر آشنایی از ساحت یار مهربان است
- ۳ مَهر از سر نامه برگرفتم گفتی که سر گلابدان است
- ۴ قاصد مگر آهوی ختن بود کش نافه مشک در میان است
- ۵ این خود چه عبارت لطیف است؟ وین خود چه کفایت بیان است؟
- ۶ معلوم شد این حدیث شیرین کز منطق آن شکرشان است
- ۷ این خط به زمین نشاید انداخت کز جانب ماه آسمان است
- ۸ روزی برو روان ســـــعدی کاین عیش نه عیش جاودان است
- ۹ خرم تن او که چون روانش از تن برود سخن روان است

ط، ب. ۸۱

- ۱ چه روی است آن که پیش کاروان است؟ مگر شمعی به دست ساروان است
- ۲ سلیمان است گویی در عماری که بر باد صبا تختش روان است
- ۳ جمال ماه پیکر بر بلندی بدان ماند که ماه آسمان است
- ۴ بهشتی صورتی در جوف محمل چو برجی کآفتابش در میان است
- ۵ خداوندان عقل این طرفه بینند که خورشیدی به زیر سایبان است
- ۶ چو نیلوفر در آب و مهر در میغ پری رخ در نقاب پرنیان است
- ۷ ز روی کار من برقع برانداخت به یک بار، آن که در برقع نهان است
- ۸ شتر پیشی گرفت از من به رفتار که بر من بیش از او بار گران است
- ۹ زهی اندک وفای سست پیمان که آن سنگین دل نامهربان است
- ۱۰ تو را گر دوستی با ما همین بود وفای ما و عهد ما همان است
- ۱۱ بدار ای ساربان آخر زمانی که عهد وصل را آخر زمان است
- ۱۲ وفا کردیم و با ما غدر کردند برو سعدی که این پاداش آن است
- ۱۳ ندانستی که در پایان پیروی نه وقت پنجه کردن با جوان است

ط، ب، خ. ۸۲

- ۱ هزار سختی اگر بر من آید آسان است که دوستی و ارادت هزار چندان است
- ۲ سفر دراز نباشد به پای طالب دوست که خار دشت محبت گل است و ریحان است
- ۳ اگر تو جور کنی جور نیست تربیت است وگر تو داغ نهی داغ نیست درمان است
- ۴ نه آبروی که گر خون دل بخواهی ریخت مخالفت نکنم، آن کنم که فرمان است
- ۵ ز عقل من عجب آید صوابگویان را که دل به دست تو دادن خلاف در جان است
- ۶ من از کنار تو دور اوفتاده‌ام نه عجب گرم قرار نباشد که داغ هجران است
- ۷ عجب در آن سر زلف معنبر مفتول که در کنار تو خسبد چرا پریشان است؟
- ۸ جماعتی که ندانند حظّ روحانی تفاوتی که میان دواب و انسان است
- ۹ گمان برند که در باغ عشق سعدی را نظر به سیب زنخدان و نار پستان است

۱۰ مرا هر آینه خاموش بودن اولی تر  
 ۱۱ وَ مَا اِپْرَىٰ نَفْسِی وَلَا اِزْکِیْهَآ

که جهل پیش خردمند عذر نادان است  
 که هرچه نقل کنند از بشر در امکان است

### ۸۳. ب، خ

۱ مگر نسیم سحر بوی زلف یار من است  
 ۲ به خواب در نرود چشم بخت من همه عمر  
 ۳ اگر معاینه بینم که قصد جان دارد  
 ۴ حقیقت آن که نه در خورد اوست جان عزیز  
 ۵ نه اختیار من است این معامله لیکن  
 ۶ اگر هزار غم است از جفای او بر دل  
 ۷ درون خلوت ما غیر، در نمی گنجد  
 ۸ به لاله زار و گلستان نمی رود دل من  
 ۹ ستمگرا دل سعدی بسوخت در طلبت  
 ۱۰ وگر مراد تو این است بی مرادی من

که راحت دل رنجور بی قرار من است  
 گرش به خواب ببینم که در کنار من است  
 به جان مضایقه با دوستان نه کار من است  
 ولیک در خور امکان و اقتدار من است  
 رضای دوست مقدم بر اختیار من است  
 هنوز بنده اویم که غمگسار من است  
 برو که هر که نه یار من است بار من است  
 که یاد دوست گلستان و لاله زار من است  
 دلت نسوخت که مسکین امیدوار من است  
 تفاوتی نکند چون مراد یار من است

### ۸۴. ط

۱ ز من می پرس که در دست او دلت چون است  
 ۲ وگر حدیث کنم تندرست را چه خبر  
 ۳ به حسن طلعت لیلی نگاه می نکند  
 ۴ خیال روی کسی در سر است هر کس را  
 ۵ خجسته روز کسی کز درش تو باز آیی  
 ۶ چنین شمایل موزون و قدّ خوش که تو راست  
 ۷ اگر کسی به ملامت ز عشق برگردد  
 ۸ نه پادشاه منادی زده ست می مخورید  
 ۹ کنار سعدی از آن روز کز تو دور افتاد

از او پرس که انگشت هاش در خون است  
 که اندرون جراحت رسیدگان چون است؟  
 فتاده در پی بیچاره ای که مجنون است  
 مرا خیال کسی کز خیال بیرون است  
 که بامداد به روی تو فال میمون است  
 به ترک عشق تو گفتن نه طبع موزون است  
 مرا به هرچه تو گویی ارادت افزون است  
 بیا که چشم و دهان تو مست و میگون است  
 از آب دیده، تو گویی کنار جیحون است

### ۸۵. ب

۱ با همه مهر و با منش کین است  
 ۲ شاید ای نفس تا دگر نکنی  
 ۳ ننهد پای تا نبیند جای  
 ۴ مَثَلِ زیرکان و چنبر عشق  
 ۵ دردمند فراق سر ننهد  
 ۶ گریه گو بر هلاک من مکنید  
 ۷ لازم است احتمال چندین جور  
 ۸ گر هزارم جواب تلخ دهی  
 ۹ مرد اگر شیر در کمند آرد

چه کنم؟ حظّ بخت من این است  
 پنجه با ساعدی که سیمین است  
 هر که را چشم مصلحت بین است  
 طفل نادان و مار رنگین است  
 مگر آن شب که گور بالین است  
 که نه این نوبت نخستین است  
 که محبت هزار چندین است  
 اعتقاد من آن که شیرین است  
 چون کمندش گرفت مسکین است

۱۰ سعدیا تن به نیستی در ده چاره با سخت بازوان این است

ط. ۸۶

- ۱ بخت جوان دارد آن که با تو قرین است
  - ۲ پیگر از آن جانم نماز نباشد
  - ۳ آینه‌ای پیش آفتاب نهاده‌ست
  - ۴ گر همه عالم ز لوح فکر بشویند
  - ۵ گوشه گرفتم ز خلق و فایده‌ای نیست
  - ۶ تانه تصوّر کنی که بی تو صبوریم
  - ۷ حُسن تو هر جا که طبل عشق فرو کوفت
  - ۸ سیم و زرم گو مباش و دنیی و اسباب
  - ۹ عاشق صادق به زخم دوست نمیرد
  - ۱۰ سعدی از این پس که راه پیش تو دانست
- پیر نگرده که در بهشت برین است  
گر تو اشارت کنی که قبله چنین است  
بر در آن خیمه یا شعاع جبین است  
عشق نخواهد شدن که نقش نگین است  
گوشه چشمت بلای گوشه‌نشین است  
گر نفسی می‌زنیم بازپسین است  
بانگ بر آمد که غارت دل و دین است  
روی تو بینم که مُلک روی زمین است  
زهر مذاہب بده که ماء معین است  
گر ره دیگر رود، ضلال مبین است

ب. ۸۷

- ۱ گر کسی سروشنیده‌ست که رفته‌ست، این است
  - ۲ نه بلندی است به صورت که تو معلوم کنی
  - ۳ خواب در عهد تو در چشم من آید هیهات
  - ۴ همه آرام گرفتند و شب از نیمه گذشت
  - ۵ خود گرفتم که نظر بر رخ خوبان کفر است
  - ۶ وقت آن است که مردم ره صحرا گیرند
  - ۷ چمن امروز بهشت است و تو درمی‌بایی
  - ۸ هر چه گفتیم در اوصاف کمالیّت او
  - ۹ آن چه سر پنجه سیمین تو با سعدی کرد
  - ۱۰ من دگر شعر نخواهم که نویسم که مگس
- یا صنوبر که بناگوش و برش سیمین است  
که بلند از نظر مردم کوتاه‌بین است  
عاشقی کار سری نیست که بر بالین است  
و آن چه در خواب نشد چشم من و پروین است  
من از این باز نگردم که مرا این دین است  
خاصه اکنون که بهار آمد و فروردین است  
تا خلائق همه گویند که: حورالعین است  
هم چنان هیچ نگفتیم که صد چندین است  
با کبوتر نکند پنجه که با شاهین است  
ز حتم می‌دهد از بس که سخن شیرین است

ط. ۸۸

- ۱ با خردمندی و خوبی، پارسا و نیکخوست
  - ۲ گر خیال یاری اندیشند، باری چون تو یار
  - ۳ خاک پایش بوسه خواهم داد، آبم گو ببر
  - ۴ شاهدش دیدار و گفتن، فتنه‌اش ابرو و چشم
  - ۵ تا به خود باز آیم آنکه وصف دیدارش کنم
  - ۶ عیب پیراهن دریدن می‌کنندم دوستان
  - ۷ خاک سبزارنگ و باد گلفشان و آب خوش
  - ۸ تیرباران بر سر و صوفی گرفتار نظر
  - ۹ هر که را کنج اختیار آمد تو دست از وی بدار
- صورتی هرگز ندیدم کاین همه معنی در اوست  
یا هوای دوستی ورزند، باری چون تو دوست  
آبروی مهربانان پیش معشوق آب جوست  
نادرش بالا و رفتن، دلپذیرش طبع و خوست  
از که می‌پرسی در این میدان که سرگردان چو گوست؟  
بی‌وفا یارم که پیراهن همی درم نه پوست  
ابر مروارید باران و هوای مشکبوست  
مدعی درگفت و گوی و عاشق اندرجست و جوست  
کآن چنان شوریده سر پایش به گنجی در فروست

۸۹. ط، ب

- |   |                                     |                                      |
|---|-------------------------------------|--------------------------------------|
| ۱ | بتا هلاک شود دوست در محبت دوست      | که زندگانی او در هلاک بودن اوست      |
| ۲ | مرا جفا و وفای تو پیش یکسان است     | که هرچه دوست پسندد به جای دوست نکوست |
| ۳ | مرا و عشق تو گیتی به یک شکم زاده‌ست | دو روح در بدنی چون دو مغز در یک پوست |
| ۴ | هر آن چه بر سر آزادگان رود زیباست   | علی‌الخصوص که از دست یار زیباخوست    |
| ۵ | دلیم ز دست به در برد سرو بالایی     | خلاف عادت آن سروها که بر لب جوست     |
| ۶ | به خواب دوش چنان دیدمی که زلفینش    | گرفته بودم و دستم هنوز غالیه بوست    |
| ۷ | چو گوی در همه عالم به جان بگردیدم   | ز دست عشقش و چوگان هنوز در پی گوست   |
| ۸ | جماعتی به همین آب چشم بیرونی        | نظر کنند و ندانند کآتشم در توست      |
| ۹ | ز دوست هر که تو بینی مراد خود خواهد | مراد خاطر سعدی مراد خاطر اوست        |

۹۰. خ

- |   |                             |                                |
|---|-----------------------------|--------------------------------|
| ۱ | سرمست در آمد از درم دوست    | لب خنده زنان، چو غنچه در پوست  |
| ۲ | چون دیدمش آن رخ نگارین      | در خود به غلط شدم که این اوست؟ |
| ۳ | رضوان در خلد باز کردند      | کز عطر، مشام روح خوشبوست؟      |
| ۴ | پیش قدمش به سر دویدم        | در پای فتادمش که: ای دوست!     |
| ۵ | یک باره به ترک ما بگفتی     | زنهار نگویی این نه نیکوست      |
| ۶ | بر من که دلیم چو شمع یکتاست | پیراهن غم چو شمع ده توست       |
| ۷ | چشمش به کرشمه گفت با من:    | در نرگس مست من چه آهوست؟       |
| ۸ | گفتم: همه نیکویی است لیکن   | این است که بی وفا و بدخوست     |
| ۹ | بشنو نفسی دعای سعدی         | گرچه همه عالمت دعا گوست        |

۹۱. ط

- |    |                                   |  |
|----|-----------------------------------|--|
| ۱  | سفر دراز نباشد به پای طالب دوست   | که زنده ابد است آدمی که کشته اوست      |
| ۲  | شراب خورده معنی چو در سماع آید    | چه جای جامه که بر خویشتن بدرد پوست     |
| ۳  | هر آن که با رخ منظور ما نظر دارد  | به ترک خویش بگوید که خصم عربده جوست    |
| ۴  | حقیر تا شماری تو آب چشم فقیر      | که قطره قطره باران چو با هم آمد جوست   |
| ۵  | نمی رود که کمندش همی برد مشتاق    | چه جای پند نصیحت کنان بیهمده گوست؟     |
| ۶  | چو در میانه خاک او فتاده‌ای بینی  | از آن بپرس که چوگان از او مپرس که گوست |
| ۷  | چرا و چون نرسد بندگان مخلص را     | رواست گر همه بد می کنی بکن که نکوست    |
| ۸  | کدام سرو سهی راست با وجود تو قدر؟ | کدام غالیه را پیش خاک پای تو بوست؟     |
| ۹  | بسی بگفت خداوند عقل و نشنیدم      | که دل به غمزه خوبان مده که سنگ و سبوست |
| ۱۰ | هزار دشمن اگر بر سرند سعدی را     | به دوستی که نگوید به جز حکایت دوست     |
| ۱۱ | به آب دیده خونین نبشته قصه عشق    | نظر به صفحه اول مکن که تو بر توست      |

ط. ۹۲

- |   |  |   |
|---|--|---|
| ۱ | کس به چشمم در نمی آید که گویم مثل اوست | خود به چشم عاشقان صورت نبندد مثل دوست   |
| ۲ | هر که با مستان نشیند، ترک مستوری کند   | آبروی نیکنامان در خرابات آب جوست        |
| ۳ | جز خداوندان معنی را نغلتاند سماع       | اولت مغزی ببايد تا برون آیی ز پوست      |
| ۴ | بندهام گو تاج خواهی بر سرم نه یا تبر   | هر چه پیش عاشقان آید ز معشوقان نکوست    |
| ۵ | عقل باری خسروی می کرد بر ملک وجود      | باز چون فرهاد، عاشق بر لب شیرین اوست    |
| ۶ | عنبرین چوگان زلفش را گر استقصا کنی     | زیر هر مویی دلی بینی که سرگردان چو گوست |
| ۷ | سعدیا چندان که خواهی گفت وصف روی یار   | حسن گل بیش از قیاس بلبل بسیار گوست      |

ب. ۹۳

- |    |                                     |                                     |
|----|-------------------------------------|-------------------------------------|
| ۱  | یار من آن که لطف خداوند یار اوست    | بیداد و داد و رد و قبول اختیار اوست |
| ۲  | در بای عشق را به حقیقت کنار نیست    | ور هست پیش اهل حقیقت کنار اوست      |
| ۳  | در عهد لیلی این همه مجنون نبوده اند | وین فتنه برنخاست که در روزگار اوست  |
| ۴  | صاحب دلی نماند در این فصل نوبهار    | آلّا که عاشق گل و مجروح خار اوست    |
| ۵  | دانی کدام خاک بر او رشک می برم؟     | آن خاک نیکبخت که در رهگذار اوست     |
| ۶  | باور مکن که صورت او عقل من ببرد     | عقل من آن ببرد که صورت نگار اوست    |
| ۷  | گر دیگران به منظر زیبا نظر کنند     | ما را نظر به قدرت پروردگار اوست     |
| ۸  | اینم قبول بس که بمیرم بر آستان      | تا نسبتم کنند که خدمتگزار اوست      |
| ۹  | بر جور و بی مرادی و درویشی و هلاک   | آن را که صبر نیست، محبت نه کار اوست |
| ۱۰ | سعدی رضای دوست طلب کن نه حظ خویش    | عبد آن کند که رای خداوندگار اوست    |

ب. ۹۴

- |   |                                     |                                      |
|---|-------------------------------------|--------------------------------------|
| ۱ | خورشید زیر سایه زلف چو شام اوست     | طوبی غلام قدّ صنوبر حرام اوست        |
| ۲ | آن قامت است؟ نی به حقیقت قیامت است  | زیرا که رستخیز من اندر قیام اوست     |
| ۳ | بر مرگ دل خوش است در این واقعه مرا  | کآب حیات در لب یاقوت فام اوست        |
| ۴ | بوی بهار می دمدم یا نسیم صبح        | باد بهشت می گذرد یا پیام اوست؟       |
| ۵ | دل عشوه می فروخت که: من مرغ زیر کم  | اینک فتاده در سر زلف چو دام اوست     |
| ۶ | بیچاره ماندهام همه روزی به دام او   | و اینک فتادهام به غریبی، که کام اوست |
| ۷ | هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود | تا خود غلام کیست؟ که سعدی غلام اوست  |

ب. ۹۵

- |   |  |                                      |
|---|--|--------------------------------------|
| ۱ | آن که دل من چو گوی، در خم چوگان اوست     | موقف آزادگان، بر سر میدان اوست       |
| ۲ | ره به در از کوی دوست، نیست که بیرون برند | سلسله پای جمع، زلف پریشان اوست       |
| ۳ | چند نصیحت کنند، بی خبرانم به صبر         | درد مرا ای حکیم، صبر نه درمان اوست   |
| ۴ | گر کند انعام او، در من مسکین نگاه        | ور نکند حاکم است، بنده به فرمان اوست |
| ۵ | گر بزند بی گناه، عادت بخت من است         | ور بنوازد به لطف، غایت احسان اوست    |



- ۶ میل ندارم به باغ، انس نگیرم به سرو  
 ۷ چون بتواند نشست، آن که دلش غایب است؟  
 ۸ حیرت عشاق را، عیب کند بی‌بصر  
 ۹ چون تو گلی کس ندید، در چمن روزگار  
 ۱۰ گر همه مرغی زنند، سخت کمانان به تیر  
 ۱۱ سعدی اگر طالبی، راه رو و رنج بر

#### ب. ۹۶

- ۱ ز هر چه هست گزیر است و ناگزیر از دوست  
 ۲ به بندگی و صغیری گرت قبول کند  
 ۳ به جای دوست گرت هرچه در جهان بخشند  
 ۴ جهان و هرچه در او هست با نعیم بهشت  
 ۵ نه گر قبول کننت سپاس داری و بس  
 ۶ مرا که دیده به دیدار دوست بر کردم  
 ۷ وگر چنان که مصور شود گزیر از عشق  
 ۸ به هر طریق که باشد اسیر دشمن را  
 ۹ که در ضمیر من آید ز هر که در عالم؟  
 ۱۰ تو خود نظیر نداری وگر بود به مثل  
 ۱۱ رضای دوست نگه دار و صبر کن سعدی
- به قول هر که جهان مهر برمگیر از دوست  
 سپاس دار که فضلی بود کبیر از دوست  
 رضا مده که متاعی بود حقیر از دوست  
 نه نعمتی است که باز آورد فقیر از دوست  
 که گر هلاک شوی منتی پذیر از دوست  
 حلال نیست که بر هم نهم به تیر از دوست  
 کجا روم که نمی‌باشدم گزیر از دوست  
 توان خرید و نشاید خرید اسیر از دوست  
 که من هنوز نپرداختم ضمیر از دوست؟  
 من آن نی‌ام که بدل گیرم و نظیر از دوست  
 که دوستی نبود ناله و نفیر از دوست

#### ق. ۹۷

- ۱ صبحی مبارک است نظر بر جمال دوست  
 ۲ بختم نخفته بود که از خواب بامداد  
 ۳ از دل برون شو ای غم دنیا و آخرت  
 ۴ خواهم که بیخ صحبت اغیار برکنم  
 ۵ تشریف داد و رفت ندانم ز بیخودی  
 ۶ هوشم نماند و عقل برفت و سخن نیست  
 ۷ سعدی حجاب نیست تو آینه پاک‌دار
- بر خوردن از درخت امید وصال دوست  
 برخاستم به طالع فرخنده فال دوست  
 یا خانه جای رخت بود یا مجال دوست  
 در باغ دل رها نکنم جز نهال دوست  
 کاین دوست بود در نظرم یا خیال دوست  
 مقبل کسی که محو شود در کمال دوست  
 زنگار خورده چون بنماید جمال دوست؟

#### ب. ۹۸

- ۱ گفتم مگر به خواب ببینم خیال دوست  
 ۲ مردم هلال عید بدیدند و پیش ما  
 ۳ ما را دگر به سرو بلند التفات نیست  
 ۴ ز آن بی‌خودم که عاشق صادق نباشدش  
 ۵ ای خواب، گرد دیده سعدی دگر مگرد
- اینک علی‌الصباح نظر بر جمال دوست  
 عید است و آنک ابروی هم‌چون هلال دوست  
 از دوستی قامت با اعتدال دوست  
 پروای نفس خویشتن از اشتغال دوست  
 یا دیده جای خواب بود یا خیال دوست

- ۱ صبح می‌خندد و من گریه‌کنان از غم دوست
- ۲ بر خودم گریه همی آید و بر خنده تو
- ۳ ای نسیم سحر از من به دلارام بگوی
- ۴ گو: کم یار برای دل اغیار مگیر
- ۵ تو که با جانب خصمت به ارادت نظر است
- ۶ من نه آنم که عدو گفت تو خود دانی نیک
- ۷ نی نی ای بادا مرو! حال من خسته مگوی
- ۸ هرکسی را غم خویش است و دل سعدی را

ب. ۱۰۰

- ۱ این مطرب از کجاست که برگفت نام دوست؟
- ۲ دل، زنده می‌شود به امید وفای یار
- ۳ تا نفخ صور باز نیاید به خویشتن
- ۴ من، بعد از این اگر به دیاری سفر کنم
- ۵ رنجور عشق به نشود جز به بوی یار
- ۶ وقتی، امیر مملکت خویش بودمی
- ۷ گر دوست را به دیگری از من فراغت است
- ۸ بالای بام دوست چو نتوان نهاد پای
- ۹ درویش را که نام برد پیش پادشاه؟
- ۱۰ گر کام دوست، کشتن سعدی ست باک نیست

ب. ۱۰۱

- ۱ ای پیک پی خجسته که داری نشان دوست
- ۲ حال از دهان دوست شنیدن چه خوش بود
- ۳ ای یار آشنا علم کاروان کجاست
- ۴ گر زر فدای دوست کنند اهل روزگار
- ۵ دردا و حسرتا که عنانم ز دست رفت
- ۶ رنجور عشق دوست چنانم که هر که دید
- ۷ گر دوست بنده را بکشد یا پیرورد
- ۸ گر آستین دوست بیفتد به دست من
- ۹ بی حسرت از جهان نرود هیچ کس به در
- ۱۰ بعد از تو هیچ در دل سعدی گذر نکرد

ط، ب. ۱۰۲

- ۱ تا دست‌ها کمر نکنی بر میان دوست بوسی به کام دل ندهی بر دهان دوست

- ۲ دانی حیات کشته شمشیر عشق چیست؟  
 ۳ بر ماجرای خسرو و شیرین قلم کشید  
 ۴ خصمی که تیر کافرش اندر غزا نگشت  
 ۵ دل رفت و دیده خون شد و جان ضعیف ماند  
 ۶ روزی به پای مرکب تازی درافتمش  
 ۷ هیهات کام من که برآید در این طلب  
 ۸ چون جان سپردنی است به هر صورتی که هست  
 ۹ با خویشتن همی برم این شوق تا به خاک  
 ۱۰ فریاد مردمان همه از دست دشمن است
- سیبی گزیدن از رخ چون بوستان دوست  
 شوری که در میان من است و میان دوست  
 خونش بریخت ابروی هم چون کمان دوست  
 و آن هم برای آن که کنم جان فدای دوست  
 گر کبر و ناز باز نیچند عنان دوست  
 این بس که نام من برود بر زبان دوست  
 در کوی عشق خوش تر و بر آستان دوست  
 وز خاک سر بر آرم و پرسم نشان دوست  
 فریاد سعدی از دل نامهربان دوست

### ۱۰۳. ب

- ۱ ز حد گذشت جدایی میان ما ای دوست  
 ۲ اگر جهان همه دشمن شود ز دامن تو  
 ۳ سرم فدای قفای ملامت است چه باک  
 ۴ به ناز اگر بخرامی جهان خراب کنی  
 ۵ چنان به داغ تو باشم که گر اجل برسد  
 ۶ وفای عهد نگه دار و از جفا بگذر  
 ۷ هزار سال پس از مرگ من چو باز آیی  
 ۸ غم تو دست برآورد و خون چشمم ریخت  
 ۹ اگر به خوردن خون آمدی هلا برخیز  
 ۱۰ بساز با من رنجور ناتوان ای یار  
 ۱۱ حدیث سعدی اگر نشنوی چه چاره کند؟
- بیا بیا که غلام توام، بیا ای دوست  
 به تیغ مرگ شود دست من رها ای دوست  
 گرم بود سخن دشمن از قفا ای دوست؟  
 به خون خسته اگر تشنه‌ای، هلا ای دوست  
 به شرعم از تو ستانند خونبها ای دوست  
 به حق آن که نیام یار بی وفا ای دوست  
 ز خاک نعره برآرم که: مرحبا ای دوست  
 مکن که دست برآرم به رنبا ای دوست  
 وگر به بردن دل آمدی بیا ای دوست  
 ببخش بر من مسکین بی‌نوا ای دوست  
 به دشمنان نتوان گفت ماجرا ای دوست

### ۱۰۴. ب

- ۱ مرا تو غایت مقصودی از جهان ای دوست  
 ۲ چنان به دام تو الفت گرفت مرغ دلم  
 ۳ گرم تو در نگشایی کجا توانم رفت؟  
 ۴ دلی شکسته و جانی نهاده بر کف دست  
 ۵ تنم بپوسد و خاکم به باد ریزه شود  
 ۶ جفا مکن که بزرگان به خرده‌ای ز رهی  
 ۷ به لطف اگر بخوری خون من روا باشد  
 ۸ مناسب لب لعلت حدیث بایستی  
 ۹ مرا رضای تو باید نه زندگانی خویش  
 ۱۰ که گفت سعدی از آسیب عشق بگریزد؟  
 ۱۱ که گر به جان رسد از دست دشمنانم کار
- هزار جان عزیزت فدای جان ای دوست  
 که یاد می‌نکند عهد آشیان ای دوست  
 به راستان که بمیرم بر آستان ای دوست  
 بگو: بیار که گویم: بگیر هان ای دوست  
 هنوز مهر تو باشد در استخوان ای دوست  
 چنین سبک ننشینند و سر گران ای دوست  
 به قهرم از نظر خویشتن مران ای دوست  
 جواب تلخ بدیع است از آن دهان ای دوست  
 اگر مراد تو قتل است، وارهان ای دوست  
 به دوستی که غلط می‌برد گمان ای دوست  
 ز دوستی نکنم توبه هم‌چنان ای دوست

۱۰۵. ب

- |   |                                     |                                       |
|---|-------------------------------------|---------------------------------------|
| ۱ | آب حیات من است، خاک سر کوی دوست     | گر دو جهان خرمی است، ما و غم روی دوست |
| ۲ | لوله در شهر نیست، جز شکن زلف یار    | فتنه در آفاق نیست، جز خم ابروی دوست   |
| ۳ | داروی مشتاق چیست؟ زهر ز دست نگار    | مرهم عشاق چیست؟ زخم ز بازوی دوست      |
| ۴ | دوست به هندوی خود، گر بپذیرد مرا    | گوش من و تا به حشر، حلقه هندوی دوست   |
| ۵ | گر متفرق شود، خاک من اندر جهان      | باد نیارد ربود، گرد من از کوی دوست    |
| ۶ | گر شب هجران مرا، تاختن آرد اجل      | روز قیامت زخم، خیمه به پهلوی دوست     |
| ۷ | هر غزلم نامه‌ای ست، صورت حالی در او | نامه نوشتن چه سود، چون نرسد سوی دوست  |
| ۸ | لاف مزن سعدیا، شعر تو خود سحر گیر   | سحر نخواهد خرید، غمزه جادوی دوست      |

۱۰۶. ب

- |   |                                   |                                     |
|---|-----------------------------------|-------------------------------------|
| ۱ | شادی به روزگار گدایان کوی دوست    | بر خاک ره نشسته به امید روی دوست    |
| ۲ | گفتم: به گوشه‌ای بنشینم، ولی دلم  | ننشیند از کشیدن خاطر به سوی دوست    |
| ۳ | صبرم ز روی دوست میسر نمی‌شود      | دانی طریق چیست؟ تحمل ز خوی دوست     |
| ۴ | ناچار هر که دل به غم روی دوست داد | کارش به هم برآمده باشد چو موی دوست  |
| ۵ | خاطر به باغ می‌رودم روز نوبهار    | تا با درخت گل بنشینم به بوی دوست    |
| ۶ | فردا که خاک مرده به حشر آدمی کنند | ای باد خاک من مطلب جز به کوی دوست   |
| ۷ | سعدی چراغ می‌نکند در شب فراق      | ترسد که دیده باز کند جز به روی دوست |

۱۰۷. ط

- |   |   |  |
|---|---|--|
| ۱ | صبحدم خاکی به صحرا برد باد از کوی دوست    | بوستان در عنبر سارا گرفت از بوی دوست     |
| ۲ | دوست گر با ما بسازد دولتی باشد عظیم       | ور نسازد، می‌باید ساختن با خوی دوست      |
| ۳ | گر قبولم می‌کند مملوک خود می‌پرورد        | ور براند، پنجه نتوان کرد با بازوی دوست   |
| ۴ | هر که را خاطر به روی دوست رغبت می‌کند     | بس پریشانی بیاوردش چون موی دوست          |
| ۵ | دیگران را عید اگر فرداست ما را این دم است | روزه‌داران ماه نو بینند و ما ابروی دوست  |
| ۶ | هر کسی بی‌خویشتن جولان عشقی می‌کند        | تا به چوگان که در خواهد فتادن گوی دوست   |
| ۷ | دشمنم را بد نمی‌خواهم که آن بدبخت را      | این عقوبت بس که بیند دوست هم زانوی دوست  |
| ۸ | هر کسی را دل به صحرایی و باغی می‌رود      | هر کس از سوئی به‌در رفتند وعاشق سوی دوست |
| ۹ | کاش باری باغ و بستان را که تحسین می‌کنند  | بلبلی بودی چو سعدی یا گلی چون روی دوست   |

۱۰۸. ب

- |   |                                |                               |
|---|--------------------------------|-------------------------------|
| ۱ | مرا خود با تو چیزی در میان هست | و گرنه روی زیبا در جهان هست   |
| ۲ | وجودی دارم از مه‌رت گدازان     | وجودم رفت و مه‌رت هم چنان هست |
| ۳ | مبّر ظن کز سرم سودای عشقت      | رود، تا بر زمینم استخوان هست  |
| ۴ | اگر پیشم نشینی دل نشانی        | وگر غایب شوی در دل نشان هست   |
| ۵ | به گفتن راست ناید شرح حسنت     | ولیکن گفت خواهم تا زبان هست   |

- ۶ ندانم قامت است آن یا قیامت که می‌گوید چنین سرو روان هست؟  
 ۷ توان گفتن به مه مانی ولی ماه نیندارم چنین شیرین دهان هست  
 ۸ به جز پیشت نخواهم سر نهادن اگر بالین نباشد آستان هست  
 ۹ برو سعدی که کوی وصل جانان نه بازاری است کآن جا قدر جان هست

۱۰۹. ب، ط

- ۱ بیباک که مرا با تو ماجرای هست بگوی اگر گنهی رفت و گر خطایی هست  
 ۲ روا بود که چنین بی حساب دل ببری؟ مکن، که مظلّمه خلق را جزایی هست  
 ۳ توانگران را عیبی نباشد از وقتی نظر کنند که: در کوی ما گدایی هست  
 ۴ به کام دشمن و بیگانه رفت چندین روز ز دوستان نشنیدم که: آشنایی هست  
 ۵ کسی نماند که بر درد من نبخشاید کسی نگفت که بیرون از این دوایی هست  
 ۶ هزار نوبت اگر خاطر من بشورانی از این طرف که منم هم چنان صفایی هست  
 ۷ به دود آتش ماخولیا دماغ بسوخت هنوز جهل مصوّر که کیمیایی هست  
 ۸ به کام دل نرسیدیم و جان به حلق رسید و گر به کام رسد هم چنان رجایی هست  
 ۹ به جان دوست که در اعتقاد سعدی نیست که در جهان به جز از کوی دوست جایی هست

۱۱۰. ب

- ۱ هر چه در روی تو گویند به زیبایی هست و آن چه در چشم تو از شوخی و رعنائی هست  
 ۲ سروها دیدم در باغ و تأمل کردم قامتی نیست که چون تو به دلارایی هست  
 ۳ ای که مانند تو بلبل به سخندانی نیست نتوان گفت که طوطی به شکرخایی هست  
 ۴ نه تو را از من مسکین نه گل خندان را خبر از مشغله بلبل سودایی هست  
 ۵ راست گفتمی که: فرج یابی اگر صبر کنی صبر نیک است کسی را که توانایی هست  
 ۶ هرگز از دوست شنیدی که کسی بشکاید دوستی نیست در آن دل که شکیبایی هست  
 ۷ خبر از عشق نبوده است و نباشد همه عمر هر که او را خبر از شنعت و رسوایی هست  
 ۸ آن نه تنهاست که با یاد تو انسی دارد تا نگوئی که مرا طاقت تنهایی هست  
 ۹ همه را دیده به رویت نگران است ولیک همه کس را نتوان گفت که بینایی هست  
 ۱۰ گفته بودی همه زرقند و فریبند و فسوس سعدی آن نیست ولیکن چو تو فرمایی هست

۱۱۱. ط

- ۱ مشنو ای دوست که غیر از تو مرا یاری هست یا شب و روز به جز فکر توأم کاری هست  
 ۲ به کمند سر زلفت نه من افتادم و بس که به هر حلقه مویبت گرفتاری هست  
 ۳ گر بگویم که مرا با تو سر و کاری نیست در و دیوار گواهی بدهد کاری هست  
 ۴ هر که عیبم کند از عشق و ملامت گوید تا ندیده است تو را بر منش انکاری هست  
 ۵ صبر بر جور رقیبت چه کنم گر نکنم؟ همه دانند که در صحبت گل خاری هست  
 ۶ نه من خام طمع عشق تو می‌ورزم و بس که چو من سوخته در خیل تو بسیاری هست  
 ۷ باد خاکی ز مقام تو بیاورد و ببرد آب هر طیب که در کلبه عطاری هست

- ۸ من چه در پای تو ریزم که پسند تو بود  
 ۹ من از این دلق مرقع به در آیم روزی  
 ۱۰ همه را هست همین داغ محبت که مراست  
 ۱۱ عشق سعدی نه حدیثی است که پنهان ماند  
 جان و سر را نتوان گفت که مقداری هست  
 تا همه خلق بدانند که زَناری هست  
 که نه مستم من و در دور تو هشیاری هست  
 داستانی است که بر هر سر بازاری هست

#### ب. ۱۱۲

- ۱ زهی رفیق که با چون تو سرو بالای ست  
 ۲ هر آن که با تو دمی یافته ست در همه عمر  
 ۳ هر آن که رای تو معلوم کرد و دیگر بار  
 ۴ نه عاشق است که هر ساعتش نظر به کسی  
 ۵ مرا و یاد تو بگذار و کنج تنهایی  
 ۶ به اختیار شکیبایی از تو نتوان بود  
 ۷ نظر به روی تو هر بامداد نوروزی است  
 ۸ خلاص بخش خدایا همه اسیران را  
 ۹ حکیم بین که بر آورد سر به شیدایی  
 ۱۰ ولیک عذر توان گفت پای سعدی را  
 که از خدای بر او نعمتی و آلابی ست  
 نیافته ست اگرش بعد از آن تمنایی ست  
 به رای خود نفسی می زند، نه بس رای ست  
 نه عارف است که هر روز خاطرش جایی ست  
 که هر که با تو به خلوت بود، نه تنهایی ست  
 به اضطرار توان بود اگر شکیبایی ست  
 شب فراق تو هر شب که هست یلدایی ست  
 مگر کسی که اسیر کمند زیبایی ست  
 حکیم را که دل از دست رفت، شیدایی ست  
 در این لجم چو فرو شد، نه اولین پای ست

#### ب. ۱۱۳

- ۱ مرا از آن چه که بیرون شهر صحرا بی ست  
 ۲ کسی که روی تو دیده ست از او عجب دارم  
 ۳ امید وصل مدار و خیال دوست مبند  
 ۴ چو بر ولایت دل دست یافت لشکر عشق  
 ۵ به بوی زلف تو با باد عیش ها دارم  
 ۶ فراغ صحبت دیوانگان کجا باشد؟  
 ۷ ز دست عشق تو هر جا که می روم، دستی  
 ۸ هزار سرو به معنی به قامتت نرسد  
 ۹ تو را که گفت که حلوا دهم به دست رقیب؟  
 ۱۰ نه خاص در سر من عشق در جهان آمد  
 ۱۱ تو را ملامت سعدی حلال کی باشد؟  
 قرین دوست به هر جا که هست خوش جایی ست  
 که باز در همه عمرش سر تماشایی ست  
 گرت به خویشان از ذکر دوست پروایی ست  
 به دست باش! که هر بامداد یغمایی ست  
 اگر چه عیب کنندم که: باد پیمایی ست  
 تو را که هر خم مویی کمند دانایی ست  
 نهاده بر سر و خاری شکسته در پای ست  
 وگر چه سرو به صورت بلند بالای ست  
 به دست خویشتم زهر ده! که حلوایی ست  
 که هر سری که تو بینی رهین سودایی ست  
 که بر کناری و او در میان دریایی ست

#### ب. ۱۱۴

- ۱ دردی است درد عشق که هیچش طیب نیست  
 ۲ دانند عاقلان که مجانین عشق را  
 ۳ هر کاو شراب عشق نخورده ست و درد درد  
 ۴ در مشک و عود و عنبر و امثال طیبات  
 ۵ صید از کمند اگر بجهد بلعجب بود  
 گر دردمند عشق بنالد، غریب نیست  
 پروای قول ناصح و پند ادیب نیست  
 آن است کز حیات جهانش نصیب نیست  
 خوش تر ز بوی دوست دگر هیچ طیب نیست  
 و نه چو در کمند بمیرد، عجیب نیست

- ۶ گر دوست واقف است که بر من چه می‌رود  
 ۷ بگریست چشم دشمن من بر حدیث من  
 ۸ از خنده گل چنان به قفا اوفتاده باز  
 ۹ سعدی ز دست دوست شکایت کجا بری؟
- باک از جفای دشمن و جور رقیب نیست  
 فضل از غریب هست و وفا در قریب نیست  
 کاو را خبر ز مشغله عندلیب نیست  
 هم صبر بر حبیب، که صبر از حبیب نیست

#### ط. ۱۱۵

- ۱ کیست آن کِش سر پیوند تو در خاطر نیست  
 ۲ نه حلال است که دیدار تو بیند هر کس  
 ۳ همه کس را مگر این ذوق نباشد که مرا  
 ۴ هر شبی روزی و هر روز زوالی دارد  
 ۵ هر که با غمزه خوبان سر و کاری دارد  
 ۶ هر که سر پنجه مخضوب تو بیند، گوید:  
 ۷ سر موییم نظر کن که من اندر تن خویش  
 ۸ همه دانند که سودازده دلشده را  
 ۹ گفته بودم غم دل با تو بگویم چندی  
 ۱۰ گر من از چشم همه خلق بیفتم سهل است  
 ۱۱ التفات از همه عالم به تو دارد سعدی
- یا نظر با تو ندارد مگرش ناظر نیست  
 که حرام است بر آن کِش نظری طاهر نیست  
 کآن چه من می‌نگرم بر دگری ظاهر نیست  
 شب وصل من و معشوق مرا آخر نیست  
 سست مهر است که بر داغ جفا صابر نیست  
 گر بر این دست کسی کشته شود نادر نیست  
 یک سر موی ندانم که تو را ذاکر نیست  
 چاره صبر است ولیکن چه کند؟ قادر نیست  
 به زبان چند بگویم که دلم حاضر نیست  
 تو مپندار که مخذول تو را ناصر نیست  
 همتی کآن به تو مصروف بود، قاصر نیست

#### خ. ۱۱۶

- ۱ گر صبر دل از تو هست و گر نیست  
 ۲ ای خواجه به کوی دلستانان  
 ۳ دانند جهانیان که در عشق  
 ۴ گویند: به جانبی دگر رو  
 ۵ گرد همه بوستان بگشتیم  
 ۶ من در خور تو چه تحفه آرم؟  
 ۷ دانی که خبر ز عشق دارد؟  
 ۸ سعدی چو امید وصل باقی ست  
 ۹ پروانه ز عشق بر خطر بود
- هم صبر، که چاره دگر نیست  
 زنهارا! مرو که ره به در نیست  
 اندیشه عقل معتبر نیست  
 وز جانب او عزیز تر نیست  
 بر هیچ درخت از این ثمر نیست  
 جان است و بهای یک نظر نیست  
 آن کز همه عالمش خبر نیست  
 اندیشه جان و بیم سر نیست  
 اکنون که بسوختش، خطر نیست

#### ط. ۱۱۷

- ۱ ای که گفتی: هیچ مشکل چون فراق یار نیست  
 ۲ خلق را بیدار باید بود از آب چشم من  
 ۳ نوک مژگانم به سرخی بر بیاض روی زرد  
 ۴ بیدلان را عیب کردم لاجرم بیدل شدم  
 ۵ ای نسیم صبح اگر باز اتفاقی افتد  
 ۶ بارها روی از پریشانی به دیوار آورم
- گر امید وصل باشد، هم چنان دشوار نیست  
 وین عجب کان وقت می‌گیریم که کس بیدار نیست  
 قصه دل می‌نویسد، حاجت گفتار نیست  
 آن گنه را این عقوبت هم چنان بسیار نیست  
 آفرین گویی بر آن حضرت که ما را بار نیست  
 ور غم دل با کسی گویم به از دیوار نیست

- ۷ ما زبان اندر کشیدیم از حدیث خلق و روی  
 ۸ قادری بر هر چه می‌خواهی مگر آزار من  
 ۹ احتمال نیش کردن واجب است از بهر نوش  
 ۱۰ سرو را مانی ولیکن سرو را رفتار نه  
 ۱۱ گر دلم در عشق تو دیوانه شد عیبش مکن  
 ۱۲ لوحش اللّٰه از قد و بالای آن سرو سهی  
 ۱۳ دوستان گویند: سعدی خیمه بر گلزار زن  
 گر حدیثی هست با یار است و با اغیار نیست  
 ز آن که گر شمشیر بر فرقم نهی آزار نیست  
 حمل کوه بیستون بر یاد شیرین بار نیست  
 ماه را مانی ولیکن ماه را گفتار نیست  
 بدر بی نقصان و زر بی عیب و گل بی خار نیست  
 ز آن که همتایش به زیر گنبد دوار نیست  
 من گلی را دوست می‌دارم که در گلزار نیست

#### ۱۱۸. ط

- ۱ جان ندارد هر که جانانیش نیست  
 ۲ هر که را صورت نبندد سرّ عشق  
 ۳ گر دلی داری به دلبندی بده  
 ۴ کامران آن دل که محبوبیش هست  
 ۵ چشم نابینا زمین و آسمان  
 ۶ عارفان درویش صاحب درد را  
 ۷ ماجرای عقل پرسیدم ز عشق  
 ۸ درد عشق از تندرستی خوش تر است  
 ۹ هر که را با ماهرویی سر خوش است  
 ۱۰ خانه زندان است و تنهایی ضلال  
 تنگ عیش است آن که بستانیش نیست  
 صورتی دارد، ولی جانیش نیست  
 ضایع آن کشور که سلطانیش نیست  
 نیکبخت آن سر که سامانیش نیست  
 ز آن نمی‌بیند که انسانیش نیست  
 پادشا خوانند، گر نانیش نیست  
 گفت: معزول است و فرمانیش نیست  
 گرچه بیش از صبر درمانیش نیست  
 دولتی دارد که پایانیش نیست  
 هر که چون سعدی گلستانیش نیست

#### ۱۱۹. خ

- ۱ هر چه خواهی کن که ما را با تو روی جنگ نیست  
 ۲ در که خواهم بستن آن دل کز وصالت برگم؟  
 ۳ شاهد ما را نه هر چشمی چنان بیند که هست  
 ۴ با زمانی دیگر انداز ای که پندم می‌دهی  
 ۵ گر تو را کامی برآید دیر زود از وصل یار  
 ۶ سست پیماننا چرا کردی خلاف عقل و رای  
 ۷ گر تو را آهنگ وصل ما نباشد، گو مباش  
 ۸ ور به سنگ از صحبت خویشم برانی، عاقبت  
 ۹ سعدیا نامت به رندی در جهان افسانه شد  
 پنجه بر زورآوران انداختن فرهنگ نیست  
 چون تو در عالم نباشد و نه عالم تنگ نیست  
 صنع را آینه‌ای باید که بر وی زنگ نیست  
 کاین زمانم گوش برچنگ است و دل در چنگ نیست  
 بعد از آن نامت به رسوایی برآید، ننگ نیست  
 صلح با دشمن، اگر با دوستانت جنگ نیست؟  
 دوستان را جز به دیدار تو هیچ آهنگ نیست  
 خود دلت بر من ببخشد که آخر سنگ نیست  
 از چه می‌ترسی دگر بعد از سیاهی رنگ نیست

#### ۱۲۰. ط

- ۱ خبرت هست که بی روی تو آرامم نیست  
 ۲ خالی از ذکر تو عضوی چه حکایت باشد؟  
 ۳ میل آن دانه خالم نظری بیش نبود  
 ۴ شب بر آنم که مگر روز نخواهد بودن  
 طاقت بار فراق این همه ایامم نیست  
 سر مویی به غلط در همه اندامم نیست  
 چون بدیدم ره بیرون شدن از دامم نیست  
 بامدادت که نبینم طمع شامم نیست



- ۵ چشم از آن روز که برکردم و رویت دیدم به همین دیده سر دیدن اقوامم نیست  
 ۶ نازنینا مکن آن جور که کافر نکند و ر جهودی بکنم، بهره در اسلامم نیست  
 ۷ گو همه شهر به جنگم به در آیند و خلاف من که در خلوت خاصم خبر از عامم نیست  
 ۸ نه به زرق آمده‌ام تا به ملامت بروم بندگی لازم اگر عزت و اکرامم نیست  
 ۹ به خدا و به سراپای تو کز دوستی‌ات خبر از دشمن و اندیشه ز دشنامم نیست  
 ۱۰ دوستت دارم اگر لطف کنی و نکنی به دو چشم تو که چشم از تو به انعامم نیست  
 ۱۱ سعدیا نامتناسب حیوانی باشد هر که گوید که: دلم هست و دلارامم نیست

### ۱۲۱. ق

- ۱ با فراق چند سازم؟ برگ تنهاییم نیست دستگاه صبر و پایاب شکیباییم نیست  
 ۲ ترسم از تنهایی احوالم به رسوایی کشد ترس تنهاییست ورنه بیم رسواییم نیست  
 ۳ مرد گستاخی نی‌ام تا جان در آغوشت کشم بوسه بر پایت دهم چون دست بالایم نیست  
 ۴ بر گلت آشفته‌ام، بگذار تا در باغ وصل زاغ بانگی می‌کنم، چون بلبل آواییم نیست  
 ۵ تا مصور گشت در چشمم خیال روی دوست چشم خودبینی ندارم، روی خودراییم نیست  
 ۶ درد دوری می‌کشم گر چه خراب افتاده‌ام بار جور می‌برم گر چه تواناییم نیست  
 ۷ طبع تو سیر آمد از من جای دیگر دل نهاد من که را جویم که چون تو طبع هر جاییم نیست؟  
 ۸ سعدی آتش زبانه در غمت سوزان چو شمع با همه آتش زبانی در تو گیراییم نیست

### ۱۲۲. ط

- ۱ در من این هست که صبرم ز نکورویان نیست زرق نفروشم و زهدی ننمایم، کان نیست  
 ۲ ای که منظور ببینی و تأمل نکنی گر تو را قوت این هست، مرا امکان نیست  
 ۳ ترک خوبان خطا عین صواب است ولیک چه کند بنده که بر نفس خودش فرمان نیست  
 ۴ من دگر میل به صحرا و تماشا نکنم که گلی همچو رخ تو به همه بستان نیست  
 ۵ ای پریروی ملک صورت زیبا سیرت هر که با مثل تو آنسش نبود انسان نیست  
 ۶ چشم بر کرده بسی خلق که نابینايند مثل صورت دیوار که در وی جان نیست  
 ۷ درد دل با تو همان به که نگوید درویش ای برادر که تو را درد دلی پنهان نیست  
 ۸ آن که من در قلم قدرت او حیرانم هیچ مخلوق ندانم که در او حیران نیست  
 ۹ سعدیا عمر گر انمایه به پایان آمد هم چنان قصه سودای تو را پایان نیست

### ۱۲۳. خ

- ۱ در من این هست که صبرم ز نکورویان نیست از گل و لاله گزیر است و ز گلرویان نیست  
 ۲ دل گم کرده در این شهر نه من می‌جویم هیچ کس نیست که مطلوب مرا جوینان نیست  
 ۳ آن پریزاده مه پاره که دلبنده من است کس ندانم که به جان در طلبش پویان نیست  
 ۴ ساربانان خبر از دوست بی‌اور که مرا خبر از دشمن و اندیشه بدگویان نیست  
 ۵ مرد باید که جفا بیند و منت دارد نه بنالد که: مرا طاقت بدخویان نیست  
 ۶ عیب سعدی مکن ای خواجه اگر آدمیی کادمی نیست که میلش به پریرویان نیست

- |   |                            |                          |
|---|----------------------------|--------------------------|
| ۱ | روز وصلم قرار دیدن نیست    | شب هجرانم آرمیدن نیست    |
| ۲ | طاقت سر بریدنم باشد        | وز حبیبم سر بریدن نیست   |
| ۳ | مطرب از دست من به جان آمد  | که مرا طاقت شنیدن نیست   |
| ۴ | دست بیچاره چون به جان نرسد | چاره جز پیرهن دریدن نیست |
| ۵ | ما خود افتادگان مسکینیم    | حاجت دام گستریدن نیست    |
| ۶ | دست در خون عاشقان داری     | حاجت تیغ برکشیدن نیست    |
| ۷ | با خداوندگاری افتادم       | کش سر بنده پروریدن نیست  |
| ۸ | گفتم ای بوسستان روحانی     | دیدن میوه چون گزیدن نیست |
| ۹ | گفت سعدی خیال خیره میند    | سیب سیمین برای چیدن نیست |

- |    |  |   |
|----|--|---|
| ۱  | کس ندانم که در این شهر گرفتار تو نیست  | هیچ بازار چنین گرم که بازار تو نیست     |
| ۲  | سرو زیبا و به زیبایی بالای تو نه       | شهد شیرین و به شیرینی گفتار تو نیست     |
| ۳  | خود که باشد که تو را ببند و عاشق نشود؟ | مگرش هیچ نباشد که خریدار تو نیست        |
| ۴  | کس ندیده‌ست تو را یک نظر اندر همه عمر  | که همه عمر دعاگوی و هوادار تو نیست      |
| ۵  | آدمی نیست مگر کالبدی بی‌جان است        | آن که گوید که: مرا میل به دیدار تو نیست |
| ۶  | ای که شمشیر جفا بر سر ما آخته‌ای       | صلح کردیم که ما را سر پیکار تو نیست     |
| ۷  | جور تلخ است ولیکن چه کنم گر نبرم؟      | چون گریز از لب شیرین شکربار تو نیست     |
| ۸  | من سری دارم و در پای تو خواهم بازید    | خجل از ننگ بضاعت که سزاوار تو نیست      |
| ۹  | به جمال تو که دیدار ز من باز مگیر      | که مرا طاقت نادیدن دیدار تو نیست        |
| ۱۰ | سعدیا گر نتوانی که گم خود گیری         | سر خود گیر که صاحب نظری کار تو نیست     |

- |   |                               |                              |
|---|-------------------------------|------------------------------|
| ۱ | نه خود اندر زمین نظیر تو نیست | که قمر چون رخ منیر تو نیست   |
| ۲ | ندهم دل به قد و قامت سرو      | که چو بالای دلپذیر تو نیست   |
| ۳ | در همه شهر ای کمان ابرو       | کس ندانم که صید تیر تو نیست  |
| ۴ | دل مردم دگر کسی نبرد          | که دلی نیست کان اسیر تو نیست |
| ۵ | گر بگیری نظیر من چه کنم       | که مرا در جهان نظیر تو نیست  |
| ۶ | ظاهر آن است کآن دل چو حدید    | در خور صدر چون حریر تو نیست  |
| ۷ | همه عالم به عشق بازی رفت      | نام سعدی که در ضمیر تو نیست  |

- |   |                                       |   |
|---|---------------------------------------|---|
| ۱ | دل نموده‌ست که گوی خم چوگان تو نیست   | خضم را پای گریز از سر میدان تو نیست     |
| ۲ | تا سر زلف پریشان تو در جمع آمد        | هیچ مجموع ندانم که پریشان تو نیست       |
| ۳ | در تو حیرانم و اوصاف معانی که تو راست | واندر آن کس که بصر دارد و حیران تو نیست |

- ۴ آن چه عیب است که در صورت زیبای تو هست؟  
 ۵ آب حیوان نتوان گفت که در عالم هست  
 ۶ از خدا آمده‌ای آیت رحمت بر خلق  
 ۷ گر تو را هست شکیب از من و امکان فراغ  
 ۸ تو کجا نالی از این خار که در پای من است؟  
 ۹ دردی از حسرت دیدار تو دارم که طیب  
 ۱۰ آخر ای کعبه مقصود کجا افتادی  
 ۱۱ گر برانی چه کند بنده که فرمان نبرد  
 ۱۲ سعدی از بند تو هرگز به در آید؟ هیهات

#### ۱۲۸. ب

- ۱ چو تُرک دلبر من شاهی به شنگی نیست  
 ۲ دهانش از چه نبینی مگر به وقت سخن  
 ۳ به تیغ غمزه خونخوار لشکری بزنی  
 ۴ قوی به چنگ من افتاده بود دامن وصل  
 ۵ دوم به لطف ندارد عجب که چون سعدی  
 چو زلف پر شکنش حلقه فرنگی نیست  
 چو نیک درنگری، چون دلم به تنگی نیست  
 بزن که با تو در او هیچ مرد جنگی نیست  
 ولی دریغ که دولت به تیزچنگی نیست  
 غلام سعد ابوبکر سعد زنگی نیست

#### ۱۲۹. ب

- ۱ خسرو آن است که در صحبت او شیرینی ست  
 ۲ دولت آن است که امکان فراغت باشد  
 ۳ همه عالم صنم چین به حکایت گویند  
 ۴ روی اگر باز کند حلقه سیمین در گوش  
 ۵ گر منش دوست ندارم همه کس دارد دوست  
 ۶ سر مویی نظر آخر به کرم با ما کن  
 ۷ جز به دیدار توام دیده نمی‌باشد باز  
 ۸ هر که ماه ختن و سرو روانت گوید  
 ۹ بنده خویشتنم خوان که به شاهی برسم  
 ۱۰ نام سعدی همه جا رفت به شاهد بازی  
 ۱۱ کافر و کفر و مسلمان و نماز و من و عشق  
 در بهشت است که همخوابه حورالعینی ست  
 تکیه بر بالش بی‌دوست نه بس تمکینی ست  
 صنم ماست که در هر خم زلفش چینی ست  
 همه گویند که این ماهی و آن پروینی ست  
 تا چه ویسی ست که در هر طرفش رامینی ست  
 ای که در هر بُن موییت دل مسکینی ست  
 گویی از مهر تو با هر که جهانم کینی ست  
 او هنوز از قد و بالای تو صورت بینی ست  
 مگسی را که تو پرواز دهی شاهینی ست  
 وین نه عیب است که در ملت ما تحسینی ست  
 هر کسی را که تو بینی به سر خود دینی ست

#### ۱۳۰. ط

- ۱ دوش دور از رویت ای جان، جانم از غم تاب داشت  
 ۲ در تفکر عقل مسکین پایمال عشق شد  
 ۳ کوس غارت زد فراقست گرد شهرستان دل  
 ۴ نقش نامت کرده دل محراب تسبیح وجود  
 ۵ دیده‌ام می‌جست و گفتندم: نبینی روی دوست  
 ابر چشمم بر رخ از سودای دل سیلاب داشت  
 با پریشانی دل شوریده چشمم خواب داشت  
 شحنة عشقت سرای عقل در طبطاب داشت  
 تا سحر تسبیح‌گویان روی در محراب داشت  
 خود درفشان بود چشم کاندرا او سیماب داشت

۶ ز آسمان آغاز کارم سخت شیرین می‌نمود کی گمان بردم که شهد آلوده زهر ناب داشت  
۷ سعدی این ره مشکل افتاده‌ست در دریای عشق اول آخر در صبورگی اندکی پایاب داشت

### ۱۳۱. ط

۱ دوشم آن سنگدل پریشان داشت یار دل برده دست بر جان داشت  
۲ دیده دُر می‌فشانند در دامن گویا آستین مرجان داشت  
۳ اندرونم ز شوق می‌سوزد ورنه نالیدمی چه درمان داشت؟  
۴ می‌نپنداشتم که روز شود تا بدیدم سحر که پایان داشت  
۵ در باغ بهشت بگشودند باد گویی کلید رضوان داشت  
۶ غنچه دیدم که از نسیم صبا همچو من دست در گریبان داشت  
۷ که نه تنها منم ربوده عشق هر گلی بلبلی غزلخوان داشت  
۸ رازم از پرده بر ملا افتاد چند شاید به صبر پنهان داشت  
۹ سعدیا ترک جان بیاید گفت که به یک دل دو دوست نتوان داشت

### ۱۳۲. ق

۱ چو ابر زلف تو پیرامن قمر می‌گشت ز ابر دیده کنارم به اشک، تر می‌گشت  
۲ ز شور عشق تو در کام جان خسته من جواب تلخ تو شیرین تر از شکر می‌گشت  
۳ خوی عذار تو بر خاک تیره می‌افتاد وجود مرده از آن آب، جانور می‌گشت  
۴ اگر مرا به زر و سیم دسترس بودی ز سیم سینه تو کار من چو زر می‌گشت  
۵ دل از دریچه فکرت به نفس ناطقه داد نشان حالت زارم که زارتر می‌گشت  
۶ ز شوق روی تو اندر سر قلم، سودا فتاد و چون من سودازده به سر می‌گشت  
۷ ز خاطر غزلی سوزناک روی نمود که در دماغ فراغ من این قدر می‌گشت

### ۱۳۳. ب

۱ خیال روی توام دوش در نظر می‌گشت وجود خسته‌ام از عشق بی‌خبر می‌گشت  
۲ همای شخص من از آشیان شادی، دور چو مرغ حلق بریده به خاک برمی‌گشت  
۳ دل ضعیفم از آن کرد آه خون‌آلود که در میانه خونابه جگر می‌گشت  
۴ چنان غریب آورده بودم از غم عشق که بر موافقتم زهره نوحه‌گر می‌گشت  
۵ ز آب دیده من فرش خاک تر می‌شد ز بانگ ناله من گوش چرخ کر می‌گشت  
۶ قیاس کن که دلم را چه تیر عشق رسید؟ که پیش ناوک هجر تو جان سپر می‌گشت  
۷ صبور باش و بدین روز دل بنه سعدی که روز اولم این روز در نظر می‌گشت

### ۱۳۴. ب

۱ دلی که دید که پیرامن خطر می‌گشت؟ چو شمع زار و چو پروانه در به در می‌گشت  
۲ هزار گونه غم از چپ و راست دامنگیر هنوز در تک و پوی غمی دگر می‌گشت  
۳ سرش مدام ز شور شراب عشق خراب چو مست دایم از آن گرد شور و شر می‌گشت

- ۴ چو بیدلان همه در کار عشق می‌آویخت  
 ۵ ز بخت، بی‌ره و آیین و پا و سر می‌زیست  
 ۶ هزار بارش از این پند بیشتر دادم  
 ۷ به هر طریق که باشد نصیحتش مکنید  
 چو ابلهان همه از راه عقل برمی‌گشت  
 ز عشق، بیدل و آرام و خواب و خور می‌گشت  
 که گرد بیهده کم‌گرد و بیشتر می‌گشت  
 که او به قول نصیحت کنان بتر می‌گشت

#### ط. ۱۳۵

- ۱ آن را که میسر نشود صبر و قناعت  
 ۲ چون دوست گرفتی چه غم از دشمن خونخوار؟  
 ۳ گر خود همه بیداد کند هیچ مگوئید  
 ۴ از هر چه تو گویی به قناعت بشکیم  
 ۵ گر نسخه روی تو به بازار برآرند  
 ۶ جان بر کف دست آمده تا روی تو بیند  
 ۷ در باب دمی صحبت یاری که دگر بار  
 ۸ انصاف نباشد که من خسته رنجور  
 ۹ لیکن چه توان کرد که قوت نتوان کرد  
 ۱۰ دل در هوست خون شد و جان در طلبت سوخت  
 باید که ببندد کمر خدمت و طاعت  
 گو بوق ملامت بزن و کوس شناخت  
 تعذیب دلارام بیه از دل شفاعت  
 امکان شکیب از تو محال است و قناعت  
 نقاش ببندد در دکان صناعت  
 خود شرم نمی‌آیدش از ننگ بضاعت  
 چون رفت نیاید به کمند آن دم و ساعت  
 پروانه او باشم و او شمع جماعت  
 با گردش ایام به بازوی شجاعت  
 با این همه سعدی خجل از ننگ بضاعت

#### ط. ۱۳۶

- ۱ ای دیدنت آسایش و خندیدنت آفت  
 ۲ ای صورت دیبای خطایی به نکویی  
 ۳ هر ملک وجودی که به شوخی بگرفتی  
 ۴ ای سرو خرامان گذری از در رحمت  
 ۵ گویند برو تا برود صحبت از دل  
 ۶ ای عقل نگفتم که تو در عشق ننگی  
 ۷ باقد تو زیبا نبود سرو به نسبت  
 ۸ آن را که دلارام دهد وعده کشتن  
 ۹ صد سفره دشمن بنهد طالب مقصود  
 ۱۰ شمشیر، ظرافت بود از دست عزیزان  
 ۱۱ سعدی چو گرفتار شدی تن به قضا ده  
 گوی از همه خوبان بربودی به لطافت  
 وی قطره باران بهاری به نظافت  
 سلطان خیالت بنشاندی به خلافت  
 وی ماه درفشان نظری از سر رأفت  
 ترسم هوسم بیش کند بعد مسافت  
 در دولت خاقان نتوان کرد خلافت  
 با روی تو نیکو نبود مه به اضافت  
 باید که ز مرگش نبود هیچ مخافت  
 باشد که یکی دوست بیاید به ضیافت  
 درویش نباید که برنجد به ظرافت  
 دریا در و مرجان بود و هول و مخافت

#### ط. ۱۳۷

- ۱ کیست آن لعبت خندان که پریوار برفت  
 ۲ باد بوی گل رویش به گلستان آورد  
 ۳ صورت یوسف نادیده صفت می‌کردیم  
 ۴ بعد از این عیب و ملامت نکنم مستان را  
 ۵ در سرم بود که هرگز ندهم دل به خیال  
 که قرار از دل دیوانه به یک بار برفت  
 آب گلزار بشد، رونق عطار برفت  
 چون بدیدیم زبان سخن از کار برفت  
 که مرا در حق این طایفه انکار برفت  
 به سرت کز سر من آن همه پندار برفت

- ۶ آخر این مور میان بسته افتان خیزان  
 ۷ به خرابات چه حاجت که یکی مست شود؟  
 ۸ به نماز آمده محراب دو ابروی تو دید  
 ۹ پیش تو مردن از آن به که پس از من گویند  
 ۱۰ تو نه مرد گل بستان امیدی سعدی
- چه خطا داشت که سر کوفته چون مار برفت؟  
 که به دیدار تو عقل از سر هشیار برفت  
 دلش از دست ببردند و به زَنار برفت  
 نه به صدق آمده بود این که به آزار برفت  
 که به پهلو نتوانی به سر خار برفت

ب. ۱۳۸

- ۱ عشق در دل ماند و یار از دست رفت  
 ۲ ای عجب گر من رسم در کام دل  
 ۳ بخت و رای و زور و زر بودم دریغ  
 ۴ عشق و سودا و هوس در سر بماند  
 ۵ گر من از پای اندر آیم گو در آی  
 ۶ بیم جان کاین بار خونم می خورد  
 ۷ مرکب سودا جهانیدن چه سود؟  
 ۸ سعدیا با یار عشق آسان بود
- دوستان! دستی، که کار از دست رفت  
 کی رسم؟ چون روزگار از دست رفت  
 کاندرا این غم هر چهار از دست رفت  
 صبر و آرام و قرار از دست رفت  
 بهتر از من صد هزار از دست رفت  
 ورنه این دل چند بار از دست رفت  
 چون زمام اختیار از دست رفت  
 عشق باز اکنون که یار از دست رفت

ب. ۱۳۹

- ۱ دلم از دست غمت دامن صحرا بگرفت  
 ۲ خال مُشکین تو از بنده چرا در خط شد؟  
 ۳ دوش چون مشعل شوق تو بگرفت وجود  
 ۴ به دم سرد سحرگاهی من باز نشست  
 ۵ الغیاث از من دلسوخته ای سنگین دل  
 ۶ دل شوریده ما عالم اندیشه ماست  
 ۷ بر بود انده تو صبرم و نیکو بر بود  
 ۸ دل سعدی همه ز ایام بلا پرهیزد
- غمت از سر نهنم گر دلت از ما بگرفت  
 مگر از دود دلم روی تو سودا بگرفت  
 سایه ای در دلم انداخت که صد جا بگرفت  
 هر چراغی که زمین از دل صهبا بگرفت  
 در تو نگرفت که خون در دل خارا بگرفت  
 عالم از شوق تو در تاب که غوغا بگرفت  
 بگرفت انده تو جانم و زیبا بگرفت  
 سر زلف تو ندانم به چه یارا بگرفت؟

ب. ۱۴۰

- ۱ چشمت چو تیغ غمزه خونخوار بگرفت  
 ۲ عاشق ز سوز درد تو فریاد در نهاد  
 ۳ عشقت بنای عقل به کلی خراب کرد  
 ۴ شوری ز وصف روی تو در خانگه فتاد  
 ۵ با هر که مشورت کنم از جور آن صنم  
 ۶ دل بر توانم از سر و جان بگرفت و چشم  
 ۷ سعدی به خفیه خون جگر خورد بارها
- با عقل و هوش خلق به پیکار بگرفت  
 مؤمن ز دست عشق تو زَنار بگرفت  
 جور در امید به یک بار بگرفت  
 صوفی طریق خانه خمار بگرفت  
 گوید: ببایدت دل از این کار بگرفت  
 نتوانم از مشاهده یار بگرفت  
 این بار پرده از سر اسرار بگرفت

ب. ۱۴۱، ط، ب

- ۱ هر که دل‌آرام دید، از دلش آرام رفت
- ۲ یاد تو می‌رفت و ما، عاشق و بیدل بدیم
- ۳ ماه نتابد به روز، چیست که در خانه تافت؟
- ۴ مشعله‌ای برفروخت، پرتو خورشید عشق
- ۵ عارف مجموع را، در پس دیوار صبر
- ۶ گر به همه عمر خویش، با تو برآرم دمی
- ۷ هر که هوایی نپخت، یا به فراقی نسوخت
- ۸ ما قدم از سر کنیم، در طلب دوستان
- ۹ همت سعدی به عشق، میل نکردی ولی

#### ط. ۱۴۲

- ۱ ای کسوت زیبایی، بر قامت چالاکت
- ۲ گر منزلتی دارم، بر خاک درت می‌رم
- ۳ دانم که سرم روزی، در پای تو خواهد شد
- ۴ ای چشم خرد حیران، در منظر مطبوعت
- ۵ گفتم که: نیاویزم، با مار سر زلفت
- ۶ مه روی بیوشاند، خورشید خجل ماند
- ۷ گر جمله ببخشایی، فضل است بر اصحابت
- ۸ خون همه کس ریزی، از کس نَبُود بیمت
- ۹ چندان که جفا خواهی، می‌کن که نمی‌گردد

#### ط. ۱۴۳

- ۱ این که تو داری قیامت است نه قامت
- ۲ هر که تماشای روی چون قمرت کرد
- ۳ هر شب و روزی که بی تو می‌رود از عمر
- ۴ عمر نبود آن چه غافل از تو نشستم
- ۵ سرو خرامان چو قد معتدل نیست
- ۶ چشم مسافر که بر جمال تو افتاد
- ۷ اهل فریقین در تو خیره بمانند
- ۸ این همه سختی و نامرادی سعدی

#### خ. ۱۴۴

- ۱ ای که رحمت می‌نیاید بر مَنّت
  - ۲ قامتت گویم که دل‌بند است و خوب
  - ۳ شرمش از روی تو باید آفتاب
  - ۴ حسن اندامت نمی‌گویم به شرح
- آفرین بر جان و رحمت بر تنت  
یا سخن، یا آمدن، یا رفتنت؟  
کاندر آید بامداد از روزنت  
خود حکایت می‌کند پیراهنت

- ۵ ای که سر تا پایت از گل خرمن است رحمتی کن بر گدای خرمنت  
 ۶ ماهرویا مهربانی پیشه کن سیرتی چون صورت مستحسنت  
 ۷ ای جمال کعبه، رویی باز کن تا طوافی می‌کنم پیرامنت  
 ۸ دست گیر این پنج روزم در حیات تا نگیرم در قیامت دامننت  
 ۹ عزم دارم کز دلت بیرون کنم و اندرون جان بسازم مسکننت  
 ۱۰ درد دل با سنگدل گفتن چه سود باد سردی می‌دمم در آهنت  
 ۱۱ گفتم از جور بریزم خون خویش گفت: خون خویشتن در گردنت  
 ۱۲ گفتم آتش در زخم آفاق را گفت: سعدی درنگیرد با منت

#### ب. ۱۴۵

- ۱ آفرین خدای بر جاننت که چه شیرین لب است و دندانت  
 ۲ هر که را گم شده ست یوسف دل گو ببین در چه زرخدانت  
 ۳ فتنه در پارس برنمی‌خیزد مگر از چشم‌های فتانت  
 ۴ سرو اگر نیز آمدی و شدی نرسیدی به گرد جولانت  
 ۵ شب تو روز دیگران باشد کآفتاب است در شبستانت  
 ۶ تا کی ای بوستان روحانی گله از دست بوستانباننت  
 ۷ بلبلانیم یک نفس بگذار تا بنالیم در گلستانت  
 ۸ گر هزارم جفا و جور کنی دوست دارم هزار چنددانت  
 ۹ آزمودیم زور بازوی صبر و آبگینه‌ست پیش سنداننت  
 ۱۰ تو وفا گر کنی و گر نکنی ما به آخر بریم پیماننت  
 ۱۱ مژده از من ستان به شادی وصل گر بمیرم به درد هجراننت  
 ۱۲ سعدیا زنده عارفی باشی گر برآید در این طلب جاننت

#### ط. ۱۴۶

- ۱ ای جان خردمندان، گوی خم چوگاننت بیرون نرود گویی، کافتاد به میداننت  
 ۲ روز همه سر بر کرد، از کوه و شب ما را سر بر نکند خورشید، آلا ز گریباننت  
 ۳ جان در تن مشتاقان، از ذوق به رقص آید چون باد بجنابند، شاخی ز گلستاننت  
 ۴ دیوار سرایت را، نقاش نمی‌باید تو زینت ایوانی، نه صورت ایواننت  
 ۵ هر چند نمی‌سوزد، بر من دل سنگینت گویی دل من سنگی‌ست، در چاه زرخدانت  
 ۶ جان باختن آسان است، اندر نظرت لیکن این لاشه نمی‌بینم، شایسته قرباننت  
 ۷ با داغ تو رنجوری، به کز نظرت دوری پیش قدمت مردن، خوش تر که به هجراننت  
 ۸ ای بادیه هجران، تا عشق حرم باشد عشاق نیندیشند، از خار مغیلاننت  
 ۹ دیگر نتوانستم، از فتنه حذر کردن ز آنکه که در افتادم، با قامت فتانت  
 ۱۰ شاید که در این دنیا مرگش نبود هرگز سعدی که تو جان دارد، بل دوست تر از جاننت  
 ۱۱ بسیار چو ذوالقرنین، آفاق بگردیده‌ست این تشنه که می‌میرد، بر چشمه حیواننت



- ۱ جان و تنم ای دوست فدای تن و جانم
  - ۲ شیرین تر از این لب نشنیدم که سخن گفت
  - ۳ یک روز عنایت کن و تیری به من انداز
  - ۴ گر راه بگردانی و گر روی بپوشی
  - ۵ بر سرو نباشد رخ چون ماه منیرت
  - ۶ آخر چه بلایی تو که در وصف نیایی
  - ۷ هر کس که ملامت کند از عشق تو ما را
  - ۸ حیف است چنین روی نگارین که بپوشی
  - ۹ باز آی که در دیده بمانده‌ست خیالت
  - ۱۰ بسیار نباشد دلی از دست بدادن
  - ۱۱ دشنام گرم کردی و گفتمی و شنیدم
- مویی نفروشم به همه مُلک جهانم  
تو خود شکری یا عسل است آب دهانت؟  
باشد که تفرج بکنم دست و کمانت  
من می‌نگرم گوشه چشم نگرانت  
بر ماه نباشد قد چون سرو روانت  
بسیار بگفتیم و نکردیم بیانت  
معذور بدارند چو بینند عیانت  
سودی به مساکین رسد، آخر چه زیانت؟  
بنشین که به خاطر بگرفته‌ست نشانت  
از جان رمقی دارم و هم برخی جانم  
خرم تن سعدی که بر آمد به زیانت

- ۱ چو نیست راه برون آمدن ز میدانم
  - ۲ به راستی که نخواهم بریدن از تو امید
  - ۳ گرم هلاک پسندی، ورم بقا بخشی
  - ۴ اگر تو عید همایون به عهد باز آیی
  - ۵ مه دو هفته ندارد فروغ چندانی
  - ۶ اگر نه سرو که طوبی بر آمدی در باغ
  - ۷ نظر به روی تو صاحب‌دلی نیندازد
  - ۸ غلام همّت شنگولیان و رندانم
  - ۹ بیا و گر همه بد کرده‌ای که نیکت باد
  - ۱۰ به خاک پات که گر سر فدا کند سعدی
- ضرورت است چو گوی احتمال چو گانت  
به دوستی که نخواهم شکست پیمانم  
به هر چه حکم کنی نافذ است فرمانم  
بخیلیم ار نکنم خویشتن به قربانت  
که آفتاب که می‌تابد از گریبانت  
خجل شدی چو بدیدی قد خرامانم  
که بیدلش نکند چشم‌های فتانت  
نه زاهدان که نظر می‌کنند پنهانم  
دعای نیکان از چشم بد نگهبانم  
مقصر است هنوز از ادای احسانم

- ۱ چه لطیف است قبا بر تن چون سرو روانم
  - ۲ در دلم هیچ نیاید مگر اندیشه وصلت
  - ۳ گر تو خواهی که یکی را سخن تلخ بگویی
  - ۴ نه من انگشت نمایم به هواداری رویت
  - ۵ در اندیشه بیستم قلم وهم شکستم
  - ۶ سرو را قامت خوب است و قمر را رخ زیبا
  - ۷ ای رقیب ار نگشایی در دلبنده به رویم
  - ۸ من همه عمر بر آنم که دعاگوی تو باشم
  - ۹ سعدیا چاره ثبات است و مدارا و تحمل
- آه اگر چون کمرم دست رسیدی به میانم  
تو نه آنی که دگر کس بنشیند به مکانم  
سخن تلخ نباشد چو بر آید به دهانم  
که تو انگشت نمایی و خلائق نگرانم  
که تو زیباتر از آنی که کنم وصف و بیانم  
تو نه آنی و نه اینی که هم این است و هم آنم  
این قدر باز نمایی که دعا گفت فلانم  
گر تو خواهی که نباشم تن من برخی جانم  
من که محتاج تو باشم ببرم بار گرانم

ط. ۱۵۰

- |                                    |    |
|------------------------------------|----|
| خوش می‌روی به تنها، تن‌ها فدای جان | ۱  |
| آینه‌ای طلب کن، تا روی خود ببینی   | ۲  |
| قصد شکار داری، یا اتفاق بستان؟     | ۳  |
| ای گلبن خرامان، با دوستان نگه کن   | ۴  |
| رخت سرای علقم، تاراج شوق کردی      | ۵  |
| هر دم کمند زلفت، صیدی دگر بگیرد    | ۶  |
| دانی چرا نخفتم؟ تو پادشاه حسنی     | ۷  |
| ما را نمی‌برازد، با وصلت آشنایی    | ۸  |
| من آب زندگانی، بعد از تو می‌خواهم  | ۹  |
| من فتنه‌ زمانم و آن دوستان که داری | ۱۰ |
| سعدی چو دوست داری، آزاد باش و ایمن | ۱۱ |

ب. ۱۵۱

- |                             |    |
|-----------------------------|----|
| گر جان‌طلبی فدای جان        | ۱  |
| سوگند به جان‌ت از فروشم     | ۲  |
| با آن که تو مهر کس نداری    | ۳  |
| وین سر که تو داری ای ستمکار | ۴  |
| بس فتنه که در زمین به پا شد | ۵  |
| من در تو رسم به جهد؟ هیهات! | ۶  |
| بی‌یاد تو نیستم زمانی       | ۷  |
| کوته‌نظران کنند و حیف است   | ۸  |
| و ابرو که تو داری ای پریزاد | ۹  |
| گویی بدن ضعیف سعدی          | ۱۰ |
| گر واسطه سخن نبودی          | ۱۱ |
| شیرین‌تر از این سخن نباشد   | ۱۲ |

ط. ۱۵۲

- |                                       |   |
|---------------------------------------|---|
| بیا که نوبت صلح است و دوستی و عنایت   | ۱ |
| بر این یکی شده بودم که گرد عشق نگردم  | ۲ |
| ملامت من مسکین کسی کند که نداند       | ۳ |
| ز حرص من چه گشاید؟ تو ره به خویشتم ده | ۴ |
| مرا به دست تو خوش‌تر هلاک جان‌گرامی   | ۵ |
| جنایتی که بکردم اگر درست بباشد        | ۶ |
| به هیچ روی نشاید خلاف رای تو کردن     | ۷ |
| به هیچ صورتی اندر نباشد این همه معنی  | ۸ |

- ۹ کمال حسن وجودت به وصف راست نیاید مگر هم آینه گوید چنان که هست حکایت  
 ۱۰ مرا سخن به نهایت رسید و فکر به پایان هنوز وصف جمالت نمی‌رسد به نهایت  
 ۱۱ فراقنامه سعدی به هیچ گوش نیامد که دردی از سخنانش در او نکرد سرایت

### ۱۵۳. ب

- ۱ سر تسلیم نهادیم به حکم و رایت تا چه اندیشه کند رای جهان آرایت  
 ۲ تو به هر جا که فرود آمدی و خیمه زدی کس دیگر نتواند که بگیرد جایت  
 ۳ هم‌چو مستسقی بر چشمه نوشین زلال سیر نتوان شدن از دیدن مهر افزایت  
 ۴ روزگاری ست که سودای تو در سر دارم مگرم سر برود تا برود سودایت  
 ۵ قدر آن خاک ندارم که بر او می‌گذری که به هر وقت همی بوسه دهد بر پایت  
 ۶ دوستان عیب کنندم که: نبودی هشیار تا فرو رفت به گل پای جهان پیمایت  
 ۷ چشم‌در سر به چه کار آید و جان در تن شخص گر تأمل نکند صورت جان آسایت  
 ۸ دیگری نیست که مهر تو در او شاید بست هم در آینه توان دید مگر همتایت  
 ۹ روز آن است که مردم ره صحرا گیرند خیز تا سرو بماند خجل از بالایت  
 ۱۰ دوش در واقعه دیدم که نگارین می‌گفت: سعدیا گوش مکن بر سخن اعدایت  
 ۱۱ عاشق صادق دیدار من آنکه باشی که به دنیا و به عقبی نبود پروایت  
 ۱۲ طالب آن است که از شیر نگرداند روی یا نباید که به شمشیر بگردد رایت

### حرف د

### ۱۵۴. ط

- ۱ جان من، جان من فدای تو باد هیچت از دوستان نیاید یاد  
 ۲ می‌روی و التفات می‌کنی سرو هرگز چنین نرفت آزاد  
 ۳ آفرین خدای بر پدری که تو پرورد و مادری که تو زاد  
 ۴ بخت نیکت به منتهای امید برسائاد و چشم بد مرساد  
 ۵ تا چه کرد آن که نقش روی تو بست که در فتنه بر جهان بگشاد  
 ۶ من بگیرم عنان شه روزی گویم از دست خوبرویان داد  
 ۷ تو بدین چشم مست و پیشانی دل ما باز پس نخواهی داد  
 ۸ عقل با عشق بر نمی‌آید جور مزدور می‌برد استاد  
 ۹ آن که هرگز بر آستانه عشق پای ننهاده بود، سر بنهاد  
 ۱۰ روی در خاک رفت و سر نه عجب که رود هم در این هوس بر باد  
 ۱۱ مرغ وحشی که می‌رمید از قید با همه زیرکی به دام افتاد  
 ۱۲ همه از دست غیر ناله کنند سعدی از دست خویشتن فریاد  
 ۱۳ روی گفتم که در جهان بنهم گردم از قید بندگی آزاد  
 ۱۴ که نه بیرون پارس منزل هست شام و روم است و بصره و بغداد  
 ۱۵ دست از دامنم نمی‌دارد خاک ششیراز و آب رکناباد

ط. ۱۵۵

- |   |                                     |                                     |
|---|-------------------------------------|-------------------------------------|
| ۱ | ز آنکه که بر آن صورت خوبم نظر افتاد | از صورت بی طاقتی ام پرده برافتاد    |
| ۲ | گفتم که عقل از همه کاری به در آید   | بیچاره فرو ماند چو عشقش به سر افتاد |
| ۳ | شمشیر کشیده ست نظر بر سر مردم       | چون پای بدارم که ز دستم سپر افتاد؟  |
| ۴ | در سوخته پنهان نتوان داشتن آتش      | ما هیچ نگفتم و حکایت به در افتاد    |
| ۵ | با هر که خبر گفتم از اوصاف جمیلش    | مشتاق چنان شد که چو من بی خبر افتاد |
| ۶ | هان! تا لب شیرین نستاند دلت از دست  | کان کز غم او کوه گرفت، از کمر افتاد |
| ۷ | صاحب نظران این نفس گرم چو آتش       | دانند که در خرمن من بیشتر افتاد     |
| ۸ | نیکم نظر افتاد بر آن منظر مطبوع     | کاؤل نظرم هر چه وجود از نظر افتاد   |
| ۹ | سعدی نه حریف غم او بود ولیکن        | با رستم داستان بزند هر که درافتاد   |

خ. ۱۵۶

- |    |                                      |                                      |
|----|--------------------------------------|--------------------------------------|
| ۱  | فرهاد را چو بر رخ شیرین نظر فتاد     | دودش به سر درآمد و از پای در فتاد    |
| ۲  | مجنون ز جام طلعت لیلی چو مست شد      | فارغ ز مادر و پدر و سیم و زر فتاد    |
| ۳  | رامین چو اختیار غم عشق ویس کرد       | یک بارگی جدا ز کلاه و کمر فتاد       |
| ۴  | وامق چو کارش از غم عذرا به جان رسید  | کارش مدام با غم و آه سحر فتاد        |
| ۵  | زین گونه صد هزار کس از پیر و از جوان | مست از شراب عشق چو من بی خبر فتاد    |
| ۶  | بسیار کس شدند اسیر کمند عشق          | تنها نه از برای من این شور و شر فتاد |
| ۷  | روزی به دلبری نظری کرد چشم من        | ز آن یک نظر مرا دو جهان از نظر فتاد  |
| ۸  | عشق آمد آن چنان به دلم در زد آتشی    | کز وی هزار سوز مرا در جگر فتاد       |
| ۹  | بر من مگیر اگر شدم آشفته دل ز عشق    | مانند این بسی ز قضا و قدر فتاد       |
| ۱۰ | سعدی ز خلق چند نهان راز دل کنی       | چون ماجرای عشق تو یک یک به در فتاد   |

خ. ۱۵۷

- |   |                           |                           |
|---|---------------------------|---------------------------|
| ۱ | پیش رویت قمر نمی تابد     | خور ز حکم تو سر نمی تابد  |
| ۲ | نیکویی خوی کن که نرگس مست | .....                     |
| ۳ | .....                     | زهره وقت سحر نمی تابد     |
| ۴ | آتش اندر درون شب بنشست    | که تنورم مگر نمی تابد     |
| ۵ | بار عشقت کجا کشد دل من؟   | که قضا و قدر نمی تابد     |
| ۶ | ناوک غمزه بر دل سعدی      | مزن ای جان چو بر نمی تابد |

ب. ۱۵۸

- |   |                                     |                                   |
|---|-------------------------------------|-----------------------------------|
| ۱ | مویت رها مکن که چنین بر هم او فتد   | کآشوب حسن روی تو در عالم او فتد   |
| ۲ | گر در خیال خلق پریوار بگذری         | فریاد در نهاد بنی آدم او فتد      |
| ۳ | افتاده تو شد دلم ای دوست دست گیر    | در پای مفکنش که چنین دل کم او فتد |
| ۴ | در رویت آن که تیغ نظر می کشد به جهل | مانند من به تیر بلا محکم او فتد   |

- ۵ مشکن دلم که حقه راز نهان توست  
 ترسم که راز در کف نامحرم اوفتد  
 ۶ وقت است گر بیایی و لب بر لبم نهی  
 چندم به جست و جوی تو دم بر دم اوفتد؟  
 ۷ سعدی صبور باش بر این ریش دردناک  
 باشد که اتفاق یکی مرهم اوفتد

ب. ۱۵۹

- ۱ نه آن شب است که کس در میان ما گنجد  
 به خاک پایت اگر ذره در هوا گنجد  
 ۲ کلاه ناز و تکبر بنه، کمر بگشای  
 که چون تو سرو ندیدم که در قبا گنجد  
 ۳ ز من حکایت هجران می‌رس در شب وصل  
 عتاب کیست که در خلوت رضا گنجد؟  
 ۴ مرا شکر منه و گل مریز در مجلس  
 میان خسرو و شیرین، شکر کجا گنجد؟  
 ۵ چو شور عشق درآمد، قرار عقل نماند  
 درون مملکتی چون دو پادشا گنجد؟  
 ۶ نماند در سر سعدی ز بانگ رود و سرود  
 مجال آن که دگر پند پارسا گنجد

ط. ۱۶۰

- ۱ حدیث عشق به طومار در نمی‌گنجد  
 بیان دوست به گفتار در نمی‌گنجد  
 ۲ سماع آنس که دیوانگان از آن مستند  
 به سمع مردم هشیار در نمی‌گنجد  
 ۳ میسرت نشود عاشقی و مستوری  
 ورع به خانه خمار در نمی‌گنجد  
 ۴ چنان فراخ نشسته است یار در دل تنگ  
 که بیش زحمت اغیار در نمی‌گنجد  
 ۵ تو را چنان که تویی من صفت ندانم کرد  
 که عرض جامه به بازار در نمی‌گنجد  
 ۶ دگر به صورت هیچ آفریده دل ندهم  
 که با تو صورت دیوار در نمی‌گنجد  
 ۷ خبر که می‌دهد امشب رقیب مسکین را؟  
 که سگ به زاویه غار در نمی‌گنجد  
 ۸ چو گل به بار بود همنشین خار بود  
 چو در کنار بود خار در نمی‌گنجد  
 ۹ چنان ارادت و شوق است در میان دو دوست  
 که سعی دشمن خونخوار در نمی‌گنجد  
 ۱۰ به چشم دل نظرت می‌کنم که دیده سر  
 ز برق شعله دیدار در نمی‌گنجد  
 ۱۱ ز دوستان که تو را هست جای سعدی نیست  
 گدا میان خریدار در نمی‌گنجد

ب. ۱۶۱

- ۱ کس این کند که ز یار و دیار بر گردد؟  
 کند هر آینه، چون روزگار برگردد  
 ۲ تَنکدلی که نیارد کشید زحمت گل  
 ملامتش نکنند از ز خار برگردد  
 ۳ به جنگ خصم کسی کز جیل فرو ماند  
 ضرورت است که بیچاره وار برگردد  
 ۴ به آب تیغ اجل تشنه است مرغ دلم  
 که نیم کشته به خون چند بار برگردد؟  
 ۵ به زیر سنگ حوادث کسی چه چاره کند؟  
 جز این قدر که به پهلو چو مار برگردد  
 ۶ دلم نماند پس این خون چیست هر ساعت  
 که در دو دیده یاقوت بار برگردد  
 ۷ گر از دیار به وحشت ملول شد سعدی  
 گمان مبر که به معنی ز یار برگردد

ط. ۱۶۲

- ۱ طرفه می‌دارند یاران صبر من بر داغ و درد  
 داغ و دردی کز تو باشد خوش تر است از باغ ورد

- ۲ دوستانت را که داغ مهربانی دل بسوخت  
 ۳ حاکمی گر عدل خواهی کرد با ما یا ستم  
 ۴ عقل را با عشق خوبان طاقت سر پنجه نیست  
 ۵ عافیت می‌بایدت چشم از نکورویان بدوز  
 ۶ زهره مردان نداری چون زنان در خانه باش  
 ۷ حمل رعنائی مکن بر گریه صاحب سماع  
 ۸ هیچ‌کس را بر من از یاران مجلس دل نسوخت  
 ۹ با شکایت‌ها که دارم از زمستان فراق  
 ۱۰ هر که را دردی چو سعدی می‌گدازد گو منال
- گر به دوزخ بگذرانی آتشی بینند سرد  
 بنده‌ایم ار صلح خواهی جُست با ما یا نبرد  
 با قضای آسمانی برنتابد جهد مرد  
 عشق می‌ورزی بساط نیکنای در نورد  
 و بر به میدان می‌روی از تیر باران برمگرد  
 اهل دل داند که تا زخمی نخورد آهی نکرد  
 شمع می‌بینم که اشکش می‌رود بر روی زرد  
 گر بهاری باز باشد لیس بعدالورد برد  
 چون دلارامش طیبی می‌کند داروست درد

### ۱۶۳. ب

- ۱ هر که می با تو خورد، عربده کرد  
 ۲ زهر اگر در مذاق من ریزی  
 ۳ آفرین خدای بر پدری  
 ۴ لایق خدمت تو نیست بساط  
 ۵ خواستم گفت: خاک پای توام  
 ۶ گفت: در راه دوست خاک مباح  
 ۷ دشمنان در مخالفت گرمند  
 ۸ مرد عشق از ز پیش تیر بلا  
 ۹ هر که را برگ بی‌مرادی نیست  
 ۱۰ سعدیا صاف وصل اگر ندهند
- هر که روی تو دید، عشق آورد  
 با تو همچون شکر بشاید خورد  
 که تو فرزند نازنین پرورد  
 روی باید در این قدم گسترده  
 علقم اندر زمان نصیحت کرد  
 نه که بر دامنش نشیند گرد  
 و آتش ما بدین نگرده سرد  
 روی در هم کشد، مخوانش مرد  
 گو: برو گرد کوی عشق مگرد  
 ما و دردی کشان مجلس درد

### ۱۶۴. ط

- ۱ دیدار یار غایب، دانی چه ذوق دارد؟  
 ۲ ای بوی آشنایی، دانستم از کجایی  
 ۳ سودای عشق پختن، علقم نمی‌پسندد  
 ۴ باشد که خود به رحمت، یاد آورند ما را  
 ۵ هم عارفان عاشق، دانند حال مسکین  
 ۶ زهرم چو نوشدارو، از دست یار شیرین  
 ۷ پای که بر نیاید، روزی به سنگ عشقی  
 ۸ مشغول عشق جانان، گر عاشقی است صادق  
 ۹ بی حاصل است یارا، اوقات زندگانی  
 ۱۰ دانی چرا نشیند، سعدی به کنج خلوت؟
- ابری که در بیابان، بر تشنه‌ای بیارد  
 پیغام وصل جانان، پیوند روح دارد  
 فرمان عقل بردن، عشقم نمی‌گذارد  
 و نه کدام قاصد، پیغام ما گذارد؟  
 گر عارفی بنالد، یا عاشقی بزارد  
 بر دل خوش است نوشم، بی او نمی‌گوارد  
 گوییم جان ندارد، یا دل نمی‌سپارد  
 در روز تیر باران، باید که سر نخارد  
 آلا دمی که یاری، با همدمی برآرد  
 کز دست خوبرویان، بیرون شدن نیارد

### ۱۶۵. ط

- ۱ که می‌رود به شفاعت که دوست باز آرد؟  
 که عیش خلوت بی او کدورتی دارد

- ۲ که را مجال سخن گفتن است به حضرت او؟ مگر نسیم صبا کاین پیام بگذارد
- ۳ ستیزه بردن با دوستان همین مثل است که: تشنه، چشمه حیوان به گل بینبارد
- ۴ مرا که گفت: دل از یار مهربان بردار به اعتماد صبوری؟ که شوق نگذارد
- ۵ که گفت: هر چه بینی ز خاطرت برود؟ مرا تمام یقین شد که سهو پندارد
- ۶ حرام باد بر آن کس نشست با معشوق که از سر همه برخاستن نمی یارد
- ۷ درست ناید از آن مدعی حقیقت عشق که در مواجهه تیغش زنند و سر خارند
- ۸ به کام دشمنم ای دوست این چنین مگذار کس این کند که دل دوستان بیازارد؟
- ۹ بیا که در قدمت اوفتم و گر بگشی نمیرد آن که به دست تو روح بسپارد
- ۱۰ حکایت شب هجران که باز داند گفت؟ مگر کسی که چو سعدی ستاره بشمارد

#### ط. ۱۶۶

- ۱ هر که چیزی دوست دارد جان و دل بر وی گمارد هر که محرابش توباشی سر ز خلوت برنیارد
- ۲ روزی اندر خاکت افتم و بر به بادم می رود سر کآن که در پای تو میرد جان به شیرینی سپارد
- ۳ من نه آن صورت پرستم کز تمنای تو مستم هوش من دانی که برده ست؟ آن که صورت می نگارد
- ۴ عمر گویندم که ضایع می کنی با خوب رویان و آن که منظوری ندارد، عمر ضایع می گذارد
- ۵ هر که می ورزد درختی در سرایستان معنی بیخش اندر دل نشاند تخمش اندر جان بکارد
- ۶ عشق و مستوری نباشد، پای گو در دامن آور کز گریبان ملامت سر بر آوردن نیارد
- ۷ گر من از عهدهت بگردم ناجوانمردم نه مردم عاشق صادق نباشد کز ملامت سر بخارد
- ۸ باغ می خواهم که روزی سرو بالایت ببیند تا گلت در پا بریزد و ارغوان بر سر ببارد
- ۹ آن چه رفتار است و قامت و آن چه گفتار و قیامت؟ چند خواهی گفت سعدی؟ طیبیات آخر ندارد

#### ق. ۱۶۷

- ۱ گر از جفای تو روزی دلم بیازارد کمند شوق کشانم به صلح باز آرد
- ۲ ز درد عشق تو دوشم امید صبح نبود اسیر عشق چه تاب شب دراز آرد؟
- ۳ دلی عجب نبود گر بسوخت، کآتش تیز چه جای موم؟ که پولاد در گداز آرد
- ۴ تویی که گر بخرامد درخت قامت تو ز رشک، سرو روان را به اهتزاز آرد
- ۵ دگر به روی خود از خلق در نخواهم بست مگر کسی ز توام مژده ای فراز آرد
- ۶ اگر قبول کنی سر نهیم بر قدمت چو بت پرست که در پیش بت نماز آرد
- ۷ یکی به سمع رضا گوش دل به سعدی دار که سوز عشق سخن های دلنواز آرد

#### ب. ۱۶۸

- ۱ کس این کند که دل از یار خویش بردارد؟ مگر کسی که دل از سنگ سخت تر دارد
- ۲ که گفت: من خبری دارم از حقیقت عشق دروغ گفت، گر از خویشتن خبر دارد
- ۳ اگر نظر به دو عالم کند حرامش باد که از صفای درون با یکی نظر دارد
- ۴ هلاک ما به بیابان عشق خواهد بود کجاست مرد که با ما سر سفر دارد؟
- ۵ گر از مقابله شیر آید از عقب شمشیر نه عاشق است که اندیشه از خطر دارد

- ۶ وگر بهشت مصور کنند عارف را  
 ۷ از آن متاع که در پای دوستان ریزند  
 ۸ دریغ پای که بر خاک می‌نهد معشوق  
 ۹ عوام عیب کنندم که عاشقی همه عمر  
 ۱۰ نظر به روی تو انداختن حرامش باد
- به غیر دوست نشاید که دیده بر دارد  
 مرا سری ست، ندانم که او چه سر دارد؟  
 چرا نه بر سر و بر چشم ما گذر دارد؟  
 کدام عیب که سعدی خود این هنر دارد  
 که جز تو در همه عالم کسی دگر دارد

### ۱۶۹. خ

- ۱ تو را ز حال پریشان ما چه غم دارد؟  
 ۲ تو را که هر چه مراد است می‌رود از پیش  
 ۳ تو پادشاهی، گر چشم پاسبان همه شب  
 ۴ خطاست این که دل دوستان بیازاری  
 ۵ امیر خوبان! آخر گدای خیل توایم  
 ۶ بَکَى الْعَذُولُ عَلَی مَاجِرَى لِأَجْفَانِی  
 ۷ هزار دشمن اگر در قفاست عارف را  
 ۸ قضا به تلخی و شیرینی ای پسر رفته‌ست  
 ۹ بلای عشق عظیم است لابلای را  
 ۱۰ جفا و هر چه توانی بکن که سعدی را
- اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد؟  
 ز بی‌مرادی امثال ما چه غم دارد؟  
 به خواب در نرود، پادشا چه غم دارد؟  
 ولیک قاتل عمد از خطا چه غم دارد؟  
 جواب ده که: امیر از گدا چه غم دارد؟  
 رفیقِ غافل از این ماجرا چه غم دارد؟  
 چو روی خوب تو دید از قفا چه غم دارد؟  
 تو گر ترش بنشیننی قضا چه غم دارد؟  
 چو دل به مرگ نهاد از بلا چه غم دارد؟  
 که ترک خویش گرفت از جفا چه غم دارد؟

### ۱۷۰. ط

- ۱ غلام آن سبک روحم که با من سرگران دارد  
 ۲ مرا گر دوستی با او به دوزخ می‌برد، شاید  
 ۳ کسی را کاختیاری هست و محبویی و مشروبی  
 ۴ برون از خوردن و خفتن حیاتی هست مردم را  
 ۵ محبت با کسی دارم کز او با خود نمی‌آیم  
 ۶ نه مردی گر به شمشیر از جفای دوست برگردی  
 ۷ به تشویش قیامت در، که یار از یار بگریزد  
 ۸ خوش آمد باد نوروزی به صبح از باغ پیروزی  
 ۹ یکی سر بر کنار یار و خواب صبح مستولی  
 ۱۰ چو سعدی عشق تنها باز و راحت بین و آسایش
- جوابش تلخ و پنداری شکر زیر زبان دارد  
 به نقد اندر بهشت است آن که یاری مهربان دارد  
 مراد از بخت و حظ از عمر و مقصود از جهان دارد  
 به جانان زندگانی کن، بهایم نیز جان دارد  
 چو بلبل کز نشاط گل فراغ از آشیان دارد  
 دهل را کاندرون باد است ز انگشتی فغان دارد  
 محب از خاک برخیزد محبت هم چنان دارد  
 به بوی دوستان ماند نه بوی بوستان دارد  
 چه غم دارد ز مسکینی که سر بر آستان دارد؟  
 به تنها ملک می‌راند که منظوری نهان دارد

### ۱۷۱. ب

- ۱ مگر نسیم سحر بوی یار من دارد  
 ۲ به پای سرو درافتاده‌اند لاله و گل  
 ۳ نشان راه سلامت ز من پیرس که عشق  
 ۴ گلا و تازه بهارا تویی که عارض تو  
 ۵ دگر سر من و بالین عافیت؟ هیهات
- که راحت دل امیدوار من دارد  
 مگر شمایل قد نگار من دارد  
 زمام خاطر بی‌اختیار من دارد  
 طراوت گل و بوی بهار من دارد  
 بدین هوس که سر خاکسار من دارد



- ۶ به هرزه در سر او روزگار کردم و او فراغت از من و از روزگار من دارد  
 ۷ مگر به درد دلی باز مانده‌ام یا رب کدام دامن همّت غبار من دارد؟  
 ۸ به زیر بار تو سعدی چو خر به گِل درماند دلت نسوخت که بیچاره بار من دارد

### ط. ۱۷۲

- ۱ هر آن ناظر که منظوری ندارد چراغ دولتش نوری ندارد  
 ۲ چه کار اندر بهشت آن مدّعی را که میل امروز با حوری ندارد؟  
 ۳ چه ذوق از ذکر پیدا آید آن را که پنهان شوق مذکوری ندارد؟  
 ۴ میان عارفان صاحب‌نظر نیست که خاطر پیش منظوری ندارد  
 ۵ اگر سیمرغی اندر دام زلفی بماند، تاب عصفوری ندارد  
 ۶ طبیب ما یکی نامهربان است که گویی هیچ رنجوری ندارد  
 ۷ ولیکن چون عسل بشناخت سعدی فغان از دست زنبوری ندارد

### خ. ۱۷۳

- ۱ آن‌که بر نسترن از غایبه خالی دارد اَلْحَقّ آراسته خُلُقِیّ و جمالی دارد  
 ۲ درد دل پیش که گویم؟ که به جز باد صبا کس ندانم که در آن کوی مجالی دارد  
 ۳ دل چنین سخت نباشد که یکی بر سر راه تشنه می‌میرد و شخص آب زلالی دارد  
 ۴ زندگانی نتوان گفت و حیاتی که مراست زنده آن است که با دوست وصالی دارد  
 ۵ من به دیدار تو مشتاقم و از غیر ملول گر تو را از من و از غیر ملالی دارد  
 ۶ مرغ بر بام تو ره دارد و من بر سر کوی حبذا مرغ که آخر پر و بالی دارد  
 ۷ غم دل با تو نگویم که نداری غم دل با کسی حال توان گفت که حالی دارد  
 ۸ طالب وصل تو چون مفلس و اندیشه گنج حاصل آن است که سودای محالی دارد  
 ۹ عاقبت سر به بیابان بنهد چون سعدی هر که در سر هوس چون تو غزالی دارد

### ط. ۱۷۴

- ۱ آن شکرخنده که پرنوش دهانی دارد نه دل من که دل خلقِ جهانی دارد  
 ۲ به تماشای درخت چمنش حاجت نیست هر که در خانه چون او سرو روانی دارد  
 ۳ کافران از بت بی‌جان چه تمتع دارند؟ باری آن بت بپرستند که جانی دارد  
 ۴ ابرویش خم به کمان ماند و قد راست به تیر کس ندیدم که چنین تیر و کمانی دارد  
 ۵ علت آن است که وقتی سخنی می‌گوید و نه معلوم نبودی که دهانی دارد  
 ۶ حجت آن است که وقتی کمری می‌بندد و نه مفهوم نگشتی که میانی دارد  
 ۷ ای که گفتی مرو اندر پی خونخواره خویش با کسی گوی که در دست عنانی دارد  
 ۸ عشق داغی است که تا مرگ نیاید نرود هر که بر چهره از این داغ نشانی دارد  
 ۹ سعدیا کشتی از این موج به در نتوان برد که نه بحری است محبت که کرانی دارد

### خ. ۱۷۵

- ۱ بازت ندانم از سر پیمان ما که برد؟
  - ۲ چندین وفا که کرد چو من در هوای تو؟
  - ۳ بگریست چشم ابر بر احوال زار من
  - ۴ گفتم لب تو را که: دل من تو برده‌ای
  - ۵ سودا میز که آتش غم در دل تو نیست
  - ۶ توفیق عشق روی تو گنجی است تا که یافت؟
  - ۷ جز چشم تو که فتنه قتال عالم است
  - ۸ سعدی نه مرد بازی شطرنج عشق توست
- باز از نگین عهد تو نقش وفا که برد؟  
و آنگه ز دست هجر تو چندین جفا که برد؟  
جز آه من به گوش وی این ماجرا که برد؟  
گفتا: کدام دل؟ چه نشان؟ کی؟ کجا؟ که برد؟  
ما را غم تو برد به سودا، تو را که برد؟  
باز اتفاق وصل تو گویی است تا که برد؟  
صد شیخ و زاهد از سر راه خدا که برد؟  
دستی به کام دل ز سپهر دغا که برد؟

#### ط. ۱۷۶

- ۱ آن کیست کاندر رفتنش صبر از دل ما می‌برد؟
  - ۲ شیراز مُشکین می‌کند چون ناف آهوی ختن
  - ۳ من پاس دارم تا به روز امشب به جای پاسبان
  - ۴ بَرَناس در بر می‌گنم یک لحظه بی‌اندام او
  - ۵ بسیار می‌گفتم که دل با کس نپیوندم ولی
  - ۶ دل بُرد و تن در داده‌ام ور می‌گشدد استاده‌ام
  - ۷ چون حلقه در گوشم کند هر روز لطفش وعده‌ای
  - ۸ حاجت به ترکی نیستش تا در کمند آرد دلی
  - ۹ هر کاو نصیحت می‌کند در روزگار حسن او
  - ۱۰ وصفش نداند کرد کس دریای شیرین است و بس
- ترک از خراسان آمده‌ست از پارس یغما می‌برد  
گر باد نوروز از سرش بویی به صحرا می‌برد  
کآن چشم خواب آلوده خواب از دیده‌ ما می‌برد  
چون خارپشتم گویا سوزن در اعضا می‌برد  
دیدار خوبان اختیار از دست دانا می‌برد  
کآخر نداند بیش از این یا می‌گشدد یا می‌برد  
دیگر چو شب نزدیک شد چون زلف در پا می‌برد  
من خود به رغبت در کمند افتاده‌ام تا می‌برد  
دیوانگان عشق را، دیگر به سودا می‌برد  
سعدی که شوخی می‌کند گوهر به دریا می‌برد

#### ط. ۱۷۷

- ۱ هر گه که بر من آن بت عیار بگذرد
  - ۲ مست شراب و خواب و جوانی و شاهی
  - ۳ هر گه که بگذرد بگشدد دوستان خویش
  - ۴ گفتم به گوشه‌ای بنشینم چو عاقلان
  - ۵ گفتم دری ز خلق ببندم به روی خویش
  - ۶ بازار حسن جمله خوبان شکسته‌ای
  - ۷ غایب مشو که عمر گرنامه ضایع است
  - ۸ آسایش است رنج کشیدن به بوی آنک
  - ۹ ترسم که مست و عاشق و بیدل شود چو ما
  - ۱۰ سعدی به خویشتن نتوان رفت سوی دوست
- صد کاروان عالم اسرار بگذرد  
هر لحظه پیش مردم هشیار بگذرد  
وین دوست منتظر که دگر بار بگذرد  
دیوانه‌ام کند چو پریوار بگذرد  
دردی است در دلم که ز دیوار بگذرد  
ره نیست کز تو هیچ خریدار بگذرد  
آلا دمی که در نظر یار بگذرد  
روزی طبیب بر سر بیمار بگذرد  
گر محتسب به خانه خمار بگذرد  
کآن جا طریق نیست که اغیار بگذرد

#### ط. ۱۷۸

- ۱ کیست آن فتنه که با تیر و کمان می‌گذرد؟
  - ۲ آن نه شخصی که جهانی است پر از لطف و کمال
- و آن چه تیر است که در جوشن جان می‌گذرد؟  
عمر ضایع مکن ای دل که جهان می‌گذرد

- ۳ آشکارا نپسندد دگر آن روی چو ماه  
 ۴ آخر ای نادره دور زمان از سر لطف  
 ۵ صورت روی تو ای ماه دل آرای چنانک  
 ۶ تا دگر باد صیابی به چمن باز آید  
 ۷ آتشی در دل سعدی به محبت زده‌ای

### ب. ۱۷۹

- ۱ کیست آن ماه منور که چنین می‌گذرد؟  
 ۲ سرو اگر نیز تحول کند از جای به جای  
 ۳ حور عین می‌گذرد در نظر سوختگان  
 ۴ کام از او کس نگرفته‌ست مگر باد بهار  
 ۵ مردم زیر زمین رفتن او پندارند  
 ۶ پای گو بر سر عاشق نه و بر دیده دوست  
 ۷ هر که در شهر دلی دارد و دینی دارد  
 ۸ از خیال آمدن و رفتنش اندر دل و چشم  
 ۹ گر کند روی به ما یا نکند حکم او راست  
 ۱۰ سعدیا گوشه‌نشینی کن و شاهدبازی

### ق. ۱۸۰

- ۱ انصاف نبود آن رخ دل‌بند نهان کرد  
 ۲ امروز یقین شد که تو محبوب خدایی  
 ۳ مشتاق تو را کی بود آرام و صبوری؟  
 ۴ تا کوه گرفتم، ز فراق، مژده‌ام آب  
 ۵ زنه‌ار که از دمدمه کوس رحیلت  
 ۶ باران به بساط اول این سال ببارید  
 ۷ تا در نظرت باد صبا عذر بخواهد  
 ۸ گل مژده باز آمدنت در چمن انداخت  
 ۹ از دامن گه تا به در شهر بساطی  
 ۱۰ شاید که زمین حله بپوشد که چو سعدی

### ط. ۱۸۱

- ۱ باد آمد و بوی عنبر آورد  
 ۲ شاخ گل از اضطراب بلبل  
 ۳ تا پای مبارکش ببوسم  
 ۴ ما نامه بدو سپرده بودیم  
 ۵ هرگز نشنیده‌ام که بادی  
 بادام، شکوفه بر سر آورد  
 با آن همه خار سر در آورد  
 قاصد که پیام دلبر آورد  
 او نافه مشک اذفر آورد  
 بوی گلی از تو خوش‌تر آورد

- ۶ کس مثل تو خوبروی فرزند نشنید که هیچ مادر آورد  
 ۷ بیچاره کسی که در فراقش روزی به نماز دیگر آورد  
 ۸ سعدی دل روشنت صدفوار هر قطره که خورد گوهر آورد  
 ۹ شیرینی دختران طبیعت شور از متمیزان برآورد  
 ۱۰ شاید که کند به زنده در گور در عهد تو هر که دختر آورد

### ط. ۱۸۲

- ۱ زنده شود هر که پیش دوست بمیرد مرده دل است آن که هیچ دوست نگیرد  
 ۲ هر که ز ذوقش درون سینه صفایی است شمع دلش را ز شاهدی نگزبرد  
 ۳ طالب عشقی دلی چو موم به دست آر سنگ سیه صورت نگین نپذیرد  
 ۴ صورت سنگین دلی گشوده سعدی است هر که بدین صورتش کشند، نمیرد

### ب. ۱۸۳

- ۱ کدام چاره سگالم که با تو درگیرد؟ کجا روم که دل من دل از تو برگیرد  
 ۲ ز چشم خلق فتادم هنوز و ممکن نیست که چشم شوخ من از عاشقی حذر گیرد  
 ۳ دل ضعیف مرا نیست زور بازوی آن که پیش تیر غمت، صابری سپر گیرد  
 ۴ چو تلخ عیشی من بشنوی به خنده در آی که گر به خنده در آیی جهان شکر گیرد  
 ۵ به خسته برگذری، صحتش فراز آید به مرده درنگری، زندگی ز سر گیرد  
 ۶ ز سوزناکی گفتار من قلم بگریست که در نی آتش سوزنده زودتر گیرد  
 ۷ دو چشم مست تو شهری به غمزه ای ببرند کرشمه تو جهانی به یک نظر گیرد  
 ۸ گر از جفای تو در کنج خانه بنشینم خیالت از در و بامم به عنف درگیرد  
 ۹ مکن که روز جمالت سرآید از سعدی شبی به دست دعا دامن سحر گیرد

### ب. ۱۸۴

- ۱ دلم دل از هوس یار بر نمی گیرد طریق مردم هشیار بر نمی گیرد  
 ۲ بالای عشق خدایا ز جان ما برگیر که جان من دل از این کار بر نمی گیرد  
 ۳ همی گدازم و می سازم و شکیبایی ست که پرده از سر اسرار بر نمی گیرد  
 ۴ وجود خسته من زیر بار جور فلک جفای یار به سر بار بر نمی گیرد  
 ۵ رواست گر نکند یار دعوی یاری چو بار غم ز دل یار بر نمی گیرد  
 ۶ چه باشد از به وفا دست گیردم یک بار گرم ز دست به یک بار بر نمی گیرد  
 ۷ بسوخت سعدی در دوزخ فراق و هنوز طمع ز وعده دیدار بر نمی گیرد

### ط. ۱۸۵

- ۱ کسی به عیب من از خویشتن نپردازد که هر که می نگریم با تو عشق می بازد  
 ۲ فرشته ای تو بدین روشنی نه آدمیی نه آدمی است که بر تو نظر نیندازد  
 ۳ نه آدمی که اگر آهنین بود شخصی در آفتاب جمالت چو موم بگدازد

- ۴ چنین پسر که تویی راحت روان پدر  
 ۵ کمان چفته ابرو کشیده تا بن گوش  
 ۶ کدام گل که به روی تو ماند اندر باغ؟  
 ۷ درخت میوه مقصود از آن بلندتر است  
 ۸ مسلّمش نبود عشق یار آتش روی  
 ۹ مده به دست فراقم پس از وصال چو چنگ  
 ۱۰ خلاف عهد تو هرگز نیاید از سعدی

#### ب. ۱۸۶

- ۱ بگذشت و بازم آتش، در خرمن سکون زد  
 ۲ خود کرده بود غارت، عشقش حوالی دل  
 ۳ دیدار دلفروزش، در پایم ارغوان ریخت  
 ۴ دیوانگان خود را، می‌بست در سلاسل  
 ۵ یارب دلی که در وی، پروای خود نگنجد  
 ۶ غلغل فکند روحم، در گلشن ملایک  
 ۷ سعدی ز خود برون شو، گر مرد راه عشقی

#### ب. ۱۸۷

- ۱ هشیار کسی باید، کز عشق پرهیزد  
 ۲ آن کس که دلی دارد، آراسته معنی  
 ۳ گر سیل عقاب آید، شوریده نیندیشد  
 ۴ آخر نه منم تنها، در بادیه سودا  
 ۵ بی‌بخت چه فن سازم، تا برخورم از وصلت؟  
 ۶ فضل است اگر م‌خوانی، عدل است اگر م‌رانی  
 ۷ تادل به تو پیوستم، راه همه در بستم  
 ۸ سعدی نظر از رویت، کوتاه نکند هرگز

#### ب. ۱۸۸

- ۱ به حدیث در نیایی که لب‌ت شکر نریزد  
 ۲ هوس تو هیچ طبعی نپزد که سر نبازد  
 ۳ دلم از غمت زمانی نتواند ار نناسد  
 ۴ که نه من ز دست خوبان نبرم به عاقبت جان؟  
 ۵ دُررست لفظ سعدی ز فراز بحر معنی

#### ب. ۱۸۹

- ۱ آه اگر دست دل من به تمنا نرسد  
 یا دل از چنبر عشق تو به من وا نرسد

- ۲ غم هجران به سویت تر از این قسمت کن  
 ۳ سرو بالای منا! گر به چمن برگذری  
 ۴ چون تویی را چو منی در نظر آید؟ هیهات  
 ۵ ز آسمان بگذرم از بر مَنّت افتد نظری  
 ۶ بر سر خوان لبّت دستِ چو من درویشی  
 ۷ ابر چشمانم اگر قطره چنین خواهد ریخت  
 ۸ هجر پیسندم اگر وصل میسر نشود  
 ۹ سعدیا کنگره وصل بلند است و هر آنک
- کاین همه درد به جان من تنها نرسد  
 سرو بالای تو را سرو به بالا نرسد  
 که قیامت رسد این رشته به هم، یا نرسد  
 ذره تا مهر نبیند به ثریا نرسد  
 به گدایی رسد آخر، چو به یغما نرسد  
 بلعجب دارم اگر سیل به دریا نرسد  
 خار بردارم اگر دست به خرما نرسد  
 پای بر سر نهد دست وی آن جا نرسد

#### ۱۹۰. ب

- ۱ از این تعلق بیهوده تا به من چه رسد؟  
 ۲ به گرد پای سمندهش نمی رسد مشتاق  
 ۳ همه خطای من است این که می رود بر من  
 ۴ بیا که گر به گریبان جان رسد دستم  
 ۵ که دید رنگ بهاری به رنگ رخسارت؟  
 ۶ رقیب کیست؟ که در ماجرای خلوت ما  
 ۷ ز هر نبات که حسنی و منظری دارد  
 ۸ چو خسرو از لب شیرین نمی برد مقصود  
 ۹ زکات لعل لبّت را بسی طلبکارند  
 ۱۰ رسید ناله سعدی به هر که در آفاق
- وز آن که خون دلم ریخت تا به تن چه رسد؟  
 که دستبوس کند، تا بدان دهن چه رسد؟  
 ز دست خویشتم تا به خویشتن چه رسد؟  
 ز شوق پاره کنم، تا به پیرهن چه رسد؟  
 که آب گل ببرد، تا به یاسمن چه رسد؟  
 فرشته ره نبرد، تا به اهرمن چه رسد؟  
 به سرو قامت آن نازنین بدن چه رسد؟  
 قیاس کن که به فرهاد کوهکن چه رسد؟  
 میان این همه خواهندگان به من چه رسد؟  
 و گر عبیر نسوزد، به انجمن چه رسد؟

#### ۱۹۱. ط

- ۱ کی برُست این گل خندان و چنین زیبا شد؟  
 ۲ دیگر این مرغ کی از بیضه برآمد که چنین  
 ۳ که در آموختش این لطف و بلاغت کآن روز  
 ۴ شاخکی تازه برآورد صبا بر لب جوی  
 ۵ عالم طفلی و جهل حیوانی بگذاشت  
 ۶ عقل را گفتم: از این پس به سلامت بنشین  
 ۷ پُر نشد چون صدف از لؤلؤ لالا دهنی  
 ۸ سعدیا غنچه سیراب نگنجد در پوست
- آخر این غوره نوحاسته چون حلوا شد؟  
 بلبل خوش سخن و طوطی شکرخا شد؟  
 مردم از عقل به در برد، که او دانا شد  
 چشم بر هم نزدی سرو سهی بالا شد  
 آدمی طبع و ملکخوی و پری سیما شد  
 گفت: خاموش که این فتنه دگر پیدا شد  
 که نه از حسرت او دیده ما دریا شد  
 وقت خوش دید و بخندید و گلی رعنا شد

#### ۱۹۲. خ

- ۱ گر آن مراد شبی در کنار ما باشد  
 ۲ اگر هزار غم است از جهانیان بر دل  
 ۳ به کنج غاری عزلت گزینم از همه خلق  
 ۴ از آن طرف نپذیرد کمال او نقصان
- زهی سعادت و دولت که یار ما باشد  
 همین بس است که او غمگسار ما باشد  
 گر آن لطیف جهان یار غار ما باشد  
 وز این جهت شرف روزگار ما باشد

- ۵ جفای پرده‌درانم تفاوتی نکنند  
 ۶ مراد خاطر ما مشکل است و مشکل نیست  
 ۷ به اختیار قضای زمان ببايد ساخت  
 ۸ و گر به دست نگارین دوست کشته شویم  
 ۹ به هیچ کار نیایم گرم تو نپسندی  
 ۱۰ نگارخانه چینی که وصف می‌گویند  
 ۱۱ چنین غزال که وصفش همی رود سعدی
- اگر عنایت او پرده‌دار ما باشد  
 اگر مراد خداوندگار ما باشد  
 که دایم آن نبود کاخ‌تیار ما باشد  
 میان عالمیان افتخار ما باشد  
 وگر قبول کنی کار ما باشد  
 نه ممکن است که مثل نگار ما باشد  
 گمان مبر که به تنها شکار ما باشد

#### ط. ۱۹۳

- ۱ شورشِ بلبلان سحر باشد  
 ۲ تیر بارانِ عشق خوبان را  
 ۳ عاشقان کشتگان معشوقند  
 ۴ همه عالم جمال طلعت اوست  
 ۵ کس ندانم که دل بدو ندهد  
 ۶ آدمی را که خارکی در پای  
 ۷ گو تروشروی باش و تلخ سخن  
 ۸ عاقلان از بلا پرهیزند  
 ۹ پای رفتن نماند سعدی را
- خفته از صبح بی‌خبر باشد  
 دل شوریدگان سپر باشد  
 هر که زنده‌ست در خطر باشد  
 تا که را چشم این نظر باشد؟  
 مگر آن کس که بی‌بصر باشد  
 نرود، طرفه جانور باشد  
 زهر شیرین لبان شکر باشد  
 مذهب عاشقان دگر باشد  
 مرغ عاشق بریده پر باشد

#### ط. ۱۹۴

- ۱ شب عاشقان بیدل، چه شبی دراز باشد  
 ۲ عجب است اگر توانم، که سفر کنم ز دستت  
 ۳ ز محبتت نخواهم که نظر کنم به رویت  
 ۴ به کرشمه عنایت، نگهی به سوی ما کن  
 ۵ سخنی که نیست طاقت، که ز خویشتن ببوشم  
 ۶ چه نماز باشد آن را که تو در خیال باشی؟  
 ۷ نه چنین حساب کردم، چو تو دوست می‌گرفتم  
 ۸ دگرش چو باز بینی، غم دل مگوی سعدی  
 ۹ قدمی که برگرفتی، به وفا و عهد یاران
- تو بیا کز اول شب، در صبح باز باشد  
 به کجا رود کبوتر، که اسیر باز باشد؟  
 که محب صادق آن است که پاکباز باشد  
 که دعای دردمندان، ز سر نیاز باشد  
 به کدام دوست گویم که محل راز باشد؟  
 تو صنم نمی‌گذاری که مرا نماز باشد  
 که ثنا و حمد گوئیم و جفا و ناز باشد  
 که شب وصال کوتاه و سخن دراز باشد  
 اگر از بلا بترسی، قدم مجاز باشد

#### ب. ۱۹۵

- ۱ از تو دل برنکنم تا دل و جانم باشد  
 ۲ گر نوازی چه سعادت به از این خواهی یافت؟  
 ۳ چون مرا عشق تو از هر چه جهان باز استد  
 ۴ تیغ قهر ار تو زنی، قوت روحم گردد  
 ۵ در قیامت چو سر از خاک لحد بردارم
- می‌برم جور تو تا وسع و توانم باشد  
 و رگشی زار چه دولت به از آنم باشد؟  
 چه غم از سرزنش هر که جهانم باشد؟  
 جام زهر ار تو دهی، قوت روانم باشد  
 گرد سودای تو بر دامن جانم باشد

- ۶ گر تو را خاطر ما نیست خیالت بفرست  
 ۷ هر کسی را ز لبّت خشک تمنایی هست  
 ۸ جان برافشانم اگر سعدی خویشم خوانی  
 تا شبی محرم اسرار نهانم باشد  
 من خود این بخت ندارم که زبانم باشد  
 سرّ این دارم اگر طالع آنم باشد

#### ۱۹۶. ب

- ۱ سر جانان ندارد هر که او را خوف جان باشد  
 ۲ مگیلان چیست تا حاجی عنان از کعبه برپیچد؟  
 ۳ ندارد با تو بازاری مگر شوریده اسراری  
 ۴ پریویا چرا پنهان شوی از مردم چشمم؟  
 ۵ نخواهم رفتن از دنیا مگر در پای دیوارت  
 ۶ گر از رای تو برگردم، بخیل و ناجوانمردم  
 ۷ به دریای غمت غرقم گریزان از همه خلقم  
 ۸ خلاق در تو حیرانند و جای حیرت است الحق  
 ۹ میانست را و مویت را اگر صد ره بیمایی  
 ۱۰ به شمشیر از تو نتوانم که روی دل بگردانم  
 ۱۱ چو فرهاد از جهان بیرون به تلخی می‌رود سعدی  
 به جان گر صحبت جانان برآید، رایگان باشد  
 خَسک در راه مشتاقان بساط پرنیان باشد  
 که مهرش در میان جان و مهرش بر دهان باشد  
 پری را خاصیت آن است کز مردم نهان باشد  
 که تا در وقتِ جان دادن، سرم بر آستان باشد  
 روان از من تمنا کن که فرمانت روان باشد  
 گریزد دشمن از دشمن که تیرش در کمان باشد  
 که مه را بر زمین بینند و مه بر آسمان باشد  
 میانست کمتر از مویی و مویت تا میان باشد  
 وگر میلم گشی در چشم، میلم هم چنان باشد  
 ولیکن شور شیرینش بماند تا جهان باشد

#### ۱۹۷. ط

- ۱ نظر خدای بینان، طلب هوا نباشد  
 ۲ همه وقت عارفان را، نظر است و عامیان را  
 ۳ به نسیم صبح باید، که نبات زنده باشی  
 ۴ اگر ت سعادتی هست که زنده دل بمیری  
 ۵ به کسی نگر که ظلمت، بزداید از وجودت  
 ۶ تو خود از کدام شهری که ز دوستان نپرسی؟  
 ۷ اگر اهل معرفت را، چو نی استخوان بسنبی  
 ۸ اگر تو خون بریزی، به قیامتت نگیرم  
 ۹ نه حریف مهربان است، حریف سست پیمان  
 ۱۰ تو در آینه نگه کن که چه دلبری، ولیکن  
 ۱۱ تو گمان مبر که سعدی، ز جفا ملول گردد  
 ۱۲ دگری همین حکایت، بکند که من، ولیکن  
 سفر نیازمندان، قدم خطا نباشد  
 نظری معاف دارند و دوم روا نباشد  
 نه جمادِ مرده کان را، خبر از صبا نباشد  
 به حیاتی اوفتادی که دگر فنا نباشد  
 نه کسی نعوذبالله که در او صفا نباشد  
 مگر اندر آن ولایت که تویی وفا نباشد  
 چو دفش به هیچ سختی، خبر از قفا نباشد  
 که میان دوستان این همه ماجرا نباشد  
 که به روز تیر باران، سپر بلا نباشد  
 تو که خویشتن ببینی، نظرت به ما نباشد  
 که گرش تو بی جنایت، بکشی جفا نباشد  
 چو معاملت ندارد، سخن آشنا نباشد

#### ۱۹۸. ط

- ۱ با کاروان مصری چندین شکر نباشد  
 ۲ این دلبری و شوخی، از سرو و گل نیاید  
 ۳ گفتم به شیرمردی، چشم از نظر بدوزم  
 ۴ ما را نظر به خیر است، از حسن ماهرویان  
 در لعبتان چینی، زین خوب تر نباشد  
 وین شاهی و شنگی در ماه و خور نباشد  
 با تیر چشم خوبان، تقوی سپر نباشد  
 هر کاو به شر کند میل، او خود بشر نباشد



- ۵ هر آدمی که بینی، از سرّ عشق خالی  
 ۶ آلا گذر نباشد، پیش تو اهل دل را  
 ۷ هوشم نماند با کس، اندیشه‌ام تویی بس  
 ۸ بر عندلیب عاشق، گر بشکنی قفس را  
 ۹ تو مست خواب نوشین، تا بامداد و بر من  
 ۱۰ دل می‌برد به دعوی، فریادِ شوقِ سعدی  
 ۱۱ تا آتشی نباشد، در خرمنی نگیرد
- در پایه جماد است، او جانور نباشد  
 ورنه به هیچ تدبیر، از تو گذر نباشد  
 جایی که حیرت آمد، سمع و بصر نباشد  
 از ذوق اندروشن، پروای در نباشد  
 شب‌ها رود که گویی، هرگز سحر نباشد  
 الا بهیمه‌ای را، کز دل خبر نباشد  
 طامات مدعی را، چندین اثر نباشد

۱۹۹. ط. ب

- ۱ تا حال مَنّت خبر نباشد در کار مَنّت نظر نباشد  
 ۲ تا قوّت صبر بود، کردیم دیگر چه کنیم اگر نباشد؟  
 ۳ آیین وفا و مهربانی در شهر شما مگر نباشد؟  
 ۴ گویند: نظر چرا نبستی تا مشغله و خطر نباشد؟  
 ۵ ای خواجه برو که جهد انسان با تیر قضا سپر نباشد  
 ۶ این شور که در سر است ما را وقتی برود که سر نباشد  
 ۷ بیچاره کجا رود گرفتار؟ کز کوی توره به در نباشد  
 ۸ چون روی تو دل فریب و دل‌بند در روی زمین دگر نباشد  
 ۹ در پارس چنین نمک ندیدم در مصر چنین شکر نباشد  
 ۱۰ گر حکم کنی به جان سعدی جان از تو عزیز تر نباشد

۲۰۰. خ

- ۱ چه کسی که هیچ کس را، به تو بر نظر نباشد که نه در تو باز ماند، مگرش بصر نباشد  
 ۲ نه طریق دوستان است و نه شرط مهربانی که ز دوستی بمیریم و تو را خبر نباشد  
 ۳ مکن ار چه می‌توانی که ز خدمتم برانی نزنند سالی را که دری دگر نباشد  
 ۴ به رخت نشسته بودم که نظر کنی به عالم نکنی که چشم مستت ز خمار بر نباشد  
 ۵ همه شب در این حدیثم که خنک تنی که دارد مژه‌ای به خواب و بختی که به خواب در نباشد  
 ۶ چه خوش است مرغ وحشی که جفای کس نبیند من و مرغ خانگی را بگشند و پَر نباشد  
 ۷ نه من آن گناه دارم که بترسم از عقوبت نظری که سر نبازی، ز سر نظر نباشد  
 ۸ قمری که دوست داری، همه روز دل بر آن نه که شبیت خون بریزد که در او قمر نباشد  
 ۹ چه وجود نقش دیوار و چه آدمی که با او سخنی ز عشق گویند و در او اثر نباشد  
 ۱۰ شب و روز رفت باید، قدم رونندگان را چو به مأمنی رسیدی، دگرت سفر نباشد  
 ۱۱ عجب است پیش بعضی که تر است شعر سعدی ورق درخت طوبی است، چگونه تر نباشد؟

۲۰۱. ط

- ۱ آن به که نظر باشد و گفتار نباشد تا مدعی اندر پس دیوار نباشد  
 ۲ آن بر سر گنج است که چون نقطه به گنجی بنشیند و سرگشته چو پرگار نباشد

- ۳ ای دوست! برآور دری از خلق به رویم  
 ۴ می خواهی و معشوق و زمینی و زمانی  
 ۵ پندم مده ای دوست که دیوانه سرمست  
 ۶ با صاحب شمشیر مبادت سر و کاری  
 ۷ سهل است به خون من اگر دست برآری  
 ۸ ماهت نتوان خواند بدین صورت و گفتار  
 ۹ و آن سرو که گویند به بالای تو باشد  
 ۱۰ ما توبه شکستیم که در مذهب عشاق  
 ۱۱ هر پای که در خانه فرو رفت به گنجی  
 ۱۲ عطار که در عین گلاب است عجب نیست  
 ۱۳ مردم همه دانند که در نامه سعدی  
 ۱۴ جان در سر کار تو کند سعدی و غم نیست

#### ط. ۲۰۲

- ۱ جنگ از طرف دوست دل آزار نباشد  
 ۲ گر بانگ برآید که سری در قدمی رفت  
 ۳ آن بار که گردون نکشد، یار سبک روح  
 ۴ تا رنج تحمل نکنی گنج نبینی  
 ۵ آهنگ دراز شب رنجوری مشتاق  
 ۶ از دیده من پرس که خواب شب مستی  
 ۷ گر دست به شمشیر بری عشق همان است  
 ۸ از من مشنو دوستی گل مگر آن گاه  
 ۹ مرغان قفس را المی باشد و شوقی  
 ۱۰ دل آینه صورت غیب است ولیکن  
 ۱۱ سعدی حیوان را که سر از خواب گران شد  
 ۱۲ آن را که بصارت نبود، یوسف صدیق

#### ط. ۲۰۳

- ۱ تو را نادیدن ما غم نباشد  
 ۲ من از دست تو در عالم نهم روی  
 ۳ عجب گر در چمن بر پای خیزی  
 ۴ مبادا در جهان دلتنگ، رویی  
 ۵ من اول روز دانستم که این عهد  
 ۶ که دانستم که هرگز سازگاری  
 ۷ مکن یارا، دلم مجروح مگذار  
 ۸ بیا تا جان شیرین در تو ریزم  
 که در خیلت به از ما کم نباشد  
 ولیکن چون تو در عالم نباشد  
 که سرو راست پیشت خم نباشد  
 که رویت بیند و خرم نباشد  
 که با من می کنی، محکم نباشد  
 پری را با بنی آدم نباشد  
 که هیچم در جهان مرهم نباشد  
 که بخل و دوستی با هم نباشد

- ۹ نخواهم بی تو یک دم زندگانی که طیب عیش بی همدم نباشد  
 ۱۰ نظر گویند سعدی با که داری که غم با یار گفتن غم نباشد  
 ۱۱ حدیث دوست با دشمن نگویم که هرگز مدعی محرم نباشد

#### ط. ۲۰۴

- ۱ گر گویمت که سروی، سرو این چنین نباشد  
 ۲ گر در جهان بگردی و آفاق درنوردی  
 ۳ لعل است یا لبانت، قند است یا دهانت  
 ۴ صورت کنند زیبا، بر پرنیان و دیبا  
 ۵ زنبور اگر میانش، باشد بدین لطیفی  
 ۶ گر هر که در جهان را، شاید که خون بریزی  
 ۷ گر جان نازنینش، در پای ریزی ای دل  
 ۸ ور ز آن که دیگری را، بر ما همی گزیند  
 ۹ عشقش حرام بادا، بر یار سرو بالا  
 ۱۰ سعدی به هیچ علت، روی از تو برنیچد  
 ۱۱ و ر گویمت که ماهی، مه بر زمین نباشد  
 ۱۲ صورت بدین شگرفی، در کفر و دین نباشد  
 ۱۳ تا در برت نگیرم، نیکم یقین نباشد  
 ۱۴ لیکن بر ابروانش، سحر مبین نباشد  
 ۱۵ حقا که در دهانش، این انگبین نباشد  
 ۱۶ با یار مهربانت، باید که کین نباشد  
 ۱۷ در کار نازنینان، جان نازنین نباشد  
 ۱۸ گو برگزین که ما را، بر تو گزین نباشد  
 ۱۹ تر دامنی که جانش، در آستین نباشد  
 ۲۰ الا گرش برانی، علت جز این نباشد

#### ب. ۲۰۵

- ۱ اگر سروی به بالای تو باشد  
 ۲ وگر خورشید در مجلس نشیند  
 ۳ وگر دوران ز سر گیرند، هیهات  
 ۴ که دارد در همه لشکر کمانی  
 ۵ مبادا و بر بود غارت در اسلام  
 ۶ به رأی خود نشاید در تو پیوست  
 ۷ دو عالم را به یک بار از دل تنگ  
 ۸ یک امروز است ما را نقد ایام  
 ۹ خوش است اندر سر دیوانه سودا  
 ۱۰ سر سعدی چو خواهد رفتن از دست  
 ۱۱ نه چون بَشَنِ دلارای تو باشد  
 ۱۲ نپندارم که همتای تو باشد  
 ۱۳ که مولودی به سیمای تو باشد  
 ۱۴ که چون ابروی زیبای تو باشد؟  
 ۱۵ همه شیراز یغمای تو باشد  
 ۱۶ همی سازیم تا رای تو باشد  
 ۱۷ برون کردیم تا جای تو باشد  
 ۱۸ مرا کی صبرِ فردای تو باشد؟  
 ۱۹ به شرط آن که سودای تو باشد  
 ۲۰ همان بهتر که در پای تو باشد

#### ط. ۲۰۶

- ۱ در پای تو افتادن، شایسته دمی باشد  
 ۲ بسیار زبونی‌ها، بر خویش روا دارد  
 ۳ زین سان که وجودتوست ای صورت روحانی  
 ۴ گر جمله صنم‌ها را، صورت به تو مانستی  
 ۵ با آن که اسیران را، گُشتی و خطا کردی  
 ۶ رقص از سر ما بیرون، امروز نخواهد شد  
 ۷ هر کاو به همه عمرش، سودای گلی بوده‌ست  
 ۱۱ ترک سر خود گفتن، زیبا قدمی باشد  
 ۱۲ درویش که بازارش، با محتشمی باشد  
 ۱۳ شاید که وجود ما، پیشت عدمی باشد  
 ۱۴ شاید که مسلمان را قبله صنمی باشد  
 ۱۵ بر گُشته گذر کردن، نوع کرمی باشد  
 ۱۶ کاین مطرب ما یک دم، خاموش نمی‌باشد  
 ۱۷ داند که چرا بلبل، دیوانه همی باشد

۸ کس بر آلم ریشت، واقف نشود سعدی      آلا به کسی گویی، کاو را آلمی باشد

ب. ۲۰۷

- ۱ تو را خود یک زمان با ما سر صحرا نمی باشد
- ۲ دو چشم از ناز در پیشت، فراغ از حال درویشت
- ۳ ملک یا چشمه نوری پری یا لعبت حوری؟
- ۴ پررویی و مه پیکر، سمن بویی و سیمین بر
- ۵ چو نتوان ساخت بی رویت، بباید ساخت با خویت
- ۶ مرو هر سوی و هر جاگه که مسکینان نی اند آگه
- ۷ جهانی در پی ات مفتون به جای آب گریان خون
- ۸ همه شب می پزم سودا به بوی وعده فردا
- ۹ چرا بر خاک این منزل نگریم تا بگیرد گل

ب. ۲۰۸

- ۱ مرا به عاقبت، این شوخ سیمتن بگشد
- ۲ به لطف اگر بخرامد هزار دل ببرد
- ۳ اگر خود آب حیات است در دهان و لبش
- ۴ گر ایستاد حریفی، اسیر عشق بماند
- ۵ مرا که قوت کاهی نه، کی دهد زنهار
- ۶ کسان عتاب کنندم که: ترک عشق بگوی
- ۷ به شرع، عابد اوثان اگر بباید گشت
- ۸ به دوستی گله کردم ز چشم شوخش گفت:
- ۹ به یک نفس که بر آمیخت یار با اغیار
- ۱۰ به خنده گفت: که من شمع جمعم ای سعدی

ب. ۲۰۹

- ۱ تا کی ای دلبر، دل من بار تنهایی کشد
- ۲ کی شکیبایی توان کردن چو عقل از دست رفت؟
- ۳ سرو بالای منا! گر چون گل آبی در چمن
- ۴ روی تاجیکانهات بنمای تا داغ حبش
- ۵ شهید ریزی چون دهانت دم به شیرینی زند
- ۶ دل نماند بعد از این با کس که گر خود آهن است
- ۷ خود هنوزت پسته خندان عقیقین نقطه ای است
- ۸ سعدیا دم درکش از دیوانه خوانندت که عشق

ب. ۲۱۰

- |  |   |
|--|---|
| ۱ خواب خوش من ای پسر، دستخوش خیال شد   | نقد امید عمر من، در طلب وصال شد           |
| ۲ گر نشد اشتیاق او، غالب صبر و عقل من  | این به چه زبردست گشت؟ آن به چه پایمال شد؟ |
| ۳ بر من اگر حرام شد، وصل تو نیست بلعجب | بلعجب آن که خون من، بر تو چرا حلال شد؟    |
| ۴ پر تو آفتاب اگر، بدر کند هلال را     | بدر وجود من چرا، در نظرت هلال شد؟         |
| ۵ زبید اگر طلب کند، عزت ملک مصر دل     | آن که هزار یوسفش، بنده جاه و مال شد       |
| ۶ طرفه مدار اگر ز دل، نعره بیخودی زخم  | کآتش دل چو شعله زد، صبر در او محال شد     |
| ۷ سعدی اگر نظر کند، تا نه غلط گمان بری | کاو نه به رسم دیگران، بنده زلف و خال شد   |

### ۲۱۱. ب

- |                                       |                                     |
|---------------------------------------|-------------------------------------|
| ۱ امروز در فراق تو دیگر به شام شد     | ای دیده پاس دار که خفتن حرام شد     |
| ۲ بیش احتمال سنگ جفا خوردنم نماند     | کز رقت اندرون ضعیفم چو جام شد       |
| ۳ افسوس خلق می شنوم در قفای خویش      | کاین پخته بین که در سر سودای خام شد |
| ۴ تنهانه من به دانه خالت مقیدم        | این دانه هر که دید، گرفتار دام شد   |
| ۵ گفتم: یکی به گوشه چشمت نظر کنم      | چشمم در او بماند و زیادت مقام شد    |
| ۶ ای دل نگفتمت که عنان نظر بتاب؟      | اکنونت افکند که ز دستت لگام شد      |
| ۷ نامم به عاشقی شد و گویند: توبه کن   | توبت کنون چه فایده دارد که نام شد؟  |
| ۸ از من به عشق روی تو می زاید این سخن | طوطی شکر شکست که شیرین کلام شد      |
| ۹ ابنای روزگار غلامان به زر خرند      | سعدی تو را به طوع و ارادت غلام شد   |
| ۱۰ آن مدعی که دست ندادی به بند کس     | این بار در کمند تو افتاد و رام شد   |
| ۱۱ شرح غمت به وصف نخواهد شدن تمام     | جهدم به آخر آمد و دفتر تمام شد      |

### ۲۱۲. ط

- |   |   |
|---|---|
| ۱ هر که شیرینی فروشد، مشتری بر وی بجوشد | یا مگس را پیر ببندد یا عسل را سر بیوشد  |
| ۲ هم چنان عاشق نباشد و بود صادق نباشد   | هر که درمان می پذیرد یا نصیحت می نیوشد  |
| ۳ گر مطیع خدمتت را کفر فرمایی بگویند    | و حریف مجلست را زهر فرمایی بنوشد        |
| ۴ شمع پیشت روشنایی نزد آتش می نماید     | گل به دستت خوبرویی پیش یوسف می فروشد    |
| ۵ سود بازرگان دریا بی خطر ممکن نگردهد   | هر که مقصودش تو باشی تا نفس دارد بکوشد  |
| ۶ برگ چشمم می نخوشد در زمستان فراق      | وین عجب اندر زمستان برگ های تر بخوشد    |
| ۷ هر که معشوقی ندارد عمر ضایع می گذارد  | هم چنان ناپخته باشد هر که بر آتش نجوشد  |
| ۸ تا غمی پنهان نباشد رقتی پیدا نگردهد   | هم گلی دیده ست سعدی تا چو بلبل می خروشد |

### ۲۱۳. ط

- |  |                                       |
|--|---------------------------------------|
| ۱ دوش بی روی تو آتش به سرم بر می شد    | و آبی از دیده می آمد که زمین تر می شد |
| ۲ تا به افسوس به پایان نرود عمر عزیز   | همه شب ذکر تو می رفت و مکرر می شد     |
| ۳ چون شب آمد همه را دیده بیارآمد و من  | گفتی اندر بن مویم سر نشتر می شد       |
| ۴ آن نه می بود که دور از نظرت می خوردم | خون دل بود که از دیده به ساغر می شد   |

- ۵ از خیال تو به هر سو که نظر می‌کردم  
پیش چشمم در و دیوار مصور می‌شد
- ۶ چشم مجنون چو بختی همه لیلی دیدی  
مدعی بود اگرش خواب میسر می‌شد
- ۷ هوش می‌آمد و می‌رفت و نه دیدار تو را  
می‌دیدم، نه خیالم ز برابر می‌شد
- ۸ گاه چون عود بر آتش دل تنگم می‌سوخت  
گاه چون مجمره‌ام دود به سر بر می‌شد
- ۹ گویی: آن صبح کجا رفت که شب‌های دگر  
نفسی می‌زد و آفاق منور می‌شد؟
- ۱۰ سعدیا عقد ثریا مگر امشب بگسیخت  
ور نه هر شب به گریبان افق بر می‌شد

#### ط. ۲۱۴

- ۱ سرمست ز کاشانه به گلزار برآمد  
غلغل ز گل و لاله به یک بار برآمد
- ۲ مرغان چمن نعره زنان دیدم و گویان  
زین غنچه که از طرف چمنزار برآمد
- ۳ آب از گل رخساره او عکس پذیرفت  
و آتش به سر غنچه گلنار برآمد
- ۴ سجاده نشینی که مرید غم او شد  
آوازه‌اش از خانه خمّار برآمد
- ۵ زاهد چو کرامات بت عارض او دید  
از چله میان بسته به زَنار برآمد
- ۶ بر خاک چو من بیدل و دیوانه نشاندش  
اندر نظر هر که پریوار برآمد
- ۷ من مفلس از آن روز شدم کز حرم غیب  
دیبای جمال تو به بازار برآمد
- ۸ کام دلم آن بود که جان بر تو فشانم  
آن کام میسر شد و این کار برآمد
- ۹ سعدی چمن آن روز به تاراج خزان داد  
کز باغ دلش بوی گل یار برآمد

#### ب. ۲۱۵

- ۱ ساعتی کز درم آن سرو روان باز آمد  
راست گویی، به تن مرده روان باز آمد
- ۲ بخت پیروز که با ما به خصومت می‌بود  
بامداد از در من صلح کنان باز آمد
- ۳ پیر بودم ز جفای فلک و جور زمان  
باز پیرانه سرم عشق جوان باز آمد
- ۴ دوست باز آمد و دشمن به مصیبت بنشست  
باد نورو ز علی‌رغم خزان باز آمد
- ۵ مژدگانی بده ای نفس که سختی بگذشت  
دل گرانی مکن ای جسم که جان باز آمد
- ۶ باور از بخت ندارم که به صلح از در من  
آن بت سنگدل سخت کمان باز آمد
- ۷ تا تو باز آمدی ای مونس جان از در غیب  
هر که در سر هوسی داشت از آن باز آمد
- ۸ عشق روی تو حرام است مگر سعدی را  
که به سودای تو از هر که جهان باز آمد
- ۹ دوستان عیب مگیرید و ملامت مکنید  
کاین حدیثی است که از وی نتوان باز آمد

#### ب. ۲۱۶

- ۱ روز بر آمد بلند، ای پسر هوشمند  
گرم ببود آفتاب، خیمه به رویش ببند
- ۲ طفل گیاشیر خورد، شاخ جوان گو ببال  
ابر بهاری گریست، طرف چمن گو بخند
- ۳ تا به تماشای باغ، میل چرا می‌کند؟  
هر که به خیلش در است، قامت سرو بلند
- ۴ عقل روا می‌نداشت، گفتن اسرار عشق  
قوت بازوی شوق، بیخ صبوری بکند
- ۵ دل که بیابان گرفت، چشم ندارد به راه  
سر که صراحی کشید، گوش ندارد به پند
- ۶ کشته شم شیر عشق، حال نگوید که چون؟  
تشنه دیدار دوست، راه نپرسد که چند؟

- ۷ هر که پسند آمدش، چون تو یکی در نظر  
 ۸ در نظر دشمنان، نوش نباشد هنی  
 ۹ این که سرش در کمند، جان به دهانش رسید  
 ۱۰ سعدی اگر عاقلی، عشق طریق تو نیست  
 بس که بخواهد شنید، سرزنش ناپسند  
 وز قبال دوستان، نیش نباشد گزند  
 می نکند التفات، آن که به دستش کمند  
 با کف زور آزمای، پنجه نشاید فکند

### ق. ۲۱۷

- ۱ آن را که غمی چون غم من نیست چه داند  
 ۲ وقت است اگر از پای در آیم که همه عمر  
 ۳ سوز دل یعقوب ستمدیده ز من پرس  
 ۴ دیوانه گرش پند دهی کار نبندد  
 ۵ ما بی تو به دل بر نزدیم آب صبوری  
 ۶ هر گه که بسوزد جگرم، دیده بگرید  
 ۷ سلطان خیالت شبی آرام نگیرد  
 ۸ شیرین نماید به دهانش شکر وصل  
 ۹ گر بار دگر دامن کامی به کف آرم  
 ۱۰ ترسم که نمانم من از این رنج، دریغا  
 ۱۱ قاصد رود از پارس به کشتی به خراسان  
 ۱۲ فریاد که گر جور فراق تو نویسم  
 ۱۳ شرح غم هجران تو هم با تو توان گفت  
 ۱۴ زنهار که خون می چکد از گفته سعدی  
 کز شوق توام دیده چه شب می گذراند  
 باری نکشیدم که به هجران تو ماند  
 کاندوه دل سوختگان سوخته داند  
 ور بند نهی سلسله در هم گسلاند  
 در آتش سوزنده صبوری که تواند؟  
 وین گریه نه آبی ست که آتش بنشانند  
 تا بر سر صبر من مسکین ندوانند  
 آن را که فلک زهر جدایی نچشانند  
 تا زنده ام از چنگ منش کس نرھاند  
 کاند در دل من حسرت روی تو بماند  
 گر چشم من اندر عقبش سیل براند  
 فریاد بر آید ز دل هر که بخواند  
 پیداست که قاصد چه به سمع تو رساند  
 هر که این همه نشتر بخورد، خون بچکاند

### ط. ۲۱۸

- ۱ آن سرو که گویند به بالای تو ماند  
 ۲ دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست  
 ۳ زنهار! که چون می گذری بر سر مجروح  
 ۴ بخت آن نکند با من سرگشته که یک روز  
 ۵ هر کاو سر پیوند تو دارد به حقیقت  
 ۶ امروز چه دانی تو که در آتش و آبم  
 ۷ آنان که ندانند پریشانی مشتاق  
 ۸ گل را همه کس دست گرفتند و نخوانند  
 ۹ هر ساعتی این فتنه نوخاسته از جای  
 ۱۰ در حسرت آنم که سر و مال به یک بار  
 ۱۱ سعدی تو در این بند بمیری و نداند  
 هرگز قدمی پیش تو رفتن نتواند  
 با غمزه بگو تا دل مردم نستاند  
 وز وی خبرت نیست که چون می گذراند  
 همخانه من باشی و همسایه نداند  
 دست از همه چیز و همه کس درگسلاند  
 چون خاک شوم باد به گوشت برساند  
 گویند که نالیدن بلبل به چه ماند  
 بلبل نتوانست که فریاد نخواند  
 برخیزد و خلقی متحیر بنشانند  
 در دامنش افشانم و دامن نشانند  
 فریاد بکن یا بگشد یا برھاند

### ط. ۲۱۹

- ۱ کسی که روی تو دیده ست حال من داند  
 که هر که دل به تو پرداخت، صبر نتواند

- ۲ مگر تو روی بیوشی و گرنه ممکن نیست  
 ۳ هر آفریده که چشمش بر آن جمال افتاد  
 ۴ اگر به دست کند باغبان چنین سروی  
 ۵ چه روزها به شب آورد جان منتظرم  
 ۶ به چند حیل به شبی در فراق روز کنم  
 ۷ جفا و سلطنت می‌رسد ولی می‌پسند  
 ۸ به دست رحمت از خاک آستان بردار  
 ۹ چه حاجت است به شمشیر قتل عاشق را؟  
 ۱۰ پیام اهل دل است این خبر که سعدی داد  
 که آدمی که تو بیند نظر بیوشاند  
 دلش ببخشد و بر جانت آفرین خواند  
 چه جای چشمه که بر چشم‌هات بنشاند  
 به بوی آن که شبی با تو روز گرداند  
 وگر نبینمت آن روز هم به شب ماند  
 که گر سوار براند پیاده درماند  
 که گر بیفکنی‌ام، کس به هیچ نستاند  
 حدیث دوست بگویش که جان برافشاند  
 نه هر که گوش کند معنی سخن داند

### ۲۲۰. خ

- ۱ دلم خیال تو را رهنمای می‌داند  
 ۲ ز درد روبه عشقت چو شیر می‌نالم  
 ۳ ز فرقت تو نمی‌دانم ایچ لذت عمر  
 ۴ بسی بگشت و غمت در دلم مقام گرفت  
 ۵ به حال سعدی بیچاره قهقهه چه زنی؟  
 جز این طریق ندانم خدای می‌داند  
 اگر چه همچو سگم هرزه‌لای می‌داند  
 به چشم‌های گش دلربای می‌داند  
 کجا رود که هم آن جای، جای می‌داند  
 که چاره در غم تو‌های می‌داند

### ۲۲۱. ط

- ۱ مجلس ما دگر امروز به بستان ماند  
 ۲ می حلال است کسی را که بود خانه بهشت  
 ۳ خط سبز و لب لعلت به چه ماننده کنی؟  
 ۴ تا سر زلف پریشان تو محبوب من است  
 ۵ چه کند کشته عشقت که نگوید غم دل؟  
 ۶ هر که چون موم به خورشید رخت نرم نشد  
 ۷ نادر افتد که یکی دل به وصالت نهد  
 ۸ تو که چون برق بخندی چه غمت دارد از آنک  
 ۹ طعنه بر حیرت سعدی نه به انصاف زدی  
 ۱۰ هر که با صورت و بالای تو اش انسی نیست  
 عیش خلوت به تماشای گلستان ماند  
 خاصه از دست حریفی که به رضوان ماند  
 من بگویم به لب چشمه حیوان ماند  
 روزگارم به سر زلف پریشان ماند  
 تو میندار که خون ریزی و پنهان ماند  
 زینهار از دل سختش که به سندان ماند  
 یا کسی در بلد کفر مسلمان ماند  
 من چنان زار بگیریم که به باران ماند  
 کس چنین روی نبیند که نه حیران ماند  
 حیوانی است که بالاش به انسان ماند

### ۲۲۲. ب

- ۱ خُسن تو دایم بدین قرار نمائند  
 ۲ ای گل خندان نوش‌کفته! نگه‌دار  
 ۳ حسن دلاویز، پنجه‌ای ست نگارین  
 ۴ عاقبت از ما غبار مائند، زنه‌ار  
 ۵ پار گذشت آن چه دیدی از غم و شادی  
 ۶ هم بدهد دور روزگار مرادت  
 مست تو جاوید در خمار نمائند  
 خاطر بلبل که نوبهار نمائند  
 تا به قیامت بر او نگار نمائند  
 تا ز تو بر خاطری غبار نمائند  
 بگذرد امسال و همچو پار نمائند  
 و ندهد، دور روزگار نمائند



- ۷ سعدی شوریده! بی‌قرار چرایی؟ در پی چیزی که برقرار نماند  
 ۸ شیوه عشق اختیار اهل ادب نیست بل چو قضا آید اختیار نماند

#### ط. ۲۲۳

- ۱ عیب جویانم حکایت پیش جانان گفته‌اند  
 ۲ شکرِ غمازان نمی‌دانم که چون آرم به جای؟  
 ۳ پیش از این گویند کز عشقت پریشان است حال  
 ۴ پرده بر عیبم نپوشیدند و دامن بر گناه  
 ۵ تا چه مرغم کم حکایت پیش عنقا کرده‌اند؟  
 ۶ دشمنی کردند با من لیکن از روی قیاس  
 ۷ ذکر سودای زلیخا پیش یوسف کرده‌اند  
 ۸ داغ پنهانم نمی‌بینند و مهر سر به مهر  
 ۹ ور نگفتندی، چه حاجت، کآب چشم و رنگ روی  
 ۱۰ پیش از این گویند سعدی دوست می‌دارد تو را  
 ۱۱ عاشقان دارند کار و عارفان دانند حال

#### ط. ۲۲۴

- ۱ گلبنان پیرایه بر خود کرده‌اند  
 ۲ ساقیان لابلالی در طواف  
 ۳ جرعه‌ای خوردیم و کار از دست رفت  
 ۴ ما به یک شربت چنین بیخود شدیم  
 ۵ آتش اندر پختگان افتاد و سوخت  
 ۶ خیمه بیرون بر که فرآشان باد  
 ۷ زندگانی چیست؟ مردن پیش دوست  
 ۸ تا جهان بوده‌ست جماشان گل  
 ۹ عاشقان را کشته می‌بینند خلق  
 بلبلان را در سماع آورده‌اند  
 هوش میخواران مجلس برده‌اند  
 تا چه بی‌هوشانه در می‌کرده‌اند؟  
 دیگران چندین قدح چون خورده‌اند؟  
 خام طبعان هم چنان افسرده‌اند  
 فرش دیبا در چمن گسترده‌اند  
 کاین گروه زندگان، دل مرده‌اند  
 از سلحداران خار آزرده‌اند  
 بشنو از سعدی که جان پروده‌اند

#### ب. ۲۲۵

- ۱ اینان مگر ز رحمت محض آفریده‌اند  
 ۲ لطف آیتی است در حق اینان و کبر و ناز  
 ۳ آید هنوزشان ز لب لعل بوی شیر  
 ۴ پندارم آهوان تتارند مشک ریز  
 ۵ رضوان مگر سراچه فردوس برگشاد  
 ۶ آب حیات در لب اینان، به ظن من  
 ۷ دست گدا به سیب زنخدان این گروه  
 ۸ گل برچنند روز به روز از درخت گل  
 کآرام جان و آنس دل و نور دیده‌اند  
 پیراهنی که بر قد ایشان بریده‌اند  
 شیرین لبان نه شیر که شکر مزیده‌اند  
 لیکن به زیر سایه طوبی چریده‌اند  
 کاین حوریان به ساحت دنیا خزیده‌اند  
 کز لوله‌های چشمه کوثر مکیده‌اند  
 نادر رسد، که میوه اول رسیده‌اند  
 زین گلبنان هنوز مگر گل نچیده‌اند؟

- ۹ عذر است هندوی بت سنگین پرست را  
 ۱۰ این لطف بین که با گل آدم سرشته‌اند  
 ۱۱ آن نقطه‌های خال چه شاهد نشانده‌اند  
 ۱۲ بر استوای قامتشان گویی ابروان  
 ۱۳ با قامت بلند صنوبر خرامشان  
 ۱۴ سحر است چشم و زلف و بناگوششان، دریغ  
 ۱۵ ز ایشان توان به خون جگر یافتن مراد  
 ۱۶ دامن کشان حسن دلاویز را چه غم؟  
 ۱۷ در باغ حسن خوش‌تر از اینان درخت نیست  
 ۱۸ با چابکان دلبر و شوخان دلفریب  
 ۱۹ هرگز جماعتی که شنیدند سرّ عشق  
 ۲۰ ز نهار اگر به دانه خالی نظر کنی  
 ۲۱ گر شاهدان نه دینی و دین می‌برند و عقل  
 ۲۲ نادر گرفت دامن سودای وصلشان  
 ۲۳ بر خاک ره نشستن سعدی عجب مدار

#### ط. ۲۲۶

- ۱ درخت غنچه بر آورد و بلبلان مستند  
 ۲ حریف مجلس ما خود همیشه دل می‌برد  
 ۳ کسان که در رمضان چنگ می‌شکستندی  
 ۴ بساط سبزه لگدکوب شد به پای نشاط  
 ۵ دو دوست قدر شناسند عهد صحبت را  
 ۶ به در نمی‌رود از خانگه یکی هشیار  
 ۷ یکی درخت گل اندر فضای خلوت ماست  
 ۸ اگر جهان همه دشمن شود به دولت دوست  
 ۹ مثال راکب دریاست حال کشته عشق  
 ۱۰ به سرو گفت کسی میوه‌ای نمی‌آری  
 ۱۱ به راه عقل برفتند سعدیا بسیار

#### ب. ۲۲۷

- ۱ آخر ای سنگدل سیم ز نخدان تا چند؟  
 ۲ خار در پای، گل از دور به حسرت دیدن  
 ۳ گوش در گفتن شیرین تو واله تا کی؟  
 ۴ بیم آن است دمدام که بر آرم فریاد  
 ۵ تو سر ناز بر آری ز گریبان هر روز  
 ۶ رنگ دستت نه به حناست که خون دل ماست
- تو ز ما فارغ و ما از تو پریشان تا چند؟  
 تشنه باز آمدن از چشمه حیوان تا چند؟  
 چشم در منظر مطبوع تو حیران تا چند؟  
 صبر پیدا و جگر خوردن پنهان تا چند؟  
 ما ز جور سر فکرت به گریبان تا چند؟  
 خوردن خون دل خلق به دستان تا چند؟

۷ سعدی از دست تو از پای درآید روزی طاقت بار ستم تا کی و هجران تا چند؟

### ۲۲۸. خ

- ۱ کاروان می‌رود و بار سفر می‌بندند تا دگر بار که بیند که به ما پیوندند؟
- ۲ خیل‌تاشان جفاکار و محبان ملول خیمه را همچو دل از صحبت ما برکنند
- ۳ آن همه عشوه که در پیش نهادند و غرور عاقبت روز جدایی پس پشت افکندند
- ۴ طمع از دوست نه این بود و توقع نه چنین مکن ای دوست که از دوست جفا نپسندند
- ۵ ما همانیم که بودیم و محبت باقی است ترک صحبت نکند دل که به مهر آکنند
- ۶ عیب شیرین دهنان نیست که خون می‌ریزند جرم صاحب‌نظران است که دل می‌بندند
- ۷ مرض عشق نه دردی است که می‌شاید گفت با طیبیان که در این باب نه دانشمندند
- ۸ ساربان رخت منه بر شتر و بار میند که در این مرحله بیچاره اسیری چندند
- ۹ طبع خرسند نمی‌باشد و بس می‌نکند مهر آنان که به نادیدن ما خرسندند
- ۱۰ مجلس یاران، بی ناله سعدی خوش نیست شمع می‌گرید و نظار گیان می‌خندند

### ۲۲۹. ط

- ۱ پیش رویت دگران صورت بر دیوارند نه چنین صورت و معنی که تو داری، دارند
- ۲ تا گل روی تو دیدم همه گل‌ها خارند تا تو را یار گرفتم همه خلق اغیارند
- ۳ آن که گویند به عمری شب قدری باشد مگر آن است که با دوست به پایان آرند
- ۴ دامن دولت جاوید و گریبان امید حیف باشد که بگیرند و دگر بگذارند
- ۵ نه من از دست نگارین تو مجروحم و بس که به شمشیر غمت کشته چو من بسیارند
- ۶ عجب از چشم تو دارم که شبانش تا روز خواب می‌گیرد و شهری ز غمت بیدارند
- ۷ بلعجب واقعه‌ای باشد و مشکل دردی که نه پوشیده توان داشت نه گفتن یارند
- ۸ یَعْلَمُ اللَّهُ که خیالی ز تنم بیش نماند بلکه آن نیز خیالی ست که می‌پندارند
- ۹ سعدی اندازه ندارد که چه شیرین سخنی باغ طبعت همه مرغان شکر گفتارند
- ۱۰ تا به بستان ضمیرت گل معنی بشکفت بلبلان از تو فرومانده چو بو تیمارند

### ۲۳۰. ط

- ۱ شاید این طلعت میمون که به فالش دارند در دل اندیشه و در دیده خیالش دارند
- ۲ که در آفاق چنین روی دگر نتوان دید یا مگر آینه در پیش جمالش دارند
- ۳ عجب از دام غمش گر بجهد مرغ دلی این همه میل که با دانه خالش دارند
- ۴ نازنینی که سر اندر قدمش، باید باخت نه حریفی که توقع به وصالش دارند
- ۵ غالب آن است که مرغی چو به دامی افتاد تا به جایی نرود بی پر و بالش دارند
- ۶ عشق لیلی نه به اندازه هر مجنونی است مگر آنان که سر ناز و دلالتش دارند
- ۷ دوستی با تو حرام است که چشمان گشت خون عشاق بریزند و حلالش دارند
- ۸ خرّم‌ا دور وصالی و خوشا درد دلی که به معشوق توان گفت و مجالش دارند
- ۹ حال سعدی تو ندانی که تو را دردی نیست دردمندان خبر از صورت حالش دارند

### ۲۳۱. خ

- ۱ تو آن نه‌ای که دل از صحبت تو برگیرند و گر ملول شوی صاحبی دگر گیرند
- ۲ و گر به خشم برانی طریق رفتن نیست کجا روند که یار از تو خوب‌تر گیرند؟
- ۳ به تیغ اگر بزنی بی‌دریغ و برگردی چو روی باز کنی، دوستی ز سر گیرند
- ۴ هلاک نفس به نزدیک طالبان مراد اگر چه کار بزرگ است، مختصر گیرند
- ۵ روا بود همه خوبان آفرینش را که پیش صاحب ما دست بر کمر گیرند
- ۶ قمر مقابله با روی او نیارد کرد و گر کند همه کس عیب بر قمر گیرند
- ۷ به چند سال نشاید گرفت مُلکی را که خسروان ملاحظت به یک نظر گیرند
- ۸ خدنگ غمزه خوبان خطا نمی‌افتد اگر چه طایفه‌ای زهد را سپر گیرند
- ۹ کم از مطالعه‌ای بوستان سلطان را چو باغبان نگذارد کز او ثمر گیرند
- ۱۰ وصال کعبه میسر نمی‌شود سعدی مگر که راه بیابان پر خطر گیرند

### ۲۳۲. ب

- ۱ دو چشم مست تو کز خواب صبح برخیزند هزار فتنه به هر گوشه‌ای برانگیزند
- ۲ چگونه انس نگیرند با تو آدمیان که از لطافت خوی تو وحش نگریزند
- ۳ چنان که در رخ خوبان حلال نیست نظر حلال نیست که از تو نظر بپرهیزند
- ۴ غلام آن سر و پایم که از لطافت و حسن به سر سزاست که پیشش به پای برخیزند
- ۵ تو قدر خویش ندانی ز دردمندان پرس کز اشتیاق جمالت چه اشک می‌ریزند
- ۶ قرار عقل برفت و مجال صبر نماند که چشم و زلف تو از حد برون دلاویزند
- ۷ مرا مگوی نصیحت که پارسایی و عشق دو خصلتند که با یکدگر نیامیزند
- ۸ رضا به حکم قضا اختیار کن سعدی که شرط نیست که با زورمند بستیزند

### ۲۳۳. ط

- ۱ روندگان مقیم از بلا پرهیزند گرفتگان ارادت به جور نگریزند
- ۲ امیدواران دست طلب ز دامن دوست اگر فرو گسلانند، در که آویزند؟
- ۳ مگر تو روی بیوشی و گرنه ممکن نیست که اهل معرفت از تو نظر بپرهیزند
- ۴ نشان من به سر کوی می‌فروشان ده من از کجا و کسانی که اهل پرهیزند؟
- ۵ بگیر جامه صوفی بیار جام شراب که نیکنامی و مستی به هم نیامیزند
- ۶ رضای دوست به دست آر و دیگران بگذار هزار فتنه چه غم باشد از برانگیزند؟
- ۷ مرا که با تو که مقصودی آشتی افتاد رواست گر همه عالم به جنگ برخیزند
- ۸ به خون بهای مَنّت کس مطالبت نکند حلال باشد خونی که دوستان ریزند
- ۹ طریق ما سر عجز است و آستان رضا که از تو صبر نباشد که با تو بستیزند

### ۲۳۴. ط

- ۱ آفتاب از کوه سر بر می‌زند ماهروی انگشت بر در می‌زند
- ۲ آن کمان ابرو که تیر غمزه‌اش هر زمانی صید دیگر می‌زند

- ۳ دست و ساعد، می‌گشود درویش را تا نینداری که خنجر می‌زند
- ۴ یاسمین بویی که سرو قامتش طعنه بر بالای عرعر می‌زند
- ۵ روی و چشمی دارم اندر مه‌ر او کاین گهر می‌ریزد، آن زر می‌زند
- ۶ عشق را پیشانیی باید چو میخ تا حییش سنگ بر سر می‌زند
- ۷ انگبین رویان نترسند از مگس نوش می‌گیرند و نشتر می‌زند
- ۸ در به روی دوست بستن شرط نیست ور ببندی سر به در بر می‌زند
- ۹ سعیدیا دیگر قلم پولاد دار کاین سخن آتش به نی در می‌زند

ط. ۲۳۵

- ۱ بلبلی بیدل نوایی می‌زند بادپیمایی هوایی می‌زند
- ۲ کس نمی‌بینم ز بیرون سرای و اندرونم مرحبایی می‌زند
- ۳ آتشی دارم که می‌سوزد وجود چون بر او باد صبایی می‌زند
- ۴ گر چه دریا را نمی‌بیند کنار غرقه، حالی دست و پای می‌زند
- ۵ فتنه‌ای بر بام باشد تا یکی سر به دیوار سرایی می‌زند
- ۶ آشنایان را جراحت مرهم است ز آن که شمشیر آشنایی می‌زند
- ۷ حیف باشد دست او در خون من پادشاهی با گدایی می‌زند
- ۸ بنده‌ام گر بی‌گناهی می‌کشد راضی‌ام گر بی‌خطایی می‌زند
- ۹ شکر نعمت می‌کنم گر خلعتی می‌فرستد، یا قفایی می‌زند
- ۱۰ ناپسندیده‌ست پیش اهل رای هر که بعد از عشق رایی می‌زند
- ۱۱ محتسب گو چنگ می‌خواران بسوز مطرب ما خوش به تایی می‌زند
- ۱۲ دود از آتش می‌رود خون از قتیل سعدی این دم هم ز جایی می‌زند

ط. ۲۳۶

- ۱ توانگران که به جنب سرای درویشند مروّت است که هر وقت از او ببندیشند
- ۲ تو ای توانگر حسن از غنای درویشان خبر نداری اگر خسته‌اند و گر ریشند
- ۳ تو را چه غم که یکی در غمت به جان آید؟ که دوستان تو چندان که می‌کشی بیشند
- ۴ مرا به علّت بیگانگی ز خویش مران که دوستان وفادار بهتر از خویشند
- ۵ غلام همّت رندان و پاکبازانم که از محبت با دوست، دشمن خویشند
- ۶ هر آینه لب شیرین جواب تلخ دهد چنان که صاحب نوشند، ضارب نیشند
- ۷ تو عاشقان مسلّم ندیده‌ای سعدی که تیغ بر سر و سر بنده‌وار در پیشند
- ۸ نه چون منند و تو مسکین حریص کوله‌دست که ترک هر دو جهان گفته‌اند و درویشند

ط. ۲۳۷

- ۱ یار باید که هر چه یار کند بر مراد خود اختیار کند
- ۲ زینهار از کسی که در غم دوست پیش بیگانه زینهار کند
- ۳ بار یاران بگش که دامن گل آن برَد که احتمال خار کند

- ۴ خانهٔ عشق در خرابیات است نیکنامی در او چه کار کند؟  
 ۵ شهر بند هوای نفس مباحش سگ شهر استخوان شکار کند  
 ۶ هر شبی یار شاهدهی بودن روز هشیاریت خمار کند  
 ۷ قاضی شهر عاشقان باید که به یک شاهد اختصار کند  
 ۸ سر سعدی سرای سلطان است نادر آن جا کسی گذار کند

ب. ۲۳۸

- ۱ بخرام بالله تا صبا بیخ صنوبر برکنند برقع برافکن تا بهشت از حور زیور برکنند  
 ۲ ز آن روی و خال دلستان برکش نقاب پرنیان تا پیش رویت آسمان آن خال اختر برکنند  
 ۳ خلقی چو من بر روی تو آشفته هم چون موی تو پای آن نهد در کوی تو، کاول دل از سر برکنند  
 ۴ ز آن عارض فرخنده خو نه رنگ دارد گل نه بو انگشت غیرت را بگو تا چشم عبهر برکنند  
 ۵ ما خار غم در پای جان در کویت ای گلرخ! روان و آنکه که را پروای آن کز پای نشتر برکنند؟  
 ۶ ماه است رویت یا ملک قند است لعلت یا نمک؟ بنمای پیکر تا فلک مهر از دوپیکر برکنند  
 ۷ باری به ناز و دلبری گر سوی صحرا بگذری واله شود کبک دری طاووس شهپر برکنند  
 ۸ سعدی چو شد هندوی تو هل تا پرستد روی تو کاو خیمه زد پهلوی تو فردای محشر برکنند

ط. ۲۳۹

- ۱ کسی که روی تو ببند نگه به کس نکند ز عشق سیر نباشد ز عیش بس نکند  
 ۲ در این روش که تویی پیش هر که باز آیی گرش به تیغ زنی، روی باز پس نکند  
 ۳ چنان به پای تو در مردن آرزومندم که زندگانی خویشم چنان هوس نکند  
 ۴ به مدتی نَفَسی، یاد دوستی نکنی که یاد تو نتواند که یک نفس نکند  
 ۵ ندانمت که اجازت نوشت و فتوی داد که خون خلق بریزی؟ مکن که کس نکند  
 ۶ اگر نصیب نبخشی، نظر دریغ مدار شکر فروش چنین ظلم بر مگس نکند  
 ۷ بنال سعدی اگر عشق دوستان داری که هیچ بلبل از این ناله در قفس نکند

ب. ۲۴۰

- ۱ چه کند بنده که بر جور تحمل نکند دل اگر تنگ شود مهر تبدل نکند  
 ۲ دل و دین در سر کارت شد و بسیاری نیست سر و جان خواه که دیوانه تأمل نکند  
 ۳ سخر گویند حرام است در این عهد و لیک چشمت آن کرد که هاروت به بابل نکند  
 ۴ غرقه در بحر عمیق تو چنان بی خبرم که مبادا که چه دریام به ساحل نکند  
 ۵ به گلستان نروم تا تو در آغوش منی بلبل ار روی تو ببند طلب گل نکند  
 ۶ هر که با دوست چو سعدی نفسی خوش دریافت چیز و کس در نظرش باز تخیل نکند

ق. ۲۴۱

- ۱ میل بین کآن سرو بالا می کند سرو بین کآهنگ صحرا می کند  
 ۲ میل از این خوش تر نداند کرد سرو ناخوش آن میل است کز ما می کند

- |    |                               |                              |
|----|-------------------------------|------------------------------|
| ۳  | حاجت صحرا نبود، آینه هست      | گر نگارستان تماشا می کند     |
| ۴  | غافل است از صورت زیبای او     | آن که صورت های دیبا می کند   |
| ۵  | من هم اول روز دانستم که عشق   | خون مباح و خانه یغما می کند  |
| ۶  | صبر هم سودی ندارد کآب چشم     | راز پنهان آشکارا می کند      |
| ۷  | گر مراد ما نباشد گو مباح      | چون مراد اوست هل تا می کند   |
| ۸  | یار زیبا گر بریزد خون یار     | زشت نتوان گفت، زیبا می کند   |
| ۹  | سعدیا بعد از تحمل چاره نیست   | هر ستم کآن دوست با ما می کند |
| ۱۰ | تا مگس را جان شیرین در تن است | گرد آن گردد که حلوا می کند   |

#### خ. ۲۴۲

- |   |                                   |                                   |
|---|-----------------------------------|-----------------------------------|
| ۱ | سرو بلند بین که چه رفتار می کند   | و آن ماه محتشم که چه گفتار می کند |
| ۲ | آن چشم مست بین که به شوخی و دلبری | قصد هلاک مردم هشیار می کند        |
| ۳ | دیوانه می کند دل صاحب تمیز را     | هر گه که التفات پریوار می کند     |
| ۴ | ما روی کرده از همه عالم به روی او | و آن سست عهد روی به دیوار می کند  |
| ۵ | عقل خبر ندارد از اندوه عاشقان     | خفته است و عیب مردم بیدار می کند  |
| ۶ | من طاقت شکیب ندارم ز روی خوب      | صوفی به عجز خویشتن اقرار می کند   |
| ۷ | بیچاره از مطالعه روی نیکوان       | صد بار توبه کرد و دگر بار می کند  |
| ۸ | سعدی نگفتمت که خم زلف شاهدان      | در بند او مشو که گرفتار می کند؟   |

#### ق. ۲۴۳

- |   |                               |                              |
|---|-------------------------------|------------------------------|
| ۱ | زلف او بر رخ چو جولان می کند  | مشک را در شهر ارزان می کند   |
| ۲ | جوهری عقل در بازار حُسن       | قیمت لعلش به صد جان می کند   |
| ۳ | آفتاب حُسن او تا شعله زد      | ماه، رخ در پرده پنهان می کند |
| ۴ | من همه قصد وصالش می کنم       | و آن ستمگر عزم هجران می کند  |
| ۵ | گر نمکدان پر شکر خواهی مَتِرس | تلخی کان شکرستان می کند      |
| ۶ | تیر مژگان و کمان ابروش        | عاشقان را عید قربان می کند   |
| ۷ | از وفاها هر چه بتوان می کنم   | وز جفاها هر چه نتوان می کند  |

#### ط. ۲۴۴

- |   |                               |                             |
|---|-------------------------------|-----------------------------|
| ۱ | یار با ما بی وفایی می کند     | بی گناه از من جدایی می کند  |
| ۲ | شمع جانم را بکشت آن بی وفا    | جای دیگر روشنایی می کند     |
| ۳ | می کند با خویش خود بیگانگی    | با غریبان آشنایی می کند     |
| ۴ | جو فروش است آن نگار سنگدل     | با من او گندم نمایی می کند  |
| ۵ | یار من اوباش و قلاش است و رند | بر من او خود پارسایی می کند |
| ۶ | ای مسلمانان به فریادم رسید    | کان فلانی بی وفایی می کند   |
| ۷ | گشتی عمرم شکسته است از غمش    | از من مسکین جدایی می کند    |

- ۸ آن چه با من می‌کند اندر زمان آفت دور سمایی می‌کند  
 ۹ سعدی شیرین سخن در راه عشق از لبش بوسی گدایی می‌کند

ط. ۲۴۵

- ۱ هر که بی او زندگانی می‌کند گر نمی‌میرد گرانی می‌کند  
 ۲ من بر آن بودم که نذهم دل به عشق سر و بالا دلستانی می‌کند  
 ۳ مهربانی می‌نمایم بر قدش سنگدل نامهربانی می‌کند  
 ۴ برف پیری می‌نشیند بر سرم هم چنان طبعم جوانی می‌کند  
 ۵ ماجرای دل نمی‌گفتم به خلق آب چشمم ترجمانی می‌کند  
 ۶ آهن افسرده می‌کوبد، که جهد با قضای آسمانی می‌کند  
 ۷ عقل را با عشق زور پنجه نیست احتمال از ناتوانی می‌کند  
 ۸ چشم سعدی در امید روی یار چون دهانش دُرفشانی می‌کند  
 ۹ هم بود شوری در این سر بی‌خلاف کاین همه شیرین زبانی می‌کند

ب. ۲۴۶

- ۱ دلبرا پیش وجودت همه خوبان عدمند سروران بر در سودای تو خاک قدامند  
 ۲ شهری اندر هوست سوخته در آتش عشق خلقی اندر طلبت غرقه دریای غمند  
 ۳ خون صاحبنظران ریختی ای کعبه حسن قتل اینان که روا داشت؟ که صید حرمند  
 ۴ صنم اندر بلد کفر پرستند و صلیب زلف و روی تو در اسلام صلیب و صنمند  
 ۵ گاهگاهی بگذر در صف دل‌سوختگان تا ثناییت بگویند و دعایی بدمند  
 ۶ هر خم از جعد پریشان تو زندان دلی است تا نگویی که اسیران کمند تو کمند  
 ۷ حرف‌های خط موزون تو پیرامن روی گویی از مشک سیه بر گل سوری رقمند  
 ۸ در چمن سرو ستاده است و صنوبر خاموش که اگر قامت زیبا ننمایی بچمند  
 ۹ زین امیران ملاحظت که تو بینی بر کس به شکایت نتوان رفت که خصم و حکمند  
 ۱۰ بندگان را نه گزیر است ز حکمت نه گریز چه کنند؟ ار بکشی ور بنوازی خدمند  
 ۱۱ جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست؟ گنج و مار و گل و خار و غم و شادی به همند  
 ۱۲ غم دل با تو نگویم که تو در راحت نفس نشناسی که جگر سوختگان در المند  
 ۱۳ تو سبکبار قوی حال کجا دریابی که ضعیفان غمت بارکشان ستمند؟  
 ۱۴ سعدیا عاشق صادق ز بلا نگریزد سست عهدان ارادت ز ملامت برمند

ط. ۲۴۷

- ۱ با دوست باش گر همه آفاق دشمنند کاو مرهم است اگر دگران نیش می‌زنند  
 ۲ ای صورتی که پیش تو خوبان روزگار همچون طلسم پای خجالت به دامند  
 ۳ یک بامداد اگر بخرامی به بوستان بینی که سرو را ز لب جوی برکنند  
 ۴ تلخ است پیش طایفه‌ای جور خو بروی از معتقد شنو که شکر می‌پراکنند  
 ۵ ای متقی گر اهل دلی دیده‌ها بدوز کاینان به دل ربودن مردم معینند



- ۶ یا پرده‌ای به چشم تأمل فرو گذار  
یا دل بنه که پرده ز کارت برافکنند
- ۷ جانم دریغ نیست ولیکن دل ضعیف  
صندوق سرّ توست نخواهم که بشکنند
- ۸ حسن تو نادرست در این عهد و شعر من  
من چشم بر تو و همگان گوش بر منند
- ۹ گویی جمال دوست که ببند چنان که اوست  
آلّا به راه دیده سعدي نظر کنند

ط. ۲۴۸

- ۱ شوخی مکن ای یار که صاحب‌نظرانند  
بیگانه و خویش از پس و پیشت نگرانند
- ۲ کس نیست که پنهان نظری با تو ندارد  
من نیز بر آنم که همه خلق بر آنند
- ۳ اهل نظرانند که چشمی به ارادت  
با روی تو دارند و دگر بی‌بصرانند
- ۴ هر کس غم دین دارد و هر کس غم دنیا  
بعد از غم رویت غم بیهوده خورانند
- ۵ ساقی بده آن کوزه خُمخانه به درویش  
کآن‌ها که بمرند گل کوزه گرانند
- ۶ چشمی که جمال تو ندیده‌ست چه دیده‌ست؟  
افسوس بر اینان که به غفلت گذرانند
- ۷ تارای کجا داری و پروای که داری؟  
کز هر طرفت طایفه‌ای منتظرانند
- ۸ اینان که به دیدار تو در رقص می‌آیند  
چون می‌روی اندر طلبت جامه درانند
- ۹ سعدي به جفا ترک محبت نتوان گفت  
بر در بنشینم اگر از خانه برانند

ط. ۲۴۹

- ۱ این‌جا شگری هست که چندین مگسانند  
یا بلعجی کاین همه صاحب هوسانند
- ۲ بس در طلبت سعی نمودیم و نگفتی  
کاین هیچ کسان در طلب ما چه کسانند
- ۳ ای قافله‌سالار چنین گرم چه رانی؟  
آهسته که در کوه و کمر باز پسانند
- ۴ صد مشعله افروخته گردد به چراغی  
این نور تو داری و دگر مقتبسانند
- ۵ من قلب و لسانم به وفاداری و صحبت  
وینان همه قلبند که پیش تو لسانند
- ۶ آنان که شب آرام نگیرند ز فکرت  
چون صبح پدید است که صادق نفسانند
- ۷ و آنان که به دیدار چنان میل ندارند  
سوگند توان خورد که بی‌عقل و خسانند
- ۸ دانی چه جفا می‌رود از دست رقیبت؟  
حیف است که طوطی و زغن هم قفسانند
- ۹ در طالع من نیست که نزدیک تو باشم  
می‌گویمت از دور دعا گر برسانند

ق. ۲۵۰

- ۱ خوبرویان جفا پیشه، وفا نیز کنند  
به کسان درد فرستند و دوا نیز کنند
- ۲ پادشاهان ملاححت چو به نخجیر روند  
صید را پای ببندند و رها نیز کنند
- ۳ نظری کن به من خسته که ارباب کرم  
به ضعیفان نظر از بهر خدا نیز کنند
- ۴ عاشقان را ز بر خویش مران تا بر تو  
سر و زر هر دو فشانند و دعا نیز کنند
- ۵ گر کند میل به خوبان دل من عیب مکن  
کاین گناهی است که در شهر شما نیز کنند
- ۶ بوسه‌ای ز آن دهن تنگ بده یا بفروش  
کاین متاعی است که بخشند و بها نیز کنند
- ۷ تو خطایی بچه‌ای، از تو خطا نیست عجب  
کان که از اهل صوابند خطا نیز کنند

- ۸ گر رود نام من اندر دهنهت باکی نیست یادشاهان به غلط یاد گدا نیز کنند  
 ۹ سعدیا گر نکند یاد تو آن ماه مرنج ما که باشیم؟ که اندیشه ما نیز کنند

ب. ۲۵۱

- ۱ اگر تو برشکنی دوستان سلام کنند که جور، قاعده باشد که بر غلام کنند  
 ۲ هزار زخم پیایی گر اتفاق افتد ز دست دوست، نشاید که انتقام کنند  
 ۳ به تیغ اگر بزنی بی دریغ و برگردی چو روی باز کنی، بازت احترام کنند  
 ۴ مرا کمند میفکن که خود گرفتارم لوبیشه بر سر اسبان بد لگام کنند  
 ۵ چو مرغ خانه به سنگم بزن که باز آیم نه وحشیام که مرا پایبند دام کنند  
 ۶ یکی به گوشه چشم التفات کن ما را که پادشاهان گه گه نظر به عام کنند  
 ۷ که گفت در رخ زیبا حلال نیست نظر؟ حلال نیست که بر دوستان حرام کنند  
 ۸ ز من پرس که فتوی دهم به مذهب عشق: نظر به روی تو شاید که بر دوام کنند  
 ۹ دهان غنچه بدرد نسیم باد صبا لبان لعل تو وقتی که ابتهسام کنند  
 ۱۰ غریب مشرق و مغرب به آشنایی تو غریب نیست که در شهر ما مقام کنند  
 ۱۱ من از تو روی نیچم که شرط عشق آن است که روی در غرض و پشت بر ملام کنند  
 ۱۲ به جان مضایقه با دوستان مکن سعدی که دوستی نبود هر چه ناتمام کنند

ط. ۲۵۲

- ۱ نشاید که خوبان به صحرا روند همه کس شناسند و هر جا روند  
 ۲ حلال است رفتن به صحرا ولیک نه انصاف باشد که بی ما روند  
 ۳ نباید دل از دست مردم ربود چو خواهند جایی که تنها روند  
 ۴ که پیسند از باغبانان گل که از بانگ بلبل به سودا روند؟  
 ۵ بر آرند فریاد عشق از ختا گر این شوخ چشمان به یغما روند  
 ۶ همه سروها را بیاید خمید که در پای آن سرو بالا روند  
 ۷ بسا هوشمندا که در کوی عشق چو من عاقل آیند و شیدا روند  
 ۸ بسازیم بر آسمان سلمی اگر شاهدان بر ثریا روند  
 ۹ نه سعدی در این گل فرو رفت و بس که آنان که بر روی دریا روند

ب. ۲۵۳

- ۱ به بوی آن که شبی در حرم بیسایند هزار بادیه سهل است اگر بپیمایند  
 ۲ طریق عشق جفا بردن است و جانبازی دگر چه چاره؟ که با زورمند برنایند  
 ۳ اگر به بام بر آید ستاره پیشانی چو ماه عید به انگشت هاش بنمایند  
 ۴ در گریز نبسته است لیکن از نظرش کجا روند اسیران که بند بر پایند  
 ۵ ز خون عزیزترم نیست مایه‌ای در تن فدای دست عزیزان اگر بیالایند  
 ۶ مگر به خیل تو با دوستان نپیوندند؟ مگر به شهر تو بر عاشقان نبخشایند؟  
 ۷ فدای جان تو گر جان من طمع داری غلام حلقه به گوش آن کند که فرمایند

- ۸ هزار سرو خرامان به راستی نرسد به قامت تو و گر سر بر آسمان ساینند  
 ۹ حدیث حسن تو و داستان عشق مرا هزار لیلی و مجنون بر آن نیفزاینند  
 ۱۰ مثال سعدی عود است تا نسوزانی جماعت از نفسش دم به دم نیاسایند

ب. ۲۵۴

- ۱ اخترانی که به شب در نظر ما آیند پیش خورشید محال است که پیدا آیند  
 ۲ هم چنین پیش وجودت همه خوبان عدمند گر چه در چشم خلایق همه زیبا آیند  
 ۳ مردم از قاتل عمدا بگریزند به جان پاکبازان بر شمشیر تو عمدا آیند  
 ۴ تا ملامت نکنی طایفه رندان را که جمال تو ببینند و به غوغا آیند  
 ۵ يعلم الله که گر آیی به تماشا روزی مردمان از در و بامت به تماشا آیند  
 ۶ دل و سجاده ناموس به میخانه فرست تا مریدان تو در رقص و تمنا آیند  
 ۷ از سر صوفی سالوس دوتایی بر کش کاندرا این ره ادب آن است که یکتا آیند  
 ۸ می ندانم خطر دوزخ و سودای بهشت هر کجا خیمه زنی اهل دل آن جا آیند  
 ۹ آه سعدی جگر گوشه نشینان خون کرد خرم آن روز که از خانه به صحرا آیند

ب. ۲۵۵

- ۱ تو را سماع نباشد که سوز عشق نبود گمان مبر که بر آید ز خام هرگز دود  
 ۲ چو هر چه می رسد از دست اوست، فرقی نیست میان شربت نوشین و تیغ زهر آلود  
 ۳ نسیم باد صبا بوی یار من دارد چو باد خواهم از این پس به بوی او پیمود  
 ۴ همی گذشت و نظر کردمش به گوشه چشم که یک نظر بر بایم مرا ز من بر بود  
 ۵ به صبر خواستم احوال عشق پوشیدن دگر به گل نتوانستم آفتاب اندود  
 ۶ سوار عقل که باشد که پشت ننماید؟ در آن مقام که سلطان عشق روی نمود؟  
 ۷ پیام ما که رساند به خدمتش که: رضا رضای توست گرم خسته داری ار خشنود  
 ۸ شبی نرفت که سعدی به داغ عشق نگفت: دگر شب آمد و کی بی تو روز خواهد بود؟

ط. ۲۵۶

- ۱ نفسی وقت بهارم هوس صحرا بود با رفیقی دو که دایم نتوان تنها بود  
 ۲ خاک شیراز چو دیبای منقش دیدم و آن همه صورت شاهد که بر آن دیبا بود  
 ۳ پارس در سایه اقبال اتابک ایمن لیکن از ناله مرغان چمن غوغا بود  
 ۴ شکرین پسته دهانی به تفرج بگذشت که چه گویم نتوان گفت که چون زیبا بود  
 ۵ يعلم الله که شقایق نه بدان لطف و سمن نه بدان بوی و صنوبر نه بدان بالا بود  
 ۶ فتنه سامری اش در نظر شورانگیز نفس عیسوی اش در لب شگرخا بود  
 ۷ من در اندیشه که بت یا مه نو یا ملک است یار بت پیکر مه روی ملک سیما بود  
 ۸ دل سعدی و جهانی به دمی غارت کرد همچو نوروز که بر خوان ملک یغما بود

ب. ۲۵۷

- ۱ از دست دوست هر چه ستانی شکر بُود
- ۲ دشمن گر آستین گل افشاندت به روی
- ۳ گر خاک پای دوست خداوند شوق را
- ۴ شرط وفاست آن که چو شمشیر برگشد
- ۵ یا رب هلاک من مکن الا به دست دوست
- ۶ گر جان دهی و گر سر بیچارگی نهی
- ۷ ما سر نهاده‌ایم تو دانی و تیغ و تاج
- ۸ مشتاق را که سر برود در وفای یار
- ۹ ما ترک جان از اول این کار گفته‌ایم
- ۱۰ آن کز بلا بترسد و از قتل غم خورد
- ۱۱ با نیم‌پختگان نتوان گفت سوز عشق
- ۱۲ جانبا دل شکسته سعدی نگاه دار

ط. ۲۵۸

- ۱ مرا راحت از زندگی دوش بود
  - ۲ چنان مست دیدار و حیران عشق
  - ۳ نگویم می لعل شیرین گوار
  - ۴ ندانستم از غایت لطف و حسن
  - ۵ به دیدار و گفتار جان پرورش
  - ۶ نمی‌دانم این شب که چون روز شد
  - ۷ مؤذن غلط کرد بانگ نماز
  - ۸ بگفتیم و دشمن بدانست و دوست
  - ۹ به خوابش مگر دیده‌ای سعدیا
  - ۱۰ مبادا که گنجی ببیند فقیر
- که آن ماهرویم در آغوش بود  
 که دنیا و دینم فراموش بود  
 که زهر از کف دست او نوش بود  
 که سیم و سمن یا بر و دوش بود  
 سرا پای من دیده و گوش بود  
 کسی باز داند که با هوش بود  
 مگر همچو من مست و مدهوش بود  
 نماند آن تحمل که سرپوش بود  
 زبان درکش امروز، کان دوش بود  
 که نتواند از حرص خاموش بود

ط. ۲۵۹

- ۱ ناچار هر که صاحب روی نکو بُود
  - ۲ ای گل! تو نیز شوخی بلبل معاف دار
  - ۳ نفس آرزو کند که تو لب بر لبش نهی
  - ۴ پاکیزه روی در همه شهری بود ولیک
  - ۵ ای گوی حسن برده ز خوبان روزگار
  - ۶ مویی چنین دریغ نباشد گره زدن؟
  - ۷ پندارم آن که با تو ندارد تعلقی
  - ۸ من باری از تو برنتوانم گرفت چشم
  - ۹ بر می‌نیاید از دل تنگم نفس تمام
  - ۱۰ سعدی سپاس دار و جفا بین و دم مزن
- هر جا که بگذرد همه چشمی در او بُود  
 کآن جا که رنگ و بوی بُود، گفت و گو بود  
 بعد از هزار سال که خاکش سبو بود  
 نه چون تو پاکدامن و پاکیزه خو بود  
 مسکین کسی که در خم چوگان چو گو بود  
 بگذار تا کنار و برت مشکبو بود  
 نه آدمی که صورتی از سنگ و رو بود  
 گم کرده دل، هر آینه در جست و جو بود  
 چون ناله کسی که به چاهی فرو بود  
 کز دست نیکوان همه چیزی نکو بود

۲۶۰. ب

- |    |                                       |                                      |
|----|---------------------------------------|--------------------------------------|
| ۱  | من چه در پای تو ریزم که خورای تو بُود | سر نه چیزی است که شایسته پای تو بُود |
| ۲  | خرم آن روی که در روی تو باشد همه عمر  | وین نباشد مگر آن وقت که رای تو بود   |
| ۳  | ذره‌ای در همه اجزای من مسکین نیست     | که نه آن ذره معلق به هوای تو بود     |
| ۴  | تا تو را جای شد ای سرو روان در دل من  | هیچ کس می‌نپسندم که به جای تو بود    |
| ۵  | به وفای تو که گر خشت زنند از گل من    | هم چنان در دل من مهر و وفای تو بود   |
| ۶  | غایت آن است که ما در سر کار تو رویم   | مرگ ما باک نباشد چو بقای تو بود      |
| ۷  | من پروانه صفت پیش تو ای شمع چگل       | گر بسوزم گنه من، نه خطای تو بود      |
| ۸  | عجباست آن که تو را دید و حدیث تو شنید | که همه عمر نه مشتاق لقای تو بود      |
| ۹  | خوش بود ناله دلسوختگان از سر درد      | خاصه دردی که به امید دوی تو بود      |
| ۱۰ | ملک دنیا همه با همت سعدی هیچ است      | پادشاهیش همین بس که گدای تو بود      |

۲۶۱. ط

- |    |                                     |                                     |
|----|-------------------------------------|-------------------------------------|
| ۱  | یا رب شب دوشین چه مبارک سحری بود    | کاو را به سر گشته هجران گذری بود    |
| ۲  | آن دوست که ما را به ارادت نظری هست  | با او، مگر او را به عنایت نظری بود  |
| ۳  | من بعد حکایت نکنم تلخی هجران        | کآن میوه که از صبر برآمد، شکری بود  |
| ۴  | رویی نتوان گفت که حسنش به چه ماند   | گویی که در آن نیم شب از روز دری بود |
| ۵  | گویم: قمری بود، کس از من نپسندد     | باغی که به هر شاخ درختش قمری بود    |
| ۶  | آن دم که خبر بودم از او تا تو نگویی | کز خویشتن و هر که جهانم خبری بود    |
| ۷  | در عالم وصفش به جهانی برسیدم        | کاندر نظرم هر دو جهان مختصری بود    |
| ۸  | من بودم و او، نی قلم اندر سر من گش  | با او نتوان گفت وجود دگری بود       |
| ۹  | با غمزه خوبان که چو شمشیر کشیده‌ست  | در صبر بدیدم که نه محکم سپری بود    |
| ۱۰ | سعدی نتوانی که دگر دیده بدوزی       | کان دل بر بودند که صبرش قدری بود    |

۲۶۲. ط

- |    |                                       |                                    |
|----|---------------------------------------|------------------------------------|
| ۱  | عیبی نباشد از تو که بر ما جفا رود     | مجنون از آستانه لیلی کجا رود؟      |
| ۲  | گر من فدای جان تو گردم دریغ نیست      | بسیار سر که در سر مهر و وفا رود    |
| ۳  | ور من گدای کوی تو باشم غریب نیست      | قارون اگر به خیل تو آید، گدا رود   |
| ۴  | مجروح تیر عشق اگرش تیغ بر قفاست       | چون می‌رود ز پیش تو چشم از قفا رود |
| ۵  | حیف آیدم که پای همی بر زمین نهی       | کاین پای لایق است که بر چشم ما رود |
| ۶  | در هیچ موقفم سر گفت و شنید نیست       | الا در آن مقام که ذکر شما رود      |
| ۷  | ای هوشیار اگر به سر مست بگذری         | عیبش مکن که بر سر مردم قضا رود     |
| ۸  | ما چون نشانه، پای به گل در بمانده‌ایم | خضم آن حریف نیست که تیرش خطا رود   |
| ۹  | ای آشنای کوی محبت صبور باش            | بیداد نیکوان همه بر آشنا رود       |
| ۱۰ | سعدی به در نمی‌کنی از سر هوای دوست    | در پات لازم است که خار جفا رود     |

ط. ۲۶۳

- |    |                                       |                                     |
|----|---------------------------------------|-------------------------------------|
| ۱  | گفتمش سیر بیینم مگر از دل برود        | و آن چنان پای گرفته‌ست که مشکل برود |
| ۲  | دلی از سنگ ببايد به سر راه وداع       | تا تحمل کند آن روز که محمل برود     |
| ۳  | چشم حسرت به سر اشک فرو می‌گیرم        | که اگر راه دهم قافله بر گل برود     |
| ۴  | ره ندیدم چو برفت از نظرم صورت دوست    | همچو چشمی که چراغش ز مقابل برود     |
| ۵  | موج از این بار چنان کشتی طاقت بشکست   | که عجب دارم اگر تخته به ساحل برود   |
| ۶  | سهل بود آن که به شمشیر عتابم می‌کُشت  | قتل صاحب‌نظر آن است که قاتل برود    |
| ۷  | نه عجب گر برود قاعده صبر و شکیب       | پیش هر چشم که آن قد و شمایل برود    |
| ۸  | کس ندانم که در این شهر گرفتار تو نیست | مگر آن کس که به شهر آید و غافل برود |
| ۹  | گر همه عمر نداده‌ست کسی دل به خیال    | چون ببايد به سر راه تو بی دل برود   |
| ۱۰ | روی بنمای که صبر از دل صوفی ببری      | پرده بردار که هوش از تن عاقل برود   |
| ۱۱ | سعدی ار عشق نبازد چه کند ملک وجود؟    | حیف باشد که همه عمر به باطل برود    |
| ۱۲ | قیمت وصل نداند مگر آزردۀ هجر          | مانده آسوده بخسبد، چو به منزل برود  |

ط. ۲۶۴

- |    |                                       |                                     |
|----|---------------------------------------|-------------------------------------|
| ۱  | هر که مجموع نباشد به تماشا نرود       | یار با یار سفر کرده، به تنها نرود   |
| ۲  | باد آسایش گیتی نزند بر دل ریش         | صبح صادق ندمد تا شب یلدا نرود       |
| ۳  | بر دل آویختگان عرصه عالم تنگ است      | کان که جایی به گل افتاد دگر جا نرود |
| ۴  | هرگز اندیشه یار از دل دیوانه عشق      | به تماشای گل و سبزه و صحرا نرود     |
| ۵  | به سر خار مگیلان بروم با تو چنان      | به ارادت، که یکی بر سر دیبا نرود    |
| ۶  | با همه رفتن زیبای تذرو اندر باغ       | که به شوخی برود، پیش تو زیبا نرود   |
| ۷  | گر تو ای تخت سلیمان به سر ما زین دست  | رفت خواهی، عجب ار مورچه در پا نرود  |
| ۸  | باغبانان به شب از زحمت بلبل چونند؟    | که در ایام گل از باغچه غوغا نرود    |
| ۹  | همه عالم سخنم رفت و به گوشت نرسید     | آری آن‌جا که تو باشی، سخن ما نرود   |
| ۱۰ | هر که ما را به نصیحت ز تو می‌پیچد روی | گو: به شمشیر، که عاشق به مدارا نرود |
| ۱۱ | ماه رخسار پیوشی تو بُت یغمایی         | تا دل خلقی از این شهر به یغما نرود  |
| ۱۲ | گوهر قیمتی از کام نهنگان آرند         | هر که او را غم جان است به دریا نرود |
| ۱۳ | سعدیا بار گش و یار فراموش مکن         | مهر وامق به جفا کردن عذرا نرود      |

ط. ۲۶۵

- |   |                                     |                                    |
|---|-------------------------------------|------------------------------------|
| ۱ | هر که را باغچه‌ای هست به بستان نرود | هر که مجموع نشسته‌ست، پریشان نرود  |
| ۲ | آن‌که در دامنش آویخته باشد خاری     | هرگزش گوشه خاطر به گلستان نرود     |
| ۳ | سفر قبله دراز است و مجاور با دوست   | روی در قبله معنی، به بیابان نرود   |
| ۴ | گر بیارند کلید همه درهای بهشت       | جان عاشق به تماشاگاه رضوان نرود    |
| ۵ | گر سرت مست کند بوی حقیقت روزی       | اندرون‌ت به گل و لاله و ریحان نرود |
| ۶ | هر که دانست که منزلگه معشوق کجاست   | مدعی باشد اگر بر سر پیکان نرود     |

- ۷ صفت عاشق صادق به درستی آن است  
 ۸ به نصیحتگر دل شیفته می‌باید گفت  
 ۹ به ملامت نبرند از دل ما صورت عشق  
 ۱۰ عشق را عقل نمی‌خواست که بیند لیکن  
 ۱۱ سعدیا گر همه شب شرح غمش خواهی گفت  
 که گرش سر برود از سر پیمان نرود  
 برو ای خواجه که این درد به درمان نرود  
 نقش بر سنگ نشسته‌ست به طوفان نرود  
 هیچ عیار نباشد که به زندان نرود  
 شب به پایان رود و شرح به پایان نرود

۲۶۶. ط، خ

- ۱ در من این عیب قدیم است و به در می‌نرود  
 ۲ صبرم از دوست مفرمای و تعنت بگذار  
 ۳ مرغ مألوف که با خانه خدا آنس گرفت  
 ۴ عجب از دیده‌گریبان منت می‌آید؟  
 ۵ من از این باز نیایم که گرفتم در پیش  
 ۶ خواستم تا نظری بنگرم و باز آیم  
 ۷ جور معشوق چنان نیست که الزام رقیب  
 ۸ تا تو منظور پدید آمدی ای فتنه پارس  
 ۹ زخم شمشیر غمت را به شکیبایی و عقل  
 ۱۰ ترک دنیا و تماشا و تنعم گفتیم  
 ۱۱ موضعی در همه آفاق ندانم امروز  
 ۱۲ ای که گفتی مرو اندر پی خوبان سعدی  
 که مرا بی می و معشوق به سر می‌نرود  
 کاین بلایی‌ست که از طبع بشر می‌نرود  
 گر به سنگش بزنی جای دگر می‌نرود  
 عجب آن است کز او خون جگر می‌نرود  
 اگر می‌رود از پیش اگر می‌نرود  
 گفت: از این کوچه ما راه به در می‌نرود  
 گویی ابری است که از پیش قمر می‌نرود  
 هیچ دل نیست که دنبال نظر می‌نرود  
 چند مرهم بنهادیم و اثر می‌نرود  
 مهر مَهری است که چون نقش حجر می‌نرود  
 کز حدیث من و حسن تو خبر می‌نرود  
 چند گویی؟ مگس از پیش شکر می‌نرود

۲۶۷. ط

- ۱ سرو بالای به صحرا می‌رود  
 ۲ تا کدامین باغ از او خرم‌تر است  
 ۳ می‌رود در راه و در اجزای خاک  
 ۴ این چنین بی‌خود نرفتی سنگدل  
 ۵ اهل دل را گو: نگه دارید چشم  
 ۶ هر که را در شهر دید از مرد و زن  
 ۷ آفتاب و سرو، غیرت می‌برند  
 ۸ باغ را چندان بساط افکنده‌اند  
 ۹ عقل را با عشق زور پنجه نیست  
 ۱۰ سعدیا دل در سرش کردی و رفت  
 رفتنش بین تا چه زیبا می‌رود  
 کاو به رامش کردن آن جا می‌رود  
 مرده می‌گوید: مسیحا می‌رود  
 گر بدانستی چه بر ما می‌رود  
 کان پری پیکر به یغما می‌رود  
 دل ربود اکنون به صحرا می‌رود  
 کآفتابی سرو بالا می‌رود  
 کآدمی بر فرش دیبا می‌رود  
 کار مسکین از مدارا می‌رود  
 بلکه جانش نیز در پا می‌رود

۲۶۸. ط

- ۱ ای ساربان آهسته روا کآرام جانم می‌رود  
 ۲ من مانده‌ام مهجور از او بیچاره و رنجور از او  
 ۳ گفتم: به نیرنگ و فسون پنهان کنم ریش درون  
 و آن دل که با خود داشتم با دلستانم می‌رود  
 گویی که نیشی دور از او در استخوانم می‌رود  
 پنهان نمی‌ماند که خون بر آستانم می‌رود

- ۴ محمل بدار ای ساروان تندی مکن با کاروان  
 ۵ او می‌رود دامن کشان من زهر تنهایی چشان  
 ۶ برگشت یار سرکشم بگذاشت عیش ناخوشم  
 ۷ با آن همه بیداد او وین عهد بی‌بنیاد او  
 ۸ باز آی و بر چشمم نشین ای دلستان نازنین  
 ۹ شب تا سحر می‌نغنوم و اندرز کس می‌نشنوم  
 ۱۰ گفتم بگریم تا ایل چون خر فرو ماند به گل  
 ۱۱ صبر از وصال یار من برگشتن از دلدار من  
 ۱۲ در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن  
 ۱۳ سعدی فغان از دست ما لایق نبود ای بی‌وفا

ط. ۲۶۹

- ۱ آن که مرا آرزوست، دیر میسر شود  
 ۲ تا تو نیایی به فضل، رفتن ما باطل است  
 ۳ برق جمالی بجست، خرمن خلقی بسوخت  
 ۴ ای نظر آفتاب، هیچ زیان داردت  
 ۵ گر نگاهی دوست‌وار، بر طرف ما کنی  
 ۶ هوش خردمند را، عشق به تاراج بُرد  
 ۷ گر تو چنین خوبروی، بار دگر بگذری  
 ۸ هر که به گل در بماند، تا بنگیرند دست  
 ۹ چون متصور شود، در دل ما نقش دوست  
 ۱۰ پرتو خورشید عشق، بر همه افتد ولیک  
 ۱۱ هر که به گوش قبول، دفتر سعدی شنید

خ. ۲۷۰

- ۱ هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود  
 ۲ دل برقرار نیست که گویم نصیحتی  
 ۳ یار آن حریف نیست که از در آیدم  
 ۴ فرهادوارم از لب شیرین گزیر نیست  
 ۵ ساکن نمی‌شود نفسی آب چشم من  
 ۶ دم درکش از ملامتم ای دوست زینهار  
 ۷ جز دیده هیچ دوست ندیدم که سعی کرد  
 ۸ دیوار دل به سنگ تعنت خراب گشت  
 ۹ چون دور عارض تو برانداخت رسم عقل  
 تا منتهای کار من از عشق چون شود  
 از راه عقل و معرفتش رهنمون شود  
 عشق آن حدیث نیست که از دل برون شود  
 و کوه محنتم به مثل بیستون شود  
 سیماب طرفه نبود اگر بی‌سکون شود  
 کاین درد عاشقی به ملامت فزون شود  
 تا زعفران چهره من لاله‌گون شود  
 رخت سرای عقل به یغما کنون شود  
 ترسم که عشق در سر سعدی جنون شود

ط. ۲۷۱



- ۱ بخت این کند که رای تو با ما یکی شود؟ تا بشنود حسود و بر او ناوکی شود
- ۲ خونم بریز و بر سر خاکم گذار کن کاین رنج و سختی ام همه پیش، اندکی شود
- ۳ آن را مستلم است تماشای نوبهار کز عشق بوستان گل و خارش یکی شود
- ۴ ای مُفلس آن چه در سرِ توست از خیال گنج پایت ضرورت است که در مهلکی شود
- ۵ سعدی در این کمند به دیوانگی فتاد گر دیگرش خلاص بود، زیرکی شود!

#### ط. ۲۷۲

- ۱ آن که نقشی دیگرش جایی مصور می‌شود نقش او در چشم ما هر روز خوش ترمی شود
- ۲ عشق دانی چیست؟ سلطانی که هر جا خیمه زد بی‌خلاف آن مملکت بر وی مقرر می‌شود
- ۳ دیگران را تلخ می‌آید شراب جور عشق ما ز دست دوست می‌گیریم و شکر می‌شود
- ۴ دل ز جان برگیر و در بر گیر یار مهربان گر بدین مقدرات آن دولت میسر می‌شود
- ۵ هر گزم در سر نبود اندیشه سودا و لیک پیل اگر در بند می‌افتد، مسخر می‌شود
- ۶ عیش‌ها دارم در این آتش که بینی دم به دم کاندرونم گرچه می‌سوزد، منور می‌شود
- ۷ تا نپنداری که با دیگر کسم خاطر خوش است ظاهرم با جمع و خاطر جای دیگر می‌شود
- ۸ غیرتم گوید: نگویم با حریفان راز خویش باز می‌بینم که در آفاق دفتر می‌شود
- ۹ آب شوق از چشم سعدی می‌رود بر دست و خط لاجرم چون شعر می‌آید سخن تر می‌شود
- ۱۰ قول مطبوع از درون سوزناک آید که عود چون همی سوزد جهان از وی معطر می‌شود

#### ط. ۲۷۳

- ۱ هفته‌ای می‌رود از عمر و به ده روز کشید کز گلستان صفا بوی وفا می‌ندمید
- ۲ آن که برگشت و جفا کرد و به هیچم بفروخت به همه عالمش از من نتوانند خرید
- ۳ هر چه ز آن تلخ‌تر اندر همه عالم نبود گو: بگو از لب شیرین که لطیف است و لذیذ
- ۴ گر من از خار بترسم نبرم دامن گل کام، در کام نهنگ است بباید طلبید
- ۵ مرو ای دوست که ما بی‌تو نخواهیم نشست مبر ای یار که ما از تو نخواهیم برید
- ۶ از تو با مصلحت خویش نمی‌پردازم که محال است که در خود نگرد هر که تو دید
- ۷ آفرین کردن و دشنام شنیدن سهل است چه از آن به که بود با تو مرا گفت و شنید
- ۸ جهد بسیار بکردم که نگویم غم دل عاقبت جان به دهان آمد و طاقت برسید
- ۹ آخر ای مطرب از این پرده عشاق بگرد چند گویی؟ که مرا پرده به چنگ تو درید
- ۱۰ تشنگانت به لب ای چشمه حیوان! مردند چند چون ماهی بر خشک توانند طپید؟
- ۱۱ سخن سعدی بشنو که تو خود زیبایی خاصه آن وقت که در گوش کنی مروارید

#### ب. ۲۷۴

- ۱ چه سرو است آن که بالا می‌نماید؟ عنان از دست دل‌ها می‌رباید
- ۲ که زاد این صورت منظور محبوب؟ از این صورت ندانم تا چه زاید
- ۳ اگر صد نوبتش چون قرص خورشید ببینم آب در چشم من آید
- ۴ کس اندر عهد ما مانند وی نیست ولی ترسم به عهد ما نپاید

- ۵ فراغت ز آن طرف چندان که خواهی وز این جانب محبت می‌فزاید  
 ۶ حدیث عشق جانان گفتنی نیست وگر گویی کسی همدرد باید  
 ۷ درازای شب از ناخفتگان پرس که خواب آلوده را کوتاه نماید  
 ۸ مرا پای گریز از دست او نیست اگر می‌بنددم، وَر می‌گشاید  
 ۹ رها کن تا بیفتد ناتوانی که با سر پنجگان زور آزماید  
 ۱۰ نشاید خون سعدی بی‌سبب ریخت ولیکن چون مراد اوست شاید

ب. ۲۷۵

- ۱ نگفتم روزه بسیاری نیاید؟ ریاضت بگذرد، سختی سرآید؟  
 ۲ پس از دشواری آسانی است ناچار ولیکن آدمی را صبر باید  
 ۳ رخ از ما تا به کی پنهان کند عید؟ هلال آنک به ابرو می‌نماید  
 ۴ سرابستان در این موسم چه بندی؟ درش بگشای! تا دل برگشاید  
 ۵ غلامان را بگو تا عود سوزند کنیزک را بگو تا مشک ساید  
 ۶ که پندارم نگار سرو بالا در این دم تهنیت گویان درآید  
 ۷ سواران حلقه بر بودند و آن شوخ هنوز از حلقه‌ها دل می‌رباید  
 ۸ چو یار اندر حدیث آید به مجلس مغنی را بگو تا کم سراید  
 ۹ که شعر اندر چنین مجلس نگنجد بلی، گر گفته سعدی است شاید

ط. ۲۷۶

- ۱ به حسن دلبر من هیچ در نمی‌باید جز این دقیقه که با دوستان نمی‌باید  
 ۲ حلاوتی ست لب لعل آبدارش را که در حدیث نیاید، چو در حدیث آید  
 ۳ ز چشم غمزده خون می‌رود به حسرت آن که او به گوشه چشم التفات فرماید  
 ۴ بیا که دم به دمت یاد می‌رود، هر چند که یاد آب به جز تشنگی نیفزاید  
 ۵ امیداور تو جمععی که روی بنمایی اگر چه فتنه نشاید که روی بنماید  
 ۶ نخست خونم اگر می‌روی به قتل بریز که گر نریزی از دیده‌ام بیلاید  
 ۷ به انتظار تو آبی که می‌رود از چشم به آب چشم نمائد که چشمه می‌زاید  
 ۸ کنند هرکسی از حضرتت تمنایی خلاف همت من کز توام تو می‌باید  
 ۹ شکر به دست ترشروی خادمم مفرست وگر به دست خودم زهر می‌دهی شاید  
 ۱۰ تو همچو کعبه عزیز اوفتاده‌ای در اصل که هر که وصل تو خواهد جهان ببیماید  
 ۱۱ من آن قیاس نکردم که زور بازوی عشق عنان عقل ز دست حکیم برباید  
 ۱۲ نگفتمت که به ترکان نظر مکن سعدی چو ترک ترک نگفتی تحملت باید  
 ۱۳ در سرای در این شهر اگر کسی خواهد که روی خوب نبیند، به گل برانداید

ط. ۲۷۷

- ۱ بخت باز آید از آن در که یکی چون تو در آید روی میمون تو دیدن در دولت بگشاید  
 ۲ صبر بسیار بباید پدر پیر فلک را تا دگر مادر گیتی چو تو فرزند بزاید

- ۳ این لطافت که تو داری همه دل‌ها بفریبید  
 ۴ رشکم از پیرهن آید که در آغوش تو خسبد  
 ۵ نیشکر با همه شیرینی اگر لب بگشایی  
 ۶ گر مرا هیچ نباشد نه به دنیا نه به عقبی  
 ۷ دل به سختی بنهادم پس از آن دل به تو دادم  
 ۸ با همه خلق نمودم خم ابرو که تو داری  
 ۹ گر حلال است که خون همه عالم تو بریزی  
 ۱۰ چشم عاشق نتوان دوخت که معشوق نبیند  
 ۱۱ سعدیا دیدن زیبا نه حرام است، ولیکن  
 وین بشاشت که تو داری همه غم‌ها بزداید  
 زهرم از غالیه آید که بر اندام تو ساید  
 پیش نطق شکرینت چون نی انگشت بخاید  
 چون تو دارم همه دارم، دگرم هیچ نباید  
 هر که از دوست تحمل نکند، عهد نباید  
 ماه نو هر که ببیند به همه کس بنماید  
 آن که روی از همه عالم به تو آورد، نشاید  
 پای بلبل نتوان بست که بر گل نسراید  
 نظری گر بر بایی دلت از کف بر باید

### ب. ۲۷۸

- ۱ سروری چو تو می‌باید، تا باغ بیاراید  
 ۲ در عقل نمی‌گنجد، در وهم نمی‌آید  
 ۳ چندان دل مشتاقان، بر بود لب لعلت  
 ۴ هر کس سر سودایی، دارند و تمنایی  
 ۵ گر سر برود قطعاً، در پای نگارینش  
 ۶ حقا که مرا دنیا، بی دوست نمی‌باید  
 ۷ سرهاست در این سودا، چون حلقه زنان بر در  
 ۸ ترسم نکند لیلی، هرگز به وفا میلی  
 ۹ بر خسته نبخشاید، آن سرکش سنگین دل  
 ۱۰ ساقی بده و بستان، داد طرب از دنیا  
 ۱۱ گویند: چرا سعدی، از عشق نپرهیزد؟  
 و در همه باغستان، سروری نبُود، شاید  
 کز تخم بنی‌آدم، فرزند پری زاید  
 کاندر همه شهر اکنون، دل نیست که بر باید  
 من بنده فرمانم، تا دوست چه فرماید  
 سهل است، ولی ترسم، کاو دست نیالاید  
 با تفرقه خاطر، دنیا به چه کار آید؟  
 تا بخت بلند این در، بر روی که بگشاید؟  
 تا خون دل مجنون، از دیده نیالاید  
 باشد که چو باز آید، برگشته ببخشاید  
 کاین عمر نمی‌ماند، وین عهد نمی‌پاید  
 من مستم از این معنی، هشیار سری باید

### ب. ۲۷۹

- ۱ فراق را دلی از سنگ سخت تر باید  
 ۲ هنوز با همه بدعهدی‌ات دعا گویم  
 ۳ اگر چه هر چه جهانت به دل خریدارند  
 ۴ بگش چنان که توانی که بنده را نرسد  
 ۵ نه زنده را به تو میل است و مهربانی و بس  
 ۶ مپرس کشته شمشیر عشق را چونی؟  
 ۷ پدر که چون تو جگر گوشه از خدا می‌خواست  
 ۸ توانگرا در رحمت به روی درویشان  
 ۹ به خون سعدی اگر تشنه‌ای حلالت باد  
 مرا دلی است که با شوق بر نمی‌آید  
 بیا و گر همه دشنام می‌دهی، شاید  
 منت به جان بخرم تا کسی نیفزاید  
 خلاف آن چه خداوندگار فرماید  
 که مرده را به نسیمت روان بیاساید  
 چنان که هر که ببیند، بر او ببخشاید  
 خبر نداشت که دیگر چه فتنه می‌زاید  
 مبند و گر تو ببندی، خدای بگشاید  
 تو دیر زی که مرا عمر خود نمی‌پاید

### ب. ۲۸۰

- ۱ مرو به خواب که خوابت ز چشم بر باید  
 گرت مشاهده خویش در خیال آید

- ۲ مجال صبر همین بود و منتهای شکیب  
 ۳ چه ارمغانی از آن به که دوستان بینی؟  
 ۴ اگرچه صاحب خُسنند در جهان بسیار  
 ۵ ز نقش روی تو مشاطه دست باز کشید  
 ۶ به لطف دلبر من در جهان نبینی دوست  
 ۷ نه زنده را به تو میل است و مهربانی و بس  
 ۸ دریغ نیست مرا هرچه هست در طلبت  
 ۹ چرا و چون نرسد دردمند عاشق را  
 ۱۰ گر آه سینه سعدی رسد به حضرت دوست
- دگر میای که عمر این همه نمی باید  
 تو خود بیا که دگر هیچ در نمی باید  
 چو آفتاب بر آید، ستاره ننماید  
 که شرم داشت که خورشید را بیاراید  
 که دشمنی کند و دوستی بیفزاید  
 که مرده را به نسیمت روان بیساید  
 دلی چه باشد و جانی چه در حساب آید؟  
 مگر مطاوعت دوست، تا چه فرماید  
 چه جای دوست که دشمن بر او ببخشاید

ط. ۲۸۱

- ۱ امیدوار چنانم که کار بسته بر آید  
 ۲ من از تو سیر نگردم و گر ترش کنی ابرو  
 ۳ به رغم دشمنم ای دوست سایه ای به سر آور  
 ۴ گلم ز دست به در برد روزگار مخالف  
 ۵ گرم حیات بمآند، نمآند این غم و حسرت  
 ۶ ز بس که در نظر آمد خیال روی تو ما را  
 ۷ هزار قرعه به نامت زدیم و بازنگشتی  
 ۸ ضرورت است که روزی به کوه رفته ز دستت
- وصال چون به سر آمد فراق هم به سر آید  
 جواب تلخ ز شیرین، مقابل شکر آید  
 که موش کور نخواهد که آفتاب بر آید  
 امید هست که خارم ز پای هم به در آید  
 و گر نمیرد بلبل درخت گل به بر آید  
 چنان شدم که به جهدم خیال در نظر آید  
 ندانم آیت رحمت به طالع که بر آید؟  
 چنان بگرید سعدی که آب تا کمر آید

خ. ۲۸۲

- ۱ مرا چو آرزوی روی آن نگار آید  
 ۲ میان انجمن از لعل او چو آرم یاد  
 ۳ ز رنگ لاله مرا روی دلبر آید یاد  
 ۴ گلی به دست من آید چو روی تو؟ هیهات!  
 ۵ خسان خورند بر از باغ وصل او و مرا  
 ۶ طمع مدار وصالی که بی فراق بُود  
 ۷ مرا زمانه ز یاران به منزلی انداخت  
 ۸ فراق یار به یک بار بیخ صبر بکند  
 ۹ دلا اگرچه که تلخ است بیخ صبر، ولی  
 ۱۰ پس از تحمل سختی امید وصل مراست  
 ۱۱ ز چرخ عربده جو بس خدنگ تیر جفا  
 ۱۲ چو عمر خوش، نفسی گر گذر کنی بر من  
 ۱۳ به جز غلامی دلدار خویش سعدی را
- چو بلبلم هوس ناله های زار آید  
 مرا سرشک چو یاقوت در کنار آید  
 ز شکل سبزه مرا یاد خط یار آید  
 هزار سال دگر گر چنین بهار آید  
 ز گلستان جمالش نصیب خار آید  
 هر آینه پس هر مستی خمار آید  
 که راضی ام به نسیمی کز آن دیار آید  
 بهار وصل ندانم که کی به بار آید؟  
 چو بر امید وصال است خوشگوار آید  
 که صبح از شب و تریاک هم ز مار آید  
 بجست و در دل مردان هوشیار آید  
 مرا همان نفس از عمر در شمار آید  
 ز کار و بار جهان گر شهی است، عار آید

ب. ۲۸۳

- |   |  |  |
|---|--|--|
| ۱ | سرمست اگر در آیی، عالم به هم بر آید      | خاک وجود ما را، گرد از عدم بر آید        |
| ۲ | گر پرتوی ز رویت، در کنج خاطر افتد        | خلوت‌نشین جان را، آه از حرم بر آید       |
| ۳ | گلدسته امید، بر جان عاشقان نه            | تا رهروان غم را، خار از قدم بر آید       |
| ۴ | گفتی به کام روزی، با تو دمی بر آرم       | آن کام بر نیامد، ترسم که دم بر آید       |
| ۵ | عاشق بگشتم ارچه، دانسته بودم اول         | کز تخم عشقبازی، شاخ ندم بر آید           |
| ۶ | گویند دوستانم: سودا و ناله تا کی؟        | سودا ز عشق خیزد، ناله ز غم بر آید        |
| ۷ | دل رفت و صبر و دانش، ما مانده ایم و جانی | ور ز آن که غم، غم توست، آن نیز هم بر آید |
| ۸ | هر دم ز سوز عشقت، سعدی چنان بنالد        | کز شعر سوزناکش، دود از قلم بر آید        |

ق. ۲۸۴

- |   |                                       |                                       |
|---|---------------------------------------|---------------------------------------|
| ۱ | به کوی لاله رخان هر که عشقباز آید     | امید نیست که دیگر به عقل باز آید      |
| ۲ | کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید        | قضا همی بردش تا به چنگ باز آید        |
| ۳ | ندانم ابروی شوخت چگونه محرابی است     | که گر ببیند زندیق، در نماز آید        |
| ۴ | بزرگوار مقامی و نیکبخت کسی            | که هر دم از در او چون تویی فراز آید   |
| ۵ | ترش نباشم اگر صد جواب تلخ دهی         | که از دهان تو شیرین و دلنواز آید      |
| ۶ | بیا و گونه زردم ببین و نقش بخوان      | که گر حدیث کنم قصه ای دراز آید        |
| ۷ | خروشم از تف سینه است و ناله از سر درد | نه چون دگر سخنان کز سر مجاز آید       |
| ۸ | به جای خاک، قدم بر دو چشم سعدی نه     | که هر که چون تو گرامی بود، به ناز آید |

ط. ۲۸۵

- |   |   |                                     |
|---|---|-------------------------------------|
| ۱ | کاروانی شکر از مصر به شیراز آید         | اگر آن یار سفر کرده ما باز آید      |
| ۲ | گو تو باز آی که گر خون منت در خورد است  | پیش آیم چو کبوتر که به پرواز آید    |
| ۳ | نام و ننگ و دل و دین گو برود، این مقدار | چیست تا در نظر عاشق جانباز آید؟     |
| ۴ | من خود این سنگ به جان می طلبیدم همه عمر | کاین قفس بشکند و مرغ به پرواز آید   |
| ۵ | اگر این داغ جگرسوز که بر جان من است     | بر دل کوه نهی، سنگ به آواز آید      |
| ۶ | من همان روز که روی تو بدیدم گفتم        | هیچ شک نیست که از روی چنین ناز آید  |
| ۷ | هرچه در صورت عقل آید و در وهم و قیاس    | آن که محبوب من است از همه ممتاز آید |
| ۸ | گر تو باز آیی و بر ناظر سعدی بروی       | هیچ غم نیست که منظور به اعزاز آید   |

ط. ۲۸۶

- |   |                                       |                                   |
|---|---------------------------------------|-----------------------------------|
| ۱ | اگر آن عهدشکن با سر میثاق آید         | جان رفته ست که با قالب مشتاق آید  |
| ۲ | همه شب‌های جهان روز کند طلعت او       | گرچو صبحیش نظر بر همه آفاق آید    |
| ۳ | هر غمی را فرجی هست ولیکن ترسم         | پیش از آنم بگشدد زهر که تریاق آید |
| ۴ | بندگی هیچ نکردیم و طمع می‌داریم       | که خداوندی از آن سیرت و اخلاق آید |
| ۵ | گر همه صورت خوبان جهان جمع کنند       | روی زیبای تو دیباچه اوراق آید     |
| ۶ | دیگری گر همه احسان کند، از من بخل است | وز تو مطبوع بود گر همه احراق آید  |

- ۷ سرو از آن پای گرفته‌ست به یک جای مقیم  
 ۸ بی تو گر باد صبا می‌زندم بر دل ریش  
 ۹ گر فراق نکشد جان به وصالت بدهم  
 ۱۰ سعدیا هر که ندارد سر جان افشانی  
 که اگر با تو رود شرمش از آن ساق آید  
 هم‌چنان است که آتش که به حرّاق آید  
 تو گرو بردی اگر جفت و اگر طاق آید  
 مرد آن نیست که در حلقه عشاق آید

ط. ۲۸۷

- ۱ نه چندان آرزومندم که وصفش در بیان آید  
 ۲ مرا تو جان شیرینی، به تلخی رفته از اعضا  
 ۳ ملامت‌ها که بر من رفت و سختی‌ها که پیش آمد  
 ۴ چه پروای سخن گفتن بُود مشتاق خدمت را؟  
 ۵ چه سود آب فرات آنکه که جان تشنه بیرون شد؟  
 ۶ من ای گل دوست می‌دارم تو را کز بوی مُشکینت  
 ۷ نسیم صبح را گفتم: تو با او جانبی داری  
 ۸ گناه توست اگر وقتی بنالد ناشکیبایی  
 ۹ خطا گفتم به نادانی، که جوری می‌کند عذرا  
 ۱۰ قلم خاصیتی دارد که سر تا سینه بشکافی  
 ۱۱ زمین باغ و بوستان را به عشق باد نوروزی  
 ۱۲ گرت خونابه گردد دل، ز دست دوستان سعدی  
 وگر صد نامه بنویسم، حکایت بیش از آن آید  
 الا ای جان! به تن باز آ و گر نه! تن به جان آید  
 گر از هر نوبتی فصلی بگویم، داستانتان آید  
 حدیث آنکه کند بلبل که گل با بوستان آید  
 چو مجنون بر کنار افتاد، لیلی با میان آید  
 چنان مستم که گویی بوی یار مهربان آید  
 کز آن جانب که او باشد، صبا عنبرفشان آید  
 ندانستی که چون آتش دراندازی دختان آید  
 نمی‌باید که وامق را شکایت بر زبان آید  
 دگر بارش بفرمایی، به فرق سر دوان آید  
 نباید ساخت با جوری که از باد خزان آید  
 نه شرط دوستی باشد که از دل بر دهان آید

ط. ۲۸۸

- ۱ که برگذشت که بوی عبیر می‌آید؟  
 ۲ نشان یوسف گم کرده می‌دهد یعقوب  
 ۳ ز دست رفتم و بی دیدگان نمی‌دانند  
 ۴ همی خرامد و عقلم به طبع می‌گوید  
 ۵ جمال کعبه چنان می‌دواندم به نشاط  
 ۶ نه آن چنان به تو مشغولم ای بهشتی روی  
 ۷ ز دیدنت نتوانم که دیده در بندم  
 ۸ هزار جامه معنی که من براندازم  
 ۹ به کشتن آمده بود آن که مدعی پنداشت  
 ۱۰ رسید ناله سعدی به هر که در آفاق  
 که می‌رود که چنین دلپذیر می‌آید؟  
 مگر ز مصر به کنعان بشیر می‌آید  
 که زخم‌های نظر بر بصیر می‌آید  
 نظر بدوز که آن بی‌نظیر می‌آید  
 که خارهای مغیلان حریر می‌آید  
 که یاد خویشتنم در ضمیر می‌آید  
 وگر مقابله بینم که تیر می‌آید  
 به قامتی که تو داری قصیر می‌آید  
 که رحمتی مگرش بر اسیر می‌آید  
 هم آتشی زده‌ای تا نفیر می‌آید

ب. ۲۸۹

- ۱ آن نه عشق است که از دل به دهان می‌آید  
 ۲ گو: برو در پس زانوی سلامت بنشین  
 ۳ کشتی هر که در این ورطه خونخوار افتاد  
 ۴ یا مسافر که در این بادیه سرگردان شد  
 و آن نه عاشق که ز معشوق به جان می‌آید  
 آن که از دست ملامت به فغان می‌آید  
 نشنیدیم که دیگر به کران می‌آید  
 دیگر از وی خبر و نام و نشان می‌آید

- ۵ چشم رغبت که به دیدار کسی کردی باز  
 ۶ عاشق آن است که بی خویشتن از ذوق سماع  
 ۷ حاش لَّله که من از تیر بگردانم روی  
 ۸ کشته بینند و مقاتل شناسند که کیست  
 ۹ اندرون با تو چنان انس گرفته است مرا  
 ۱۰ شرط عشق است که از دوست شکایت نکنند  
 ۱۱ سعدیا این همه فریاد تو بی‌دردی نیست
- باز بر هم منه ار تیر و سنان می‌آید  
 پیش شمشیر بلا رقص کنان می‌آید  
 گر بدانم که از آن دست و کمان می‌آید  
 کاین خدنگ از نظر خلق نهان می‌آید  
 که ملالم ز همه خلق جهان می‌آید  
 لیکن از شوق حکایت به زبان می‌آید  
 آتشی هست که دود از سر آن می‌آید

۲۹۰. ب

- ۱ تو را سری‌ست که با ما فرو نمی‌آید  
 ۲ کدام دیده به روی تو باز شد همه عمر  
 ۳ جز این قدر نتوان گفت بر جمال تو عیب  
 ۴ چه جور کز خم چوگان زلف مشکینت  
 ۵ اگر هزار گزند آید از تو بر دل ریش  
 ۶ گر از حدیث تو کوتاه کنم زبان امید  
 ۷ گمان برند که در عود سوز سینه من  
 ۸ چه عاشق است که فریاد دردناکش نیست؟  
 ۹ به شیر بود مگر شور عشق سعدی را
- مرا دلی که صبوری از او نمی‌آید  
 که آب دیده به رویش فرو نمی‌آید؟  
 که مهربانی از آن طبع و خو نمی‌آید  
 بر او فتاده مسکین چو گو نمی‌آید  
 بد از من است که گویم نکو نمی‌آید  
 که هیچ حاصل از این گفت و گو نمی‌آید  
 بمُرد آتش معنی که بو نمی‌آید  
 چه مجلس است کز او های و هو نمی‌آید؟  
 که پیر گشت و تغیر در او نمی‌آید

۲۹۱. ب

- ۱ آنک از جنت فردوس یکی می‌آید  
 ۲ هر شکر پاره که در می‌رسد از عالم غیب  
 ۳ تا مگر یافته گردد نفسی خدمت او  
 ۴ سعدیا لشکر سلطان غمش مُلک وجود
- اختری می‌گذرد یا ملکی می‌آید؟  
 بر دل ریش عزیزان نمکی می‌آید  
 نفسی می‌رود از عمر و یکی می‌آید  
 هم بگیرد که دمامد یزکی می‌آید

۲۹۲. ط

- ۱ شیرین دهان آن بت عیار بنگرید  
 ۲ بُستان عارضش که تماشاگه دل است  
 ۳ از ما به یک نظر بستاند هزار دل  
 ۴ سنبل نشانده بر گل سوری، نگه کنید  
 ۵ امروز روی یار بسی خوب‌تر ز دی‌ست  
 ۶ در عهد شاه عادل اگر فتنه نادر است  
 ۷ گفتار بشنویدش و دانم که خود ز کبر  
 ۸ آن دم که جعد زلف پریشان برافکند  
 ۹ گنجی است درّ عقیقین آن پسر  
 ۱۰ چشمش به تیغ غمزه خونخوار خیره‌گش
- دُر در میان لعل شکر بار بنگرید  
 پُر نرگس و بنفشه و گلنار بنگرید  
 این آبروی و رونق بازار بنگرید  
 عنبر فشانده گرد سمن زار بنگرید  
 امسال کار من بتر از پار بنگرید  
 این چشم مست و فتنه خونخوار بنگرید  
 با کس سخن نگوید، رفتار بنگرید  
 صد دل به زیر طره طرار بنگرید  
 بالای گنج حلقه زده مار بنگرید  
 شهری گرفت، قوت بیمار بنگرید

- ۱۱ آتشکده‌ست باطن سعدی ز سوز عشق سوزی که در دل است در اشعار بنگرید  
 ۱۲ دی گفت: سعدیا من از آن توام، به طنز این عشوه دروغ دگر بار بنگرید

### حرف ر

م. ۲۹۳

- |   |    |
|---|----|
| آفتاب است آن پریخ یا ملایک یا بشر؟                          | ۱  |
| قامت است آن یا قیامت یا الف یا نیشکر؟                       | ۱  |
| هَدَّ صَبْرِي مَا تَوَلَّى، رَدَّ عَقْلِي مَائِنَا          | ۲  |
| صاد قلبی ما تمشی زاد و جدی ما عبر                           | ۲  |
| گلبن است آن یا تن نازک نهادش یا حریر؟                       | ۳  |
| آهن است آن یا دل نامهربانش یا حجر؟                          | ۳  |
| تِهَتْ وَالْمَطْلُوبُ عِنْدِي كَيْفَ حَالِي إِنْ نَأَى؟     | ۴  |
| حیرت و المأمول نحوی ما احتیالی ان هجر؟                      | ۴  |
| باغ فردوس است، گلبرگش نخوانم یا بهار                        | ۵  |
| جان شیرین است، خورشیدش نگویم یا قمر                         | ۵  |
| قُلْ لِمَنْ يَبْغِي فِرَاراً مِنْهُ هَلْ لِي سُلُوءٌ؟       | ۶  |
| ام علی التقدیر انی ابتغی، این المفرد؟                       | ۶  |
| بر فراز سرو سیمینش چو بخرامد به ناز                         | ۷  |
| چشم شورانگیز بین تا نجم بینی بر شجر                         | ۷  |
| يُكْرِهُ الْمُحِبُّوبُ وَصَلَى أَنْتَهَى عَمَّا نَهَى       | ۸  |
| یرسم المنظور قتلی آر ترضی فیما آمر                          | ۸  |
| کاش اندک مایه نرمی در خطابش دیدمی                           | ۹  |
| ور مرا عشقش به سختی کشت سهل است این قدر                     | ۹  |
| قِيلَ لِي فِي الْحُبِّ أخطارٌ وَ تحصيل أَلْمَنِ             | ۱۰ |
| دوله ألقى بمن ألقى بروحی فی الخطر                           | ۱۰ |
| گوشه گیرای یارا! یا جان درمیان آور که عشق                   | ۱۱ |
| تیر باران است یا تسلیم باید یا حذر                          | ۱۱ |
| فَالْتِنَائِي غَصَّةٌ مَا ذَاقَ إِلَّا مَنْ صَبَا           | ۱۲ |
| والتدانی فرصة ما نال آلا من صبر                             | ۱۲ |
| دختران طبع را یعنی سخن با این جمال                          | ۱۳ |
| آبرویی نیست پیش آن آن زیبا پسر                              | ۱۳ |
| لَحْظُكَ الْقَتَالُ يُغْوِي فِي هَلَاكِي، لَا تَدَعْ        | ۱۴ |
| عطفك الميأس يسعى في بلائي، لا تذر                           | ۱۴ |
| آخر ای سرو روان بر ما گذر کن یک زمان                        | ۱۵ |
| آخر ای آرام جان در ما نظر کن یک نظر                         | ۱۵ |
| يَا رَخِيمَ الْجَسْمِ لَوْ لَا أَنْتَ، شَخْصِي مَا انْحَنَى | ۱۶ |
| یا رخیم الجسم لو لا أنت، دمعی ما انحدر                      | ۱۶ |
| دوستی را گفتم: اینک عمر شد، گفت: ای عجب                     | ۱۷ |
| طرفه می دارم که بی دلدار چون بردی به سر؟                    | ۱۷ |
| بَعْضُ خِلَانِي أَنَانِي سَائِلًا عَنِ قِصَّتِي             | ۱۸ |
| قلت لا تسئل صفاً الوجه يغني عن خبر                          | ۱۸ |
| گفت: سعدی صبر کن با سیم و زر ده یا گریز                     | ۱۹ |
| عشق را یا مال باید یا صبوری یا سفر                          | ۱۹ |

ط. ۲۹۴

- |                             |    |                            |
|-----------------------------|----|----------------------------|
| آمد گه آن که بوی گلزار      | ۱  | منسوخ کند گلاب عطار        |
| خواب از سر خفتگان به در برد | ۲  | بیداری بلبلان اسحار        |
| ما کلبه زهد برگرفتیم        | ۳  | سجاده که می برد به خمار؟   |
| یک رنگ شویم تا نباشد        | ۴  | این خرقة سترپوش ز نثار     |
| برخیز که چشم‌های مستت       | ۵  | خفته ست و هزار فتنه بیدار  |
| وقتی صنمی دلی ربودی         | ۶  | تو خلق ربوده ای به یک بار  |
| یا خاطر خویشتن به ماده      | ۷  | یا خاطر ما ز دست بگذار     |
| نه راه شدن، نه روی بودن     | ۸  | معشوقه ملول و ما گرفتار    |
| هم زخم تو به چو می خورم زخم | ۹  | هم بار تو به چو می کشم بار |
| من پیش نهادم که در خون      | ۱۰ | برگردم و برنگردم از یار    |



- ۱۱ گر دنیوی و آخرت بیاری کاین هر دو بگیر و دوست بگذار  
 ۱۲ ما یوسف خود نمی‌فروشیم تو سیم سیاه خود نگه دار

ط. ۲۹۵

- ۱ خفتن عاشق یکی ست، بر سر دیبا و خار  
 ۲ گر دگری را شکیب، هست ز دیدار دوست  
 ۳ آتش آه است و دود، می‌رودش تا به سقف  
 ۴ گر تو ز ما فارغی، ما به تو مستظهریم  
 ۵ ای که به یاران غار، مشتغلی دوستکام  
 ۶ این همه بار احتمال، می‌کنم و می‌روم  
 ۷ ما سپر انداختیم، گردن تسلیم پیش  
 ۸ تیغ جفا گر زنی، ضرب تو آسایش است  
 ۹ سعدی اگر داغ عشق، در تو مؤثر شود  
 چون نتواند کشید، دست در آغوش یار  
 من نتوانم گرفت، بر سر آتش قرار  
 چشمه چشم است و موج، می‌زندش بر کنار  
 و تو ز ما بی‌نیاز، ما به تو امیدوار  
 غمزه‌ای بر در است، چون سگ اصحاب غار  
 اشتر مست از نشاط، گرم رود زیر بار  
 گر بکشی حاکمی، و ر بدهی زینهار  
 روی ترش گر کنی، تلخ تو شیرین گوار  
 فخر بود بنده را، داغ خداوندگار

ط. ۲۹۶

- ۱ دولت جان پرور است، صحبت آمیزگار  
 ۲ آخر عهد شب است، اول صبح ای ندیم  
 ۳ دور نباشد که خلق، روز تصور کنند  
 ۴ مشعل‌های برفروز، مشغله‌ای پیش گیر  
 ۵ خیز و غنیمت شمار، جنبش باد ربیع  
 ۶ برگ درختان سبز، پیش خداوند هوش  
 ۷ روز بهار است خیز، تا به تماشای رویم  
 ۸ وعده که گفתי شبی، با تو به روز آورم  
 ۹ دور جوانی گذشت، موی سیه پیسه گشت  
 ۱۰ دفتر فکرت بشوی، گفته سعدی بگوی  
 خلوت بی‌مدعی، سفره بی‌انتظار  
 صبح دوم بایدت، سر ز گریبان بر آر  
 گر بنمایی به شب، طلعت خورشیدوار  
 تا بپرند از سرم، زحمت خواب و خمار  
 ناله موزون مرغ، بوی خوش لاله‌زار  
 هر ورقی دفتری است، معرفت کردگار  
 تکیه بر ایام نیست، تا دگر آید بهار  
 شب بگذشت از حساب، روز برفت از شمار  
 برق یمانی بجست، گرد بماند از سوار  
 دامن گوهر بیار، بر سر مجلس بیار

ط. ۲۹۷

- ۱ زنده کدام است بر هوشیار؟ آن که بمیرد به سر کوی یار  
 ۲ عاشق دیوانه سرمست را پند خردمند نیاید به کار  
 ۳ سر که به گشتن بنهی پیش دوست به که به گشتن بنهی در دیار  
 ۴ ای که دلم بردی و جان سوختی در سر سودای تو شد روزگار  
 ۵ شربت زهر ار تو دهی نیست تلخ کوه احد گر تو نهی نیست بار  
 ۶ بندی مهر تو نیابد خلاص غرقه عشق تو نبیند کنار  
 ۷ درد نهانی دل تنگم بسوخت لاجرم عشق ببود آشکار  
 ۸ در دلم آرام تصور مکن وز مژه‌ام خواب توقع مدار  
 ۹ گر گله از ماست شکایت بگوی و ر گنه از توست غرامت بیار

- ۱۰ بر سر پا عذر نباشد قبول تا ننشینی ننشیند غبار  
 ۱۱ دل چه محل دارد و دینار چیست؟ مدعی‌ام گر نکنم جان نثار  
 ۱۲ سعدی اگر زخم خوری غم مخور فخر بود داغ خداوندگار

ط. ۲۹۸

- ۱ شرط است جفا کشیدن از یار خمر است و خمار و گلبن و خار  
 ۲ من معتقدم که هرچه گویی شیرین بود از لب شکر بار  
 ۳ پیش دگری نمی‌توان رفت از تو به تو آمدم به زنه‌ار  
 ۴ عیب‌ت نکنم اگر بخندی بر من، چو بگریم از غمت زار  
 ۵ شک نیست که بوستان بخندد هر گاه که بگرید ابر آزار  
 ۶ تو می‌روی و خبر نداری واندر عقب‌ت قلوب و ابصار  
 ۷ گر پیش تو نوبتی بمیرم هیچم نبود گزند و تیمار  
 ۸ جز حسرت آن که زنده کردم تا پیش بمیرمت دگر بار  
 ۹ گفتم که به گوشه‌ای چو سنگی بنشینم و روی دل به دیوار  
 ۱۰ دانم که می‌سرم نگردد تو سنگ در آوری به گفتار  
 ۱۱ سعدی نرود به سختی از پیش با قید کجا رود گرفتار؟

ب. ط. ۲۹۹

- ۱ ای صبر پای دار که پیمان شکست یار کارم ز دست رفت و نیامد به دست یار  
 ۲ برخاست آهم از دل و در خون نشست چشم یا رب ز من چه خاست که بی من نشست یار؟  
 ۳ در عشق یار نیست مرا صبر و سیم و زر لیک آب چشم و آتش دل هر دو هست یار  
 ۴ چون قامت کمان صفت از غم خمیده دید چون تیر ناگهان ز کنارم بجست یار  
 ۵ سعدی به بندگی‌اش کمر بسته‌ای ولیک منت منه که طرفی از این بر نبست یار  
 ۶ اکنون که بی‌وفایی یارت درست شد در دل شکن امید که پیمان شکست یار

ط. ۳۰۰

- ۱ یار آن بود که صبر کند بر جفای یار ترک رضای خویش کند در رضای یار  
 ۲ گر بر وجود عاشق صادق نهند تیغ ببند خطای خویش و نبیند خطای یار  
 ۳ یار از برای نفس گرفتن طریق نیست ما نفس خویشتن بکشیم از برای یار  
 ۴ یاران شنیده‌ام که بیابان گرفته‌اند بی‌طاقت از ملامت خلق و جفای یار  
 ۵ من ره نمی‌برم مگر آن جا که کوی دوست من سر نمی‌نهم مگر آن جا که پای یار  
 ۶ گفتم: هوای باغ در ایام گل خوش است ما را به در نمی‌رود از سر هوای یار  
 ۷ بوستان بی‌مشاهده دیدن مجاهده‌ست ور صد درخت گل بنشانی به جای یار  
 ۸ ای باد اگر به گلشن روحانیان روی یار قدیم را برسانی دعای یار  
 ۹ ما را ز درد عشق تو با کس حدیث نیست هم پیش یار گفته شود ماجرای یار  
 ۱۰ هر کس میان جمعی و سعدی و گوشه‌ای بیگانه باشد از همه خلق آشنای یار

ط. ۳۰۱

- |   |  |                                   |
|---|--|-----------------------------------|
| ۱ | هر شب اندیشه‌ی دیگر کنم و رای دگر      | که من از دست تو فردا بروم جای دگر |
| ۲ | بامدادان که برون می‌نهم از منزل پای    | حسن عهدم نگذارد که نهم پای دگر    |
| ۳ | هرکسی را سر چیزی و تمنای کسی است       | ما به غیر از تو نداریم تمنای دگر  |
| ۴ | ز آن که هرگز به جمال تو در آینه‌ی وهم  | متصور نشود صورت و بالای دگر       |
| ۵ | وامقی بود که دیوانه‌ی عذراپی بود       | منم امروز و تویی وامق و عذرای دگر |
| ۶ | وقت آن است که صحرا گل و سنبل گیرد      | خلق بیرون شده هر قوم به صحرای دگر |
| ۷ | بامدادان به تماشای چمن بیرون آی        | تا فراغ از تو نمآند به تماشای دگر |
| ۸ | هر صبحی غمی از دور زمان پیش آید        | گویم این نیز نهم بر سر غم‌های دگر |
| ۹ | باز گویم نه که دوران حیات این همه نیست | سعدی امروز تحمل کن و فردای دگر    |

ط. ۳۰۲

- |    |                                       |                                      |
|----|---------------------------------------|--------------------------------------|
| ۱  | به فلک می‌رسد از روی چو خورشید تو نور | قل هو الله احد چشم بد از روی تو دور  |
| ۲  | آدمی چون تو در آفاق نشان نتوان داد    | بلکه در جنت فردوس نباشد چو تو حور    |
| ۳  | حور فردا که چنین روی بهشتی بیند       | گرش انصاف بود معترف آید به قصور      |
| ۴  | شب ما روز نباشد مگر آن گاه که تو      | از شبستان به در آبی چو صباح از دیجور |
| ۵  | زندگان را نه عجب گر به تو میلی باشد   | مردگان باز نشینند به عشقت ز قبور     |
| ۶  | آن بهایم نتوان گفت که جانی دارد       | که ندارد نظری با چو تو زیبا منظور    |
| ۷  | سخر چشمان تو باطل نکند چشم آویز       | مست چندان که بکوشند نباشد مستور      |
| ۸  | این حلاوت که تو داری نه عجب کز دستت   | عسلی دوزد و ز نثار ببندد زنبور       |
| ۹  | آن چه در غیبتت ای دوست به من می‌گذرد  | نتوانم که حکایت کنم آلا به حضور      |
| ۱۰ | منم امروز و تو انگشت‌نمای زن و مرد    | من به شیرین سخنی تو به نکویی مشهور   |
| ۱۱ | سختم آید که به هر دیده تو را می‌نگرند | سعدیا غیرتت آمد نه عجب سعد غیور      |

ط. ۳۰۳

- |    |                           |                           |
|----|---------------------------|---------------------------|
| ۱  | پروانه نمی‌شکبید از دور   | ور قصد کند، بسوزدش نور    |
| ۲  | هرکس به تعلق‌ی گرفتار     | صاحب‌نظران به عشق منظور   |
| ۳  | آن روز که روز حشر باشد    | دیوان حساب و عرض منشور    |
| ۴  | ما زنده به ذکر دوست باشیم | دیگر حیوان به نفخه‌ی صور  |
| ۵  | یا رب که تو در بهشت باشی  | تا کس نکند نگاه در حور    |
| ۶  | ما مست شراب ناب عشقیم     | نه تشنه‌ی سلسبیل و کافور  |
| ۷  | بیم است شرار آه مشتاق     | کآتش بزند حجاب مستور      |
| ۸  | من دانم و دردمند بیدار    | آهنگ شب دراز دیجور        |
| ۹  | آخر ز هلاک ما چه خیزد؟    | سیمرغ چه می‌کند به عصفور؟ |
| ۱۰ | نزدیک نمی‌شوی به صورت     | وز دیده‌ی دل نمی‌شوی دور  |
| ۱۱ | از پیش تو راه رفتنم نیست  | گردن به کمند به که مهجور  |

ط. ۳۰۴

- |    |                            |                           |
|----|----------------------------|---------------------------|
| ۱  | آن کیست که می‌رود به نخجیر | پای دل دوستان به زنجیر    |
| ۲  | همشیره جادوان بابل         | همسایه لُعبتبان کشمیر     |
| ۳  | این است بهشت اگر شنیدی     | کز دیدن آن جوان شود پیر   |
| ۴  | از عشق کمان دست و بازوش    | افتاده خبر ندارد از تیر   |
| ۵  | نقاش که صورتش ببیند        | از دست بیفکند تصاویر      |
| ۶  | ای سخت جفای سست پیوند      | رفتگی و چنین برفت تقدیر   |
| ۷  | کوتاه نظران ملامت از عشق   | بی‌فایده می‌کنند و تحذیر  |
| ۸  | با جان من از جسد برآید     | خونی که فرو شده‌ست با شیر |
| ۹  | گر جان طلبد حبیب عشاق      | نه منع روا بود نه تأخیر   |
| ۱۰ | آن را که مراد دوست باید    | گو ترک مراد خویشتن گیر    |
| ۱۱ | سعدی چو اسیر عشق ماندی     | تدبیر تو چیست ترک تدبیر   |

ط. ۳۰۵

- |    |                               |                              |
|----|-------------------------------|------------------------------|
| ۱  | از همه باشد به حقیقت گزیر     | وز تو نباشد که نداری نظیر    |
| ۲  | مشرب شیرین نبود بی زحام       | دعوت منعم نبود بی فقیر       |
| ۳  | آن عرق است از بدنت یا گلاب؟   | آن نفس است از دهنت یا عبیر؟  |
| ۴  | بذل تو کردم تن و هوش و روان   | وقف تو کردم دل و چشم و ضمیر  |
| ۵  | دل چه بود؟ جان که بدو زنده‌ام | گو بده ای دوست که گویم: بگیر |
| ۶  | راحت جان باشد از آن قبضه تیغ  | مرهم دل باشد از آن جعبه تیر  |
| ۷  | درد نهانی به که گویم؟ که نیست | با خبر از درد من آلا خیبر    |
| ۸  | عیب کنندم که چه دیدی در او؟   | کور نداند که چه بیند بصیر    |
| ۹  | چون نرود در پی صاحب کمند      | آهوی بیچاره به گردن اسیر     |
| ۱۰ | هر که دل شیفته دارد چو من     | بس که بگوید سخن دلپذیر       |
| ۱۱ | نالۀ سعدی به چه دانی خوش است؟ | بوی خوش آید چو بسوزد عبیر    |

ب. ۳۰۶

- |   |                                      |                                       |
|---|--------------------------------------|---------------------------------------|
| ۱ | ای پسر دلربا، وی قمر دلپذیر          | از همه باشد گریز، وز تو نباشد گزیر    |
| ۲ | تا تو مصور شدی، در دل یکتای من       | جای تصور نماند، دیگرم اندر ضمیر       |
| ۳ | عیب کنندم که چند، در پی خوبان روی؟   | چون نرود بنده‌وار، هر که برتندش اسیر؟ |
| ۴ | بسته زنجیر زلف، زود نیابد خلاص       | دیر برآید به جهد، هر که فرو شد به قیر |
| ۵ | چون تو بتی بگذرد، سرو قد سیم ساق     | هر که در او ننگرد، مرده بود یا ضریر   |
| ۶ | گر نبرم ناز دوست، کیست که مانند اوست | کبر کند بی‌خلاف، هر که بود بی‌نظیر    |
| ۷ | قامت زیبای سرو، کاین همه وصفش کنند   | هست به صورت بلند، لیک به معنی قصیر    |

- ۸ هر که طلبکار توست، روی نتابد ز تیغ و آن که هوادار توست، بازنگردد به تیر  
 ۹ بوسه دهم بندهوار، بر قدمت، و بر سرم در سر این می‌رود، بی‌سر و پای می‌گیر  
 ۱۰ سعدی اگر خون و مال، صرف شود در وصال آنت مقامی بزرگ، اینت بهایی حقیر  
 ۱۱ گر تو ز ما فارغی، وز همه کس بی‌نیاز ما به تو مستظهریم، وز همه عالم فقیر

### ۳۰۷. خ

- ۱ دل برگرفتی از برم، ای دوست! دست گیر کز دست می‌رود سرم، ای دوست! دست گیر  
 ۲ شرط است دستگیری درمندگان و من هر روز ناتوان ترم ای دوست! دست گیر  
 ۳ پایاب نیست بحر غمت را و من غریق خواهم که سر بر آورم ای دوست! دست گیر  
 ۴ سر می‌نهم که پای بر آرم ز دام عشق وین کی شود میسرم ای دوست! دست گیر  
 ۵ دل جان همی سپارد و فریاد می‌کند کآخر به کار تو دزم ای دوست! دست گیر  
 ۶ راضی شدم به یک نظر اکنون که وصل نیست آخر بدین محرم ای دوست! دست گیر  
 ۷ از دامن تو دست ندارم که دست نیست بر دستگیر دیگرم ای دوست! دست گیر  
 ۸ سعدی نه بارها به تو برداشت دست عجز یکبارش از سر گرم ای دوست! دست گیر

### ۳۰۸. ط

- ۱ فتنه‌ام بر زلف و بالای تو ای بدر منیر قامت است آن یا قیامت عنبر است آن یا عبیر؟  
 ۲ گم شدم در راه سودا رهنمایا ره نمای! شخصم از پای اندر آمد دستگیرا دست گیر!  
 ۳ گر ز پیش خود برانی چون سگ از مسجد مرا سر ز حکمت بر ندارم چون مرید از گفت پیر  
 ۴ ناوک فریاد من هر ساعت از مجرای دل بگذرد از چرخ اطلس همچو سوزن از حریر  
 ۵ چون کنم؟ کز دل شکیبایم ز دلبر ناشکیب چون کنم؟ کز جان گزیر است و ز جانان ناگزیر  
 ۶ بی تو گر در جنتم، ناخوش شراب سلسبیل با تو گر در دوزخم، خرم هوای زمهریر  
 ۷ گر بپرد مرغ وصلت در هوای بخت من وه که آن ساعت ز شادی چار پر گردم چو تیر  
 ۸ تا روانم هست، خواهم راند نامت بر زبان تا وجودم هست، خواهم کند نقشت در ضمیر  
 ۹ گر نیارد فضل باران عنایت بر سرم لابه بر گردون رسانم چون جهودان در فطیر  
 ۱۰ بوالعجب شوریده‌ام سهوم به رحمت در گذار سهمگن درمانده‌ام جرمم به طاعت در پذیر  
 ۱۱ آه دردآلود سعدی گر ز گردون بگذرد در تو کافر دل نگیرد ای مسلمانان نفیر

### ۳۰۹. ط. خ

- ۱ ما در این شهر غریبیم و در این ملک فقیر به کمند تو گرفتار و به دام تو اسیر  
 ۲ در آفاق گشاده‌ست ولیکن بسته است از سر زلف تو در پای دل ما زنجیر  
 ۳ من نظر باز گرفتن نتوانم همه عمر از من ای خسرو خوبان تو نظر باز مگیر  
 ۴ گرچه در خیل تو بسیار به از ما باشد ما تو را در همه عالم نشناسیم نظیر  
 ۵ در دلم بود که جان بر تو فشانم روزی باز در خاطر آمد که متاعی است حقیر  
 ۶ این حدیث از سر دردیست که من می‌گویم تا بر آتش ننهی بوی نیاید ز عبیر  
 ۷ گر بگویم که مرا حال پریشانی نیست رنگ رخسار خبر می‌دهد از سر ضمیر

- ۸ عشق پیرانه سر از من عجبت می‌آید؟ چه جوانی تو که از دست ببردی دل پیر؟  
 ۹ من از این هر دو کمانخانه ابروی تو چشم برنگیرم و گرم چشم بدوزند به تیر  
 ۱۰ عجب از عقل کسانی که مرا پند دهند برو ای خواجه که عاشق نبود پند پذیر  
 ۱۱ سعدیا پیکر مطبوع برای نظر است گر نبینی چه بود فایده چشم بصیر؟

### حرف ز

ط. ۳۱۰

- ۱ ای به خُلق از جهانیان ممتاز چشم خَلقی به روی خوب تو باز  
 ۲ لازم است آن که دارد این همه لطف که تحمل کندش این همه ناز  
 ۳ ای به عشق درخت بالایت مرغ جان رمیده در پرواز  
 ۴ آن نه صاحب نظر بود که کند از چنین روی در به روی فراز  
 ۵ بخورم گر ز دست توست نبید نکنم گر خلاف توست نماز  
 ۶ گر بگیریم چو شمع، معذورم کس نگوید در آتشم مگداز  
 ۷ می نگفتم سخن در آتش عشق تا نگفت آب دیده غماز  
 ۸ آب و آتش خلاف یکدگرند نشنیدیم عشق و صبر، انباز  
 ۹ هر که دیدار دوست می‌طلبید دوستی را حقیقت است و مجاز  
 ۱۰ آرزومند کعبه را شرط است که تحمل کند نشیب و فراز  
 ۱۱ سعدیا زنده عاشقی باشد که بمیرد بر آستان نیاز

ط. ۳۱۱

- ۱ متقلب درون جامه ناز چه خبر دارد از شبان دراز؟  
 ۲ عاقل انجام عشق می‌بیند تا هم اول نمی‌کند آغاز  
 ۳ جهد کردم که دل به کس ندهم چه توان کرد با دو دیده باز؟  
 ۴ زینهار از بلای تیر نظر که چو رفت از کمان نیاید باز  
 ۵ مگر از شوخی تذروان بود که فرودوختند دیده باز  
 ۶ محتسب در قفای رندان است غافل از صوفیان شاهد باز  
 ۷ پارسایی که خمر عشق چشید خانه گو با معاشران پرداز  
 ۸ هر که را با گل آشنایی بود گو برو با جفای خار بساز  
 ۹ سپرت می‌بباید افکندن ای که دل می‌دهی به تیرانداز!  
 ۱۰ هر چه بینی ز دوستان کرم است گر اهانت کنند و گر اعزاز  
 ۱۱ دست مجنون و دامن لیلی روی محمود و خاک پای ایاز  
 ۱۲ هیچ بلبل نداند این داستان هیچ مطرب ندارد این آواز  
 ۱۳ هر متاعی ز معدنی خیزد شکر از مصر و سعدی از شیراز

ب. ۳۱۲

- ۱ بزرگ دولت آن کز درش تو آیی باز بیا بیا که به خیر آمدی، کجایی باز؟

- ۲ رُخی کز او متصور نمی‌شود آرام  
 ۳ دَرِ دو لختی چشمان شوخ دلبندت  
 ۴ اگر تو را سَرِ ما هست یا غم ما نیست  
 ۵ شراب وصل تو در کام جان من ازلی‌ست  
 ۶ دلی که بر سر کوی تو گم کنم، هیهات  
 ۷ تو را هر آینه باید به شهر دیگر رفت  
 ۸ عوامِ خَلق ملامت کنند صوفی را  
 ۹ اگر حلاوت مستی بدانی ای هشیار  
 ۱۰ گرت چو سعدی از این در نواله‌ای بخشند
- چرا نمودی و دیگر نمی‌نمایی باز؟  
 چه کرده‌ام که به رویم نمی‌گشایی باز؟  
 من از تو دست ندارم به بی‌وفایی باز  
 هنوز مستم از آن جام آشنایی باز  
 که جز به روی تو بینم به روشنایی باز  
 که دل نماند در این شهر تا رُبایی باز  
 کزین هوا و طبیعت چرا نیایی باز؟  
 به عمر خود نبری نام پارسایی باز  
 برو که خو نکنی هرگز از گدایی باز

### ق. ۳۱۳

- ۱ برآمد باد صبح و بوی نوروز  
 ۲ مبارک بادت این سال و همه سال  
 ۳ چو آتش در درخت افکند گلنار  
 ۴ چو نرگس چشم بخت از خواب برخاست  
 ۵ بهاری خرم است ای گل کجایی؟  
 ۶ جهان بی ما بسی بوده‌ست و باشد  
 ۷ نکویی کن که دولت بینی از بخت  
 ۸ مننه دل بر سرای عمر سعدی  
 ۹ دریغ‌عیش اگر مرگش نبود
- به کام دوستان و بخت پیروز  
 همایون بادت این روز و همه روز  
 دگر منقل منه آتش می‌فروز  
 حسد گو دشمنان را دیده بردوز  
 که بینی بلبان را ناله و سوز  
 برادر جز نکونامی میندوز  
 مبر فرمان بدگوی بدآموز  
 که بر گنبد نخواهد ماند این گوز  
 دریغ آهو اگر بگذاشتی یوز

### ط. ۳۱۴

- ۱ مبارک‌تر شب و خرم‌ترین روز  
 ۲ دهلزن گو: دو نوبت زن بشارت  
 ۳ مه است این یا ملک یا آدمیزاد  
 ۴ ندانستی که ضدان در کمینند  
 ۵ مرا با دوست ای دشمن وصال است  
 ۶ شبان دانم که از درد جدایی  
 ۷ گر آن شب‌های با وحشت نمی‌بود
- به استقبالم آمد بخت پیروز  
 که دوشم قدر بود، امروز نوروز  
 پری یا آفتاب عالم افروز؟  
 نکو کردی علی‌رغم بدآموز  
 تو را گر دل نخواهد دیده بردوز  
 نیاسودم ز فریاد جهان‌سوز  
 نمی‌دانست سعدی قدر این روز

### ط. ۳۱۵

- ۱ پیوند روح می‌کند این باد مشکبیز  
 ۲ شاهد بخوان و شمع بی‌فروز و می بنه  
 ۳ ور دوست دست می‌دهد هیچ گو مباح  
 ۴ امروز باید ار کرمی می‌کند سحاب  
 ۵ من در وفا و عهد چنان کند نیستم
- هنگام نوبت سحر است ای ندیم خیز!  
 عنبر بسای و عود بسوزان و گل بریز  
 خوش‌تر بود عروس نکوروی بی‌جهاز  
 فردا که تشنه مرده بُود، لای گو بخیز  
 کز دامن تو دست بدارم به تیغ تیز

- ۶ گر تیغ می‌زنی سپر اینک وجود من  
عیار مدعی کند از دشمن احتراز
- ۷ فردا که سر ز خاک برآرم اگر تو را  
بینم، فراغتم بود از روز رستخیز
- ۸ تا خود کجا رسد به قیامت نماز من؟  
من روی در تو و همه کس روی در حجاز
- ۹ سعدی به دام عشق تو در پای بند ماند  
قیدی نکرده‌ای که میسر شود گریز

ط. ۳۱۶

- ۱ ساقی سیمتن چه خسبی؟ خیز! آب شادی بر آتش غم ریز
- ۲ بوسه‌ای بر کنار ساغر نه پس بگردان شراب شهدآمیز
- ۳ کابر آزار و باد نوروژی دُر فشان می‌کنند و عنبربیز
- ۴ جهد کردیم تا نیالاید به خرابات، دامن پرهیز
- ۵ دست بالای عشق زور آورد معرفت را نماند جای ستیز
- ۶ گفتم: ای عقل زورمند چرا برگرفتی ز عشق راه گریز؟
- ۷ گفت: اگر گربه، شیر نر گردد نکند با پلنگ، دندان تیز
- ۸ شاهدان می‌کنند خانه زهد مطربان می‌زنند راه حجاز
- ۹ توبه را تلخ می‌کند در حلق یار شیرین زبان شورانگیز
- ۱۰ سعدیا هر دمت که دست دهد به سر زلف دوستان آویز
- ۱۱ دشمنان را به حال خود بگذار تا قیامت کنند و رستخیز

#### حرف س

ط. ۳۱۷

- ۱ بوی بهار آمد بنال ای بلبل شیرین نفس  
ور پایبندی همچو من فریاد می‌خوان از قفس
- ۲ گیرند مردم دوستان نامهربان و مهربان  
هر روز خاطر با یکی، ماخود یکی داریم و بس
- ۳ محمول پیش آهنگ را از من بگو ای ساربان  
تو خواب می‌کن بر شتر تا بانگ می‌دارد جرس
- ۴ شیرین بضاعت برمگس چندان که تندی می‌کند  
او بادبیزن هم چنان در دست و می‌آید مگس
- ۵ پند خردمندان چه سود اکنون که بندم سخت شد؟  
گر جستم این بار از قفس بیدار باشم زین سپس
- ۶ گر دوست می‌آید برم یا تیغ دشمن بر سرم  
من با کسی افتاده‌ام کز وی نپردازم به کس
- ۷ با هر که بنشینم دمی کز یاد او غافل شوم  
چون صبح بی‌خورشیدم از دل بر نمی‌آید نفس
- ۸ من مفلسم در کاروان گو: هر که خواهی قصد کن  
نگذاشت مطرب در برم چندان که بستاند عسس
- ۹ گر پند می‌خواهی بده و ر بند می‌خواهی بنه  
دیوانه سر خواهد نهاد آنکه نهد از سر هوس
- ۱۰ فریاد سعدی در جهان افکندی ای آرام جان  
چندین به فریاد آوری، باری به فریادش برس

ط. ۳۱۸

- ۱ امشب مگر به وقت نمی‌خواند این خروس  
عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس
- ۲ پستان یار در خم گیسوی تابدار  
چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس
- ۳ یک شب که دوست فتنه خفته است زینهار  
بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس
- ۴ تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح  
یا از در سرای آتابک غریو کوس



حرف ش

ب. ۳۱۹

- ۱ هر که بی دوست می برد خوابش هم چنان صبر هست و پایابش
- ۲ خواب از آن چشم، چشم نتوان داشت که ز سر برگذشت سیلابش
- ۳ نه به خود می رود گرفته عشق دیگری می برد به قلابش
- ۴ چه کند پای بند مهر کسی که نبیند جفای اصحابش؟
- ۵ هر که حاجت به درگهی دارد لازم است احتمال بوابش
- ۶ ناگزیر است تلخ و شیرینش خار و خرما و زهر و جلابش
- ۷ سایر است این مثل که مستسقی نکنند رود دجله سیرابش
- ۸ شب هجران دوست ظلمانیست ور بر آید هزار مهتابش
- ۹ برود جان مستمند از تن نرود مهر مهر احبابش
- ۱۰ سعدیا گوسفند قربانی به که نالد ز دست قصابش؟

ط. ۳۲۰

- ۱ یاری به دست کن که به امید راحتش واجب کند که صبر کنی بر جراحش
- ۲ ما را که ره دهد به سراپرده وصال؟ ای باد صبحدم خبری ده ز ساختش؟
- ۳ باران چون ستاره ام از دیدگان بریخت رویی که صبح خیره شود در صباحش
- ۴ هر که که گویم این دل ریشم درست شد بر وی پراکند نمکی از ملاحظش
- ۵ هرچ آن قبیح تر بکند یار دوست روی داند که چشم دوست نبیند قباحتش
- ۶ بیچاره ای که صورت رویت خیال بست بی دیدنت خیال مبند استراحش
- ۷ با چشم نیم خواب تو چشم آیدم همی از چشم های نرگس و چندان وقاحتش
- ۸ رفتار شاهد و لب خندان و روی خوب چون آدمی طمع نکند در سماحتش؟
- ۹ سعدی که داد وصف همه نیکوان بداد عاجز بماند در تو زبان فصاحتش

ط. ۳۲۱

- ۱ آن که هلاک من همی، خواهد و من سلامتیش هر چه کند ز شاهدهی، کس نکند ملامتش
- ۲ میوه نمی دهد به کس، باغ تفرج است و بس جز به نظر نمی رسد، سیب درخت قامتش
- ۳ داروی دل نمی کنم، کان که مریض عشق شد هیچ دوا نیورد، باز به استقامتش
- ۴ هر که فدا نمی کند، دنیی و دین و مال و سر گو غم نیکوان مخور، تا نخوری ندامتش
- ۵ جنگ نمی کنم اگر دست به تیغ می برد بلکه به خون مطالبت، هم نکنم قیامتش
- ۶ کاش که در قیامتش، بار دگر بدیدمی کان چه گناه او بود، من بگشم غرامتش
- ۷ هر که هوا گرفت و رفت از پی آرزوی دل گوش مدار سعدیا، بر خبر سلامتیش

ط. ۳۲۲

- ۱ خجل است سرو بستان، بر قامت بلندش
- ۲ چو درخت قامتش دید صبا، به هم برآمد
- ۳ اگر آفتاب با او زند از گزاف لافی
- ۴ نه چنان ز دست رفته است، وجود ناتوانم
- ۵ گرم آن قرار بودی که ز دوست برکنم دل
- ۶ تو که پادشاه حسنی، نظری به بندگان کن
- ۷ شکرین حدیث سعدی، بر او چه قدر دارد؟

ط. ۳۲۳

- ۱ هر که نازک بود تن یارش گو: دل نازنین نگه دارش
- ۲ عاشق گل دروغ می گوید که تحمل نمی کند خارش
- ۳ نیکخواها در آتشم بگذار وین نصیحت مکن که بگذارش
- ۴ کاش با دل هزار جان بودی تا فدا کردمی به دیدارش
- ۵ عاشق صادق از ملامت دوست گر برنجد، به دوست مشمارش
- ۶ کس به آرام جان ما نرسد که نه اول به جان رسد کارش
- ۷ خانه یار سنگدل این است هر که سر می زند به دیوارش
- ۸ خون ما خود محل آن دارد که بود پیش دوست مقدارش؟
- ۹ سعدیا گر به جان خطاب کند ترک جان گوی و دل به دست آرش

ط. ۳۲۴

- ۱ هر که نامهربان بود یارش واجب است احتمال آزارش
- ۲ طاقت رفتنم نمی ماند چون نظر می کنم به رفتارش
- ۳ وز سخن گفتنش چنان مستم که ندانم جواب گفتارش
- ۴ کشته تیر عشق زنده کند گر به سر بگذرد دگر بارش
- ۵ هر چه ز آن تلخ تر بخواهد گفت گو: بگو از لب شکر بارش
- ۶ عشق پوشیده بود و صبر نماند پرده برداشتم ز اسرارش
- ۷ وه که گر من به خدمتش برسم خود چه خدمت کنم به مقدارش
- ۸ بیم دیوانگی ست مردم را ز آمدن رفتن پریوارش
- ۹ کاش بیرون نیامدی سلطان تا ندیدی گدای بازارش
- ۱۰ سعدیا روی دوست نادیدن به که دیدن میان اغیارش

ط. ۳۲۵

- ۱ کس ندیده ست به شیرینی و لطف و نازش
- ۲ مطرب ما را دردی ست که خوش می نالد
- ۳ بارها در دلم آمد که بیوشم غم عشق
- ۴ مرغ پرنده اگر در قفسی پیر شود هم چنان طبع فراموش نکند پروازش

- ۵ تا چه کردیم دگر باره که شیرین لب دوست  
 ۶ من دعا گویم اگر تو همه دشنام دهی  
 ۷ غرق دریای غمت را رمقی بیش نماند  
 ۸ خون سعدی کم از آن است که دست آلابی  
 به سخن باز نمی‌باشد و چشم از نازش  
 بنده خدمت بکند و نکنند اعزازش  
 آخر اکنون که بگشتی به کنار اندازش  
 ملخ آن قدر ندارد که بگیرد بازش

### ۳۲۶. ق

- ۱ دست به جان نمی‌رسد، تا به تو برفشانمش  
 ۲ قوّت شرح عشق تو، نیست زبان خامه را  
 ۳ ایمنی از خروش من، گر به جهان دراوفتد  
 ۴ آه دربیغ و آب چشم، ار چه موافق منند  
 ۵ هر که بیرسد: ای فلان، حال دلت چگونه شد؟  
 ۶ عمر من است زلف تو، بو که دراز بینمش  
 ۷ لذّت وقت‌های خوش، قدر نداشت پیش من  
 ۸ نیست زمام کام دل، در کف اختیار من  
 ۹ عشق تو گفته بود: هان، سعدی و آرزوی من؟  
 ۱۰ پنجهٔ قصد دشمنان، می‌نرسد به خون من  
 بر که توان نهاد دل، تا ز تو واستانمش؟  
 گرد در امید تو، چند به سر دوانمش؟  
 فارغی از فغان من، گر به فلک رسانمش  
 آتش عشق آن چنان، نیست که وانسانمش  
 خون شد و دم به دم همی، از مژه می‌چکانمش  
 جان من است لعل تو، بو که به لب رسانمش  
 گر پس از این دمی چنان، یابم، قدر دانمش  
 گر نه اجل فرا رسد، زین همه وارهانمش  
 بس نکنند ز عاشقی، تا ز جهان جهانمش  
 وین که به لطف می‌گشدد، منع نمی‌توانمش

### ۳۲۷. ط

- ۱ چون برآمد ماه روی از مطلع پیراهنش  
 ۲ تا چه خواهد کرد با من دور گیتی زین دو کار  
 ۳ هر که معلومش نمی‌گردد که زاهد را که گشت  
 ۴ گر چمن گوید مرا هم‌رنگ رویش لاله‌ای است  
 ۵ ماه و پروینش نیارم گفت و سرو و آفتاب  
 ۶ آستین از چنگ مسکینان گرفتم درگشدد  
 ۷ من سبیل دشمنان کردم نصیب عرض خویش  
 ۸ گر تنم مویی شود از دست جور روزگار  
 ۹ تا چه روی است آن که حیران مانده‌ام در وصف او  
 ۱۰ بعد از این ای یار اگر تفصیل هشیاران کنند  
 ۱۱ لایق سعدی نبود این خرقة تقوی و زهد  
 چشم بد را گفتم: الحمدی بدم پیرامنش  
 دست او در گردنم یا خون من در گردنش  
 گو: سر انگشتان شاهد بین و رنگ ناخنش  
 از قفا باید برون کردن زبان سوسنش  
 لطف جان در جسم دارد جسم در پیراهنش  
 چون تواند رفت و چندین دست دل در دامنش  
 دشمن آن کس در جهان دارم که دارد دشمنش  
 بر من آسان‌تر بود کآسیب مویی بر تنش  
 صبحی از مشرق همی تابد یکی از روزنش  
 گر در آن جا نام من بینی قلم بر سر زنش  
 ساقیا جامی بده وین جامه از سر برگنش

### ۳۲۸. ط

- ۱ رها نمی‌کند ایام در کنار مَنَش  
 ۲ همان کمند بگیرم که صید خاطر خَلق  
 ۳ ولیک دست نیارم زدن در آن سر زلف  
 ۴ غلام قامت آن لعبتم که بر قد او  
 ۵ ز رنگ و بوی تو ای سرو قدّ سیم اندام  
 که داد خود بستانم به بوسه از دهنش  
 بدان همی کند و درگشم به خویشتنش  
 که مبلغی دل خَلق است زیر هر شکنش  
 بریده‌اند لطافت چو جامه بر بدنش  
 برفت رونق نسرين باغ و نسترنش

- ۶ یکی به حکم نظر پای در گلستانِ نه که پایمال کنی ارغوان و یاسمنش  
 ۷ خوشا تفرج نوروز خاصه در شیراز که برگند دل مرد مسافر از وطنش  
 ۸ عزیز مصرِ چمن شد جمالِ یوسفِ گل صبا به شهر در آورد بوی پیرهنش  
 ۹ شگفت نیست گر از غیرت تو بر گلزار بگرید ابر و بخندد شکوفه بر چمنش  
 ۱۰ در این روش که تویی گر به مرده بر گذری عجب نباشد اگر نعره آید از کفنش  
 ۱۱ نماند فتنه در ایام شاه جز سعدی که بر جمال تو فتنه‌ست و خَلق بر سخنش

ب. ۳۲۹

- ۱ خوش است درد که باشد امید در مانش دراز نیست بیابان که هست پایانش  
 ۲ نه شرط عشق بود با کمان ابروی دوست که جان سپر نکنی پیش تیر بارانش  
 ۳ عدیم را که تمنای بوستان باشد ضرورت است تحمل ز بوستانبانش  
 ۴ وصال جان جهان یافتن حرامش باد که التفات بود بر جهان و بر جانش  
 ۵ ز کعبه روی نشاید به ناامیدی تافت کمینه آن که بمیریم در بیابانش  
 ۶ اگرچه ناقص و نادانم این قدر دانم که آبگینه من نیست مرد سندانش  
 ۷ ولیک با همه عیب احتمال یار عزیز کنند، چون نکنند احتمال هجرانش  
 ۸ گر آید از تو به رویم هزار تیر جفا جفاست گر مژه بر هم زخم ز پیکانش  
 ۹ حریف را که غم جان خویشتن باشد هنوز لاف دروغ است عشق جانانش  
 ۱۰ حکیم را که دل از دست رفت و پای از جای سر صلاح توقع مدار و سامانش  
 ۱۱ گلی چو روی تو گر ممکن است در آفاق نه ممکن است چو سعدی هزار دستانش

ط. ۳۳۰

- ۱ زینهار از دهان خندانش و آتش لعل و آب دندانش  
 ۲ مگر آن دایه کاین صنم پرورد شهد بوده‌ست شیر پستانش  
 ۳ باغبان گر ببیند این رفتار سرو بیرون کند ز بستانش  
 ۴ ور چنین حور در بهشت آید همه خادم شوند غلمانش  
 ۵ چاهی اندر ره مسلمانان نیست آلا چه زخندانش  
 ۶ چند خواهی چو من بر این لب چاه متعطش بر آب حیوانش؟  
 ۷ شاید این روی اگر سبیل کند بر تماشاکنان حیوانش  
 ۸ ساربانان جمال کعبه کجاست؟ که بمردیم در بیابانش  
 ۹ بس که در خاک می‌طپند چو گوی از خم زلف همچو چوگانش  
 ۱۰ لاجرم عقل منهزم شد و صبر که نبودند مرد میدانش  
 ۱۱ ما دگر بی تو صبر نتوانیم که همین بود حد امکانش  
 ۱۲ از ملامت چه غم خورد سعدی؟ مرده، از نیشتر مترسانش

ب. ۳۳۱

- ۱ هر که هست التفات بر جانش گو مزن لاف مهر جانانش

- ۲ درد من بر من از طیب من است  
 ۳ آن که سر در کمند وی دارد  
 ۴ چه کند بنده حقیر فقیر  
 ۵ ناگزیر است یار عاشق را  
 ۶ و آن که در بحر قَلْزَم است غریق  
 ۷ گل به غایت رسید، بگذارد  
 ۸ عقل را گر هزار حجت هست  
 ۹ هر که را نوبتی زدند این تیر  
 ۱۰ ناله‌ای می‌کند چو گریه طفل  
 ۱۱ سخن عشق زینهار مگوی  
 ۱۲ نرود هوشمند در آبی  
 ۱۳ سعدیا گر به یک دمت بی‌دوست  
 از که جویم دوا و درمانش؟  
 نتوان رفت جز به فرمانش  
 که نباشد به امر سلطانش؟  
 که ملامت کنند یارانش  
 چه تفاوت کند ز بارانش؟  
 تا بنالد هزار دستانش  
 عشق دعوی کند به بطلانش  
 در جراحات بماند پیکانش  
 که ندانند درد پنهانش  
 یا چو گفتمی بیار برهانش  
 تا نبیند نخست پایانش  
 هر دو عالم دهند، مستانش

### ب. ۳۳۲

- ۱ هر که سودای تو دارد چه غم از هر که جهانش؟  
 ۲ آن پی مهر تو گیرد که نگیرد پی خویشش  
 ۳ هر که از یار تحمل نکند یار مگویش  
 ۴ چون دل از دست به در شد مَثَلِ کرهٔ توسن  
 ۵ به جفایی و قفایی نرود عاشق صادق  
 ۶ خفتهٔ خاک لحد را که تو ناگه به سر آیی  
 ۷ شرم دارد چمن از قامت زیبای بلندت  
 ۸ گفتم از ورطهٔ عشقت به صبوری به در آیم  
 ۹ عهد ما با تو نه عهدی که تغیر پذیرد  
 ۱۰ چه گنه کردم و دیدی که تعلق ببری؟  
 ۱۱ نرسد نالهٔ سعدی به کسی در همه عالم  
 ۱۲ گر فلاطون به حکیمی مرض عشق ببوشد  
 نگران تو چه اندیشه و بیم از دگرانش؟  
 و آن سر وصل تو دارد که ندارد غم جانش  
 و آن که در عشق ملامت نکشد مرد مخوانش  
 نتوان باز گرفتن به همه شهر عنانش  
 مژه بر هم نزند گر بزنی تیر و سنانش  
 عجب از باز نیاید به تن مرده روانش  
 که همه عمر نبوده‌ست چنین سرو روانش  
 باز می‌بینم و دریا نه پدید است کرانش  
 بوستانی‌ست که هرگز نزند باد خزانش  
 بنده بی‌جرم و خطایی، نه صواب است مرانش  
 که نه تصدیق کند کز سر دردی‌ست فغانش  
 عاقبت پرده برافتد ز سر راز نهانش

### ط. ۳۳۳

- ۱ خطا کردی به قول دشمنان گوش  
 ۲ که گفت: آن روی شهر آرای بنمای؟  
 ۳ دل سسنگینت آگاهی ندارد  
 ۴ نمی‌بینم خلاص از دست فکرت  
 ۵ به ظاهر پند مردم می‌نیوشم  
 ۶ مگر ساقی که بستانم ز دستش  
 ۷ مرا جامی بده! وین جامه بستان  
 ۸ نشستم تا برون آیی خرامان  
 ۹ تو در عالم نمی‌گنجی ز خوبی  
 که عهد دوستان کردی فراموش  
 دگر بارش که بنمودی، فراپوش  
 که من چون دیگ روین می‌زنم جوش  
 مگر کافتاده باشم مست و مدهوش  
 نهانم عشق می‌گوید که منیوش  
 مگر مطرب که بر قولش کنم گوش  
 مرا نقلی بنه وین خرکه بفروش  
 تو بیرون آمدی من رفتم از هوش  
 مرا هرگز کجا گنجی در آغوش؟

- ۱۰ خردمندان نصیحت می‌کنندم که سعدی! چون دهل بیهوده مخروش  
 ۱۱ ولیکن تا به چوگان می‌زنندش دهل هرگز نخواهد بود خاموش

ب.۳۳۴

- ۱ قیامت باشد آن قامت در آغوش شراب سلسبیل از چشمه نوش  
 ۲ غلام کیست آن لعبت که ما را غلام خویش کرد و حلقه در گوش؟  
 ۳ پری پیکر بُتی کز سحر چشمش نیامد خواب در چشمان من دوش  
 ۴ نه هر وقتم به یاد خاطر آید که خود هرگز نمی‌گردد فراموش  
 ۵ حلالش باد اگر خونم بریزد که سر، در پای او خوش تر که بر دوش  
 ۶ نصحیتگوی ما عقلی ندارد برو، گو در صلاح خویشتن کوش  
 ۷ دهل زیر گلیم از خلق پنهان نشاید کرد و آتش زیر سرپوش  
 ۸ بیا ای دوست و دشمن ببیند چه خواهد کرد؟ گو می‌بین و می‌جوش  
 ۹ تو از ما فارغ و ما با تو همراه ز ما فریاد می‌آید، تو خاموش  
 ۱۰ حدیث حسن خویش از دیگری پرس که سعدی در تو حیران است و مدهوش

ب.۳۳۵

- ۱ یکی را دست حسرت بر بناگوش یکی با آن که می‌خواهد در آغوش  
 ۲ نداند دوش بر دوش حریفان که تنها مانده چون خفت از غمش دوش؟  
 ۳ نکوگویان نصیحت می‌کنندم ز من فریاد می‌آید که: خاموش  
 ۴ ز بانگ رود و آوای سرودم دگر جای نصیحت نیست در گوش  
 ۵ مرا گویند چشم از وی ببوشان ورا گو برقعی بر خویشتن پوش  
 ۶ نشانی ز آن پری تا در خیال است نیاید هرگز این دیوانه با هوش  
 ۷ نمی‌شاید گرفتن چشمه چشم که دریای درون می‌آورد جوش  
 ۸ بیا تا هرچه هست از دست محبوب بیاشامیم اگر زهر است اگر نوش  
 ۹ مرا در خاک راه دوست بگذار بر او گو دشمن اندر خون من کوش  
 ۱۰ نه یاری سست پیمان است سعدی که در سختی کند یاری فراموش

ط.۳۳۶

- ۱ رفتی و نمی‌شوی فراموش می‌آیی و می‌روم من از هوش  
 ۲ سحر است کمان ابروانت پیوسته کشیده تا بناگوش  
 ۳ پایت بگذار تا ببوسم چون دست نمی‌رسد به آغوش  
 ۴ جور از قبَلت مقام عدل است نیش سخت مقابل نوش  
 ۵ بیکار بود که در بهاران گویند به عندلیب مخروش  
 ۶ دوش آن غم دل که می‌نهفتم باد سحرش ببرد سرپوش  
 ۷ آن سیل که دوش تا کمر بود امشب بگذشت خواهد از دوش  
 ۸ شهری متحدان حسنت آلا متحیران خاموش

- ۹ بنشین که هزار فتنه برخاست از حلقه عارفان مدهوش  
 ۱۰ آتش که تو می کنی مُحال است کاین دیگ فرونشیند از جوش  
 ۱۱ بلبل که به دست شاهد افتاد یاران چمن کند فراموش  
 ۱۲ ای خواجه برو به هرچه داری یاری بخر و به هیچ مفروش  
 ۱۳ گر توبه دهد کسی ز عشقت از من بنیوش و پند منیوش  
 ۱۴ سعدی همه ساله پند مردم می گوید و خود نمی کند گوش

ط. ۳۳۷

- ۱ گر یکی از عشق برآرد خروش بر سر آتش نه غریب است جوش  
 ۲ پیرهنی گر بدرد ز اشتیاق دامن عفوش به گنه بر، بپوش  
 ۳ بوی گل آورد نسیم صبا بلبل بیدل ننشیند خموش  
 ۴ مطرب اگر پرده از این ره زند باز نیابند حریفان به هوش  
 ۵ ساقی اگر باده از این خُم دهد خرقة صوفی ببرد می فروش  
 ۶ زهر بیاور که ز اجزای من بانگ برآید به ارادت که: نوش  
 ۷ از تو نپرسند درازای شب آن کس داند که نخفته ست دوش  
 ۸ حیف بود مردن بی عاشقی تا نَفَسی داری و نَفَسی بکوش  
 ۹ سر که نه در پای عزیزان رود بار گران است کشیدن به دوش  
 ۱۰ سعدی اگر خاک شود هم چنان ناله زاریدنش آید به گوش  
 ۱۱ هر که دلی دارد از انفاس او می شنود تا به قیامت خروش

خ. ۳۳۸

- ۱ دلی که دید که غایب شده ست از این درویش گرفته از سرِ مستی و عاشقی سرِ خویش؟  
 ۲ به دست آن که فتاده ست اگر مسلمان است مگر حلال ندارد مظالم درویش  
 ۳ دل شکسته مروّت بُود که باز دهند که باز می دهد این دردمند را دل ریش؟  
 ۴ مه دو هفته اسیرش گرفت و بند نهاد دو هفته رفت که از وی خبر نیامد بیش  
 ۵ رمیده ای که نه از خویشتن خبر دارد نه از ملامت بیگانه و نصیحت خویش  
 ۶ به شادکامی دشمن کسی سزاوار است که نشنود سخن دوستان نیک اندیش  
 ۷ کنون به سختی و آسانی اش بیايد ساخت که در طبیعت زنبور نوش باشد و نیش  
 ۸ دگر به یار جفاکار دل منه سعدی نمی دهیم و به شوخی همی برند از پیش

ب. ۳۳۹

- ۱ گردن افراشته ام بر فلک از طالع خویش کاین منم با تو گرفته ره صحرا در پیش  
 ۲ عمرها بوده ام اندر طلبت چاره کنان سالها گشته ام از دست تو دستان اندیش  
 ۳ پایم امروز فرو رفت به گنجینه کام کامم امروز برآمد به مراد دل خویش  
 ۴ چون میسر شدی ای در ز دریا برتر؟ چون به دست آمدی ای لقمه از حوصله بیش؟  
 ۵ افسر خاقان و آن گاه سر خاک آلود! خیمه سلطان و آن گاه فضای درویش!

۶ سعدی ار نوش وصال تو بیابد چه عجب سال‌ها خورده ز زنبور سخن‌های تو نیش

ط. ۳۴۰

- ۱ هر کسی را هوسی در سر و کاری در پیش
- ۲ هرگز اندیشه نکردم که تو با من باشی
- ۳ این تویی با من و غوغای رقیبان از پس؟
- ۴ هم‌چنان داغ جدایی جگرم می‌سوزد
- ۵ باور از بخت ندارم که تو مهمان منی
- ۶ زخم شمشیر غمت را ننهم مرهم کس
- ۷ عاشقان را نتوان گفت که باز آی از مهر
- ۸ منم امروز و تو و مطرب و ساقی و حسود
- ۹ من خود از کید عدو باک ندارم لیکن
- ۱۰ تو به آرام دل خویش رسیدی سعدی
- ۱۱ ای که گفتی: به هوا دل منه و مهر میند

ب. ۳۴۱

- ۱ گرم قبول کنی ور برانی از بر خویش
- ۲ تو دانی ار بنوازی و گری بیندازی
- ۳ نظر به جانب ما گرچه منت است و ثواب
- ۴ اگر برابر خویشم به حکم نگذاری
- ۵ مرا نصیحت بیگانه منفعت نکند
- ۶ حدیث صبر من از روی تو همان مثل است
- ۷ رواست گر همه خلق از نظر بیندازی
- ۸ به عشق روی تو گفتم که جان برافشانم
- ۹ تو سر به صحبت سعدی در آوری؟ هیهات!
- ۱۰ چه بر سر آید از این شوق غالبم دانی؟

ط. ۳۴۲

- ۱ یار بیگانه نگیرد هر که دارد یار خویش
  - ۲ خدمت را هر که فرماید کمر بندد به طوع
  - ۳ من هم اول روز گفتم: جان فدای روی تو
  - ۴ درد عشق از هر که می‌پرسم جوابم می‌دهد:
  - ۵ صبر چون پروانه باید کردنت بر داغ عشق
  - ۶ یا چو دیدارم نمودی دل نبایستی شکست
  - ۷ حدّ زیبایی ندارند این خداوندان حُسن
  - ۸ عقل را پنداشتم در عشق تدبیری بُود
- ای که دستی چرب داری، پیش‌تر دیوار خویش  
لیکن آن بهتر که فرماید به خدمتگار خویش  
شرط مردی نیست برگردیدن از گفتار خویش  
از که می‌پرسی که من خود عاجزم در کار خویش؟  
ای که صحبت با یکی داری نه در مقدار خویش!  
یا نبایستی نمود اول مرا دیدار خویش  
ای دریغا گر بخوردندی غم غمخوار خویش  
من نخواهم کرد دیگر تکیه بر پندار خویش



- ۹ هر که خواهد در حق ما هر چه خواهد گو بگوی ما نمی‌داریم دست از دامن دلدار خویش
- ۱۰ روز رستاخیز کان جا کس نپردازد به کس من نپردازم به هیچ از گفت و گوی یار خویش
- ۱۱ سعدیا در کوی عشق از پارسایی دم مزن هر متاعی را خریداری است در بازار خویش

### حرف غ

ط. ۳۴۳

- ۱ به عمر خویش ندیدم شبی که مرغ دلم نخواند بر گل رویت، چه جای بلبل باغ؟
- ۲ تو را فراغت ما گر بُود و گر نَبُود مرا به روی تو از هر که عالم است فراغ
- ۳ ز درد عشق تو امید رستگاری نیست گریختن نتوانند بندگان به داغ
- ۴ تو را که این همه بلبل نوای عشق زنند چه التفات بُود بر ادای منکر زاغ؟
- ۵ دلیل روی تو هم روی توست سعدی را چراغ را نتوان دید جز به نور چراغ

### حرف گ

ط. ۳۴۴

- ۱ ساقی بده آن شراب گلرنگ مطرب بزن آن نوای بر چنگ
- ۲ کز زهد ندیده‌ام فتوحی تا کی زخم آگینه بر سنگ؟
- ۳ خون شد دل من ندیده کامی آلا که برفت نام با ننگ
- ۴ عشق آمد و عقل همچو بادی رفت از بر من هزار فرسنگ
- ۵ ای زاهد خرّقه پوش! تا کی با عاشق خسته دل کنی جنگ؟
- ۶ گرد دو جهان بگشته عاشق زاهد بنگر نشسته دلتنگ
- ۷ من خرّقه فکنده‌ام ز عشقت باشد که به وصل تو زخم چنگ
- ۸ سعدی همه روز عشق می‌باز تا در دو جهان شوی به یک رنگ

### حرف ل

ط. ۳۴۵

- ۱ گَرَم باز آمدی محبوب سیم اندام سنگین دل گُل از خارم بر آوردی و خار از پا و پا از گُل
- ۲ ای باد سحرگاهی! گر این شب روز می‌خواهی از آن خورشید خرگاهی برافکن دامن محمل
- ۳ گر او سر پنجه بگشاید که: عاشق می‌گشتم، شاید هزارش صید پیش آید به خون خویش مستعجل
- ۴ گروهی همنشین من خلاف عقل و دین من بگیرند آستین من که: دست از دامنش بگسل
- ۵ ملامتگوی عاشق را چه گوید مردم دانا؟ که حال غرقه در دریا نداند خفته بر ساحل
- ۶ به خونم گر بیالاید دو دست نازنین شاید نه قلم خوش همی آید که دست و پنجه قاتل
- ۷ اگر عاقل بُود داند که مجنون صبر نتواند شتر جایی بخواباند که لیلی را بُود منزل
- ۸ ز عقل اندیشه‌ها زاید که مردم را بفرساید گرت آسودگی باید برو عاشق شوای عاقل
- ۹ مرا تا پای می‌پوید طریق وصل می‌جوید پهل تا عقل می‌گوید: زهی سودای بی‌حاصل
- ۱۰ عجایب نقش‌ها بینی خلاف رومی و چینی اگر با دوست بنشین ز دنیا و آخرت غافل
- ۱۱ در این معنی سخن باید که جز سعدی نیاراید که هرچ از جان برون آید، نشیند لاجرم بر دل

- |    |   |   |
|----|---|---|
| ۱  | مرا رسد که بر آرم هزار ناله چو بلبل               | که احتمال ندارم ز دوستان ورقی گل                      |
| ۲  | خبر برید به بلبل که: عهد می شکند گل               | تو نیز اگر بتوانی ببند بار تحوّل                      |
| ۳  | اما أخالص وُدّی الم اراعک جهدی؟                   | فکیف تنقض عهدی وفیم تهجرنی؟ قل                        |
| ۴  | اگرچه مالک رقی و پادشاه به حقّی                   | همّت حلال نباشد ز خون بنده تغافل                      |
| ۵  | مَنْ الْمَبْلَغُ عَنِّي إِلَى مُعَذِّبِ قَلْبِي   | اِذَا جَرَحْتَ فَوَادِي بِسَيْفِ لِحْظِكَ فَاقْتُلْ   |
| ۶  | تو آن کمند نداری که من خلاص بیابم                 | اسیر ماندم و درمان تحمل است و تذلل                    |
| ۷  | لَا وَضَحَنَ بِسَرِّيَ و لو تهتک ستری             | اِذَا لَاحِظُهُ تَرْضَى دَعِ اللِّوَاءَ تَعْدُلْ      |
| ۸  | وفا و عهد موّدت میان اهل ارادت                    | نه چون بقای شکوفه ست و عشقبازی بلبل                   |
| ۹  | تَمِيلُ بَيْنَ يَدَيْنَا وَلَا تَمِيلُ إِلَيْنَا  | لَقَدْ شَدَدْتَ عَلَيْنَا أَلَامَ تَعْقُدْ؟ فَاحْلُلْ |
| ۱۰ | مرا که چشم ارادت به روی و موی تو باشد             | دلیل صدق نباشد نظر به لاله و سنبل                     |
| ۱۱ | فَتَاتُ شَعْرَكَ مِسْكُ إِنْ اتَّخَذْتَ عَيْبِرًا | و حَشُوْ تُوْبِكَ وَرْدٌ و طَيْبٌ فَيْكَ قَرْنَفُلْ   |
| ۱۲ | تو خود تأمل سعدی نمی کنی که ببینی                 | که هیچ بار ندیدت که سیر شد ز تأمل                     |

- |    |                                   |  |
|----|-----------------------------------|--|
| ۱  | جزای آن که نگفتیم شکر روز وصال    | شب فِراقِ نَخْتَمِمْ لِاجْرَمِ ز خِیَالِ |
| ۲  | بدار یک نفس ای قائد این زمام جمال | که دیده سیر نمی گردد از نظر به جمال      |
| ۳  | دگر به گوش فراموش عهد سنگین دل    | پیام ما که رساند مگر نسیم شمال؟          |
| ۴  | به تیغ هندی دشمن قتال می نکند     | چنان که دوست به شمشیر غمزه قتال          |
| ۵  | جماعتی که نظر را حرام می گویند    | نظر حرام بکردند و خون خَلَقِ حلال        |
| ۶  | غزال اگر به کمند اوفتد عجب نبود   | عجب فتادن مرد است در کمند غزال           |
| ۷  | تو بر کنار فراتی ندانی این معنی   | به راه بادیه دانند قدر آب زلال           |
| ۸  | اگر مراد نصیحت کنان ما این است    | که ترک دوست بگویم، تصویری است محال       |
| ۹  | به خاک پای تو داند که تا سرم نرود | ز سر به در نرود هم چنان امید وصال        |
| ۱۰ | حدیث عشق چه حاجت که بر زبان آری   | به آب دیده خونین نبشته صورت حال          |
| ۱۱ | سخن دراز کشیدیم و هم چنان باقی ست | که ذکر دوست نیارد به هیچ گونه ملال       |
| ۱۲ | به ناله کار میسر نمی شود سعدی     | ولیک ناله بیچارگان خوش است بنال          |

- |   |                                 |                                |
|---|---------------------------------|--------------------------------|
| ۱ | چشم خدا بر تو ای بدیع شمایل     | یار من و شمع جمع و شاه قبایل   |
| ۲ | جلوه کنان می روی و باز می آیی   | سرو ندیدم بدین صفت متمایل      |
| ۳ | هر صفتی را دلیل معرفتی هست      | روی تو بر قدرت خدای دلایل      |
| ۴ | قصه لیلی مخوان و غصه مجنون      | عهد تو منسوخ کرد ذکر اوایل     |
| ۵ | نام تو می رفت و عارفان بشنیدند  | هر دو به رقص آمدند سامع و قایل |
| ۶ | پرده چه باشد میان عاشق و معشوق؟ | سد سکندر نه مانع است و نه حایل |
| ۷ | گو همه شهرم نگه کنند و بینند    | دست در آغوش یار کرده حمایل     |

- ۸ دور به آخر رسید و عمر به پایان  
 ۹ گر تو برانی کسم شفیع نباشد  
 ۱۰ با که نگفتم حکایت غم عشقت؟  
 ۱۱ سعدی از این پس نه عاقل است نه هشیار
- شوق تو ساکن نگشت و مهر تو زایل  
 ره به تو دائم دگر به هیچ وسایل  
 این همه گفتیم و حل نگشت مسایل  
 عشق بچربید بر فنون فضایل

ط. ۳۴۹

- ۱ بی دل گمان مبر که نصیحت کند قبول  
 ۲ تا عقل داشتیم نگرفتم طریق عشق  
 ۳ آخر نه دل به دل رود؟ انصاف من بده  
 ۴ یک دم نمی رود که نه در خاطری ولیک  
 ۵ روزی سرت ببوسم و در پایت اوفتم  
 ۶ گنجشک بین که صحبت شاهینش آرزوست  
 ۷ نفسی نَزُولِ عاقبه الامر فی الهوی  
 ۸ ما را به جز تو در همه عالم عزیز نیست  
 ۹ ای پیک نامه بر که خبر می بری به دوست  
 ۱۰ دوران دهر و تجربتم سر سپید کرد  
 ۱۱ سعدی چو پای بند شدی، بار غم ببر
- من گوش استماع ندارم لَمَنْ يَقُول  
 جایی دلم برفت که حیران شود عقول  
 چون است من به وصل تو مشتاق و تو ملول؟  
 بسیار فرق باشد از اندیشه تا وصول  
 پروانه را چه حاجت پروانه دُخول؟  
 بیچاره در هلاک تن خویشتن عجول  
 یا مُنیتی وَ ذکرک فی النفس لَایزول  
 گر رد کنی بضاعت مزجاء و ر قبول  
 یالیت اگر به جای تو من بودمی رسول  
 وز سر به در نمی رودم هم چنان فضول  
 عیار دست بسته نباشد مگر حملول

ط. ۳۵۰

- ۱ من ایستاده ام اینک به خدمت مشغول  
 ۲ نه دست با تو در آویختن نه پای گریز  
 ۳ کمند عشق نه بس بود زلف مفتولت  
 ۴ من آنم ار تو نه آنی که بودی اندر عهد  
 ۵ ملامتت نکنم گرچه بی وفا یاری  
 ۶ مرا گناه خود است ار ملامت تو برم  
 ۷ گر آن چه بر سر من می رود ز دست فراق  
 ۸ ز دست گریه کتابت نمی توانم کرد  
 ۹ من از کجا و نصیحت کنان بیهده گوی؟  
 ۱۰ طریق عشق به گفتن نمی توان آموخت  
 ۱۱ اسیر بند غمت را به لطف خویش بخوان  
 ۱۲ نه زور بازوی سعدی که دست قوت شیر
- مرا از آن چه که خدمت قبول یا نه قبول؟  
 نه احتمال فراق و نه اختیار وصول  
 که روی نیز بکردی ز دوستان مفتول؟  
 به دوستی که نکردم ز دوستیت عدول  
 هزار جان عزیزت فدای طبع ملول  
 که عشق بار گران بود و من ظلوم جهول  
 علی التمام فرو خوانم الحدیث یطول  
 که می نویسم و در حال می شود مغسول  
 حکیم را نرسد کدخدایی بهلول  
 مگر کسی که بُود در طبیعتش مجبول  
 که گر به قهر برانی کجا شود مغلول؟  
 سپر بیفکند از تیغ غمزه مسلول

ط. ۳۵۱

- ۱ نشسته بودم و خاطر به خویشتن مشغول  
 ۲ شب دراز دو چشمم بر آستان امید  
 ۳ خمار در سر و دستش به خون هشیاران
- در سرای به هم کرده از خروج و دخول  
 که بامداد در حجره می زند مأمول  
 خضیب و نرگس مستش به جادویی مکحول

- ۴ بیار ساقی و همسایه گو دو چشم ببند  
 ۵ چنان تصور معشوق در خیال من است  
 ۶ حدیث عقل در ایام پادشاهی عشق  
 ۷ شکایت از تو ندارم که شکر باید کرد  
 ۸ بر آن سماط که منظور، میزبان باشد  
 ۹ به دوستی که ز دست تو ضربت شمشیر  
 ۱۰ مرا به عاشقی و دوست را به معشوقی  
 ۱۱ مرا به گوش تو باید حکایت از لب خویش  
 ۱۲ درون خاطر سعدی مجال غیر تو نیست  
 که من دو گوش بیاکندم از حدیث عدول  
 که دیگرم متصور نمی شود معقول  
 چنان شده است که فرمان عامل معزول  
 گرفته خانه درویش، پادشه به نزول  
 شکم پرست کند التفات بر مأکول  
 چنان موافق طبع آیدم که ضرب اصول  
 چه نسبت است؟ بگویند قاتل و مقتول  
 دریغ باشد پیغام ما به دست رسول  
 چو خوش بود به تو از هر که در جهان مشغول

### حرف م

ط. ۳۵۲

- ۱ جانا هزاران آفرین بر جانّت از سر تا قدم  
 ۲ خورشید بر سرو روان دیگر ندیدم در جهان  
 ۳ گفتم چو طاووسی مگر عضوی ز عضوی خوب تر  
 ۴ چندان که می بینم جفا امید می دارم وفا  
 ۵ آخر نگاهی باز کن و آنکه عتاب آغاز کن  
 ۶ چون دل بردی دین مبر هوش از من مسکین مبر  
 ۷ خار است و گل در بوستان هرچ او کند نیکوست آن  
 ۸ او رفت و جان می پرورد این جامه بر خود می درد  
 ۹ می زد به شمشیر جفا می رفت و می گفت از قفا  
 صانع خدایی کاین وجود آورد بیرون از عدم  
 وصفت ننگجد در بیان نامت نیاید در قلم  
 می بینم چون نیشکر شیرینی از سر تا قدم  
 چشمانت می گویند لا ابروت می گوید نعم  
 چندان که خواهی ناز کن چون پادشاهان بر خدم  
 با مهربانان کین مبر لا تقتلوا صید الحرم  
 سهل است پیش دوستان از دوستان بردن ستم  
 سلطان که خوابش می برد از پاسبانانش چه غم؟  
 سعدی بنالیدی ز ما مردان نالنند از الم

ب. ۳۵۳

- ۱ رفیق مهربان و یار همدم  
 ۲ نظر با نیکوان رسمی است معهود  
 ۳ تو گر دعوی کنی پرهیزگاری  
 ۴ وگر گویی که: میل خاطر من نیست  
 ۵ حدیث عشق اگر گویی گناه است  
 ۶ گرفتار کمند ماهروییان  
 ۷ چو دست مهربان بر سینه ریش  
 ۸ بگردان ساقیا جام لبالب  
 ۹ اگر دانی که دنیا غم نیرزد  
 ۱۰ غنیمت دان اگر دانی که هر روز  
 ۱۱ منه دل بر سرای عمر سعدی  
 ۱۲ برو شادی کن ای یار دل افروز  
 همه کس دوست می دارند و من هم  
 نه این بدعت من آوردم به عالم  
 مصدق دارممت واللّٰه اعلم  
 من این دعوی نمی دارم مسلم  
 گناه اول ز حوّا بود و آدم  
 نه از مدحش خبر باشد نه از ذم  
 به گیتی در، ندارم هیچ مرهم  
 بیاموز از فلک دور دمادم  
 به روی دوستان خوش باش و خرم  
 ز عمر مانده، روزی می شود کم  
 که بنیادش نه بنیادی است محکم  
 چو خاکت می خورد چندین مخور غم

- |   |    |   |
|---|----|---|
| وقتها یک دم بر آسودی تنم                | ۱  | قال مولائی لَطْرَفِي لَا تَنْمِ             |
| اسقیانی و دعوانی افترض                  | ۲  | عشق و مستوری نیامیزد به هم                  |
| ما به مسکینی سلاح انداختیم              | ۳  | لَا تُحَلِّوا قَتْلَ مَنْ أَلْقَى السَّلْمَ |
| یا غریب الحُسنِ رِفْقاً بالغریب         | ۴  | خون درویشان مریز ای محتشم                   |
| گر نکردستی به خونم پنجه تیز             | ۵  | مَا لِذَاكَ الْكُفَّ مَخْضُوباً بِدَمِّ؟    |
| قد ملکت القلبَ مُلْکاً دائماً           | ۶  | خواهی اکنون عدل کن خواهی ستم                |
| گر بخوانی ور برانی بنده ایم             | ۷  | لَا أَبْألی انْ دَعْألی أَوْ شَتَمَ         |
| یا قَضیبَ البانِ ما هَذَا الوُقُوفُ؟    | ۸  | گر خلاف سرو می خواهی بچم                    |
| عمرها پرهیز می کردم ز عشق               | ۹  | مَا حَسِبْتُ الْآنَ إِلَّا قَدْ هَجَمَ      |
| خَلِیْانی نَحْوَ مَنْظُورِ أَقِيف       | ۱۰ | تا چو شمع از سر بسوزم تا قدم                |
| در ازل رفته ست ما را دوستی              | ۱۱ | لَا تُخُونُونِی فَعَهْدِی مَا أَنُصِرْمَ    |
| بذل روحی فیک امر هَیِّنٌ                | ۱۲ | خود چه باشد در کف حاتمِ درم؟                |
| بنده ام تا زنده ام بی زینهار            | ۱۳ | لَمْ أزلْ عَبْداً وَأَوْصالی رِمَمَ         |
| شُنعهُ الْعُدْأَلِ عِنْدِی لَمْ تُفِدْ  | ۱۴ | کز ازل بر من کشیدند این رقم                 |
| گر بنالم وقتی از زخمی قدیم              | ۱۵ | لَا تُلَوُّمُونِی فَجُرْحِی مَا أَلْتَحَمَ  |
| ان تُرِدْ مَحْوَالِبرایا فَا نَكْشِفْ   | ۱۶ | تا وجود خلق ریزی در عدم                     |
| عقل و صبر از من چه می جویی؟ که عشق      | ۱۷ | كَلِّمَ أَسَّسْتُ بُنیاناً هَدمَ            |
| أَنْتَ فِی قَلْبِی أَلَمْ تَعْلَمْ بِهِ | ۱۸ | کز نصیحت کن نمی بیند الم؟                   |
| سعیدیا جان صرف کن در پای دوست           | ۱۹ | انْ غایباتِ الْأَمَانِی تُغْتَنِمُ          |

- |                                 |   |                                |
|---------------------------------|---|--------------------------------|
| انتبه قبل السحر یا ذالمنام      | ۱ | نوبت عشرت بزن پیش آر جام       |
| تا سوار عقل بردارد دمی          | ۲ | طبع شورانگیز را دست از لگام    |
| دوری از بط در قدح کن پیش از آنک | ۳ | در خروش آید خروس صبح بام       |
| مرغ جانم را به مشکین سلسله      | ۴ | طوق بر گردن نهادی چون حمام     |
| ز آهنین چنگال شاهین غمت         | ۵ | رخنه رخنه است اندرون من چو دام |
| ساعتی چون گل به صحرا درگذر      | ۶ | یک زمان چون سرو در بستان خرام  |
| تا شود بر گل نکورویی و بال      | ۷ | تا شود بر سرو رعنائی حرام      |
| طوطیان جان سعدی را به لطف       | ۸ | شگری ده از لب یاقوت فام        |
| نالۀ بلبل به مستی خوش تر است    | ۹ | ساتکینی ساتکینی ای غلام        |

- |                                 |   |                                 |
|---------------------------------|---|---------------------------------|
| چو بلبل سحری برگرفت نوبت بام    | ۱ | ز توبه خانه تنهایی آمدم بر بام  |
| نگاه می کنم از پیش رایت خورشید  | ۲ | که می برد به افق پرچم سپاه ظلام |
| بیاض روز بر آمد چو از دواج سیاه | ۳ | برهنه باز نشیند یکی سپید اندام  |

- ۴ دلم به عشق گرفتار و جان به مهر گرو  
 ۵ سرم هنوز چنان مست بوی آن نَفَس است  
 ۶ دگر من از شب تاریک هیچ غم نخورم  
 ۷ تمام فهم نکردم که ارغوان و گل است  
 ۸ در آبگینه‌اش آبی که گر قیاس کنی  
 ۹ بیار ساقی، دریای مشرق و مغرب  
 ۱۰ من آن نیام که حلال از حرام نشناسم  
 ۱۱ به هیچ شهر نباشد چنین شکر که تویی  
 ۱۲ رها نمی‌کند این نظم چون زره در هم
- در آمد از درم آن دلفریب جان آرام  
 که بوی عنبر و گل ره نمی‌برد به مشام  
 که هر شبی را روزی مقدر است انجام  
 در آستینش یا دست و ساعد گلفام  
 ندانی آب کدام است و آبگینه کدام  
 که دیر مست شود هر که می خورد به دوام  
 شراب با تو حلال است و آب بی تو حرام  
 که طوطیان چو سعدی در آوری به کلام  
 که خصم، تیغ تعنت بر آورد ز نیام

ط. ۳۵۷

- ۱ حکایت از لب شیرین دهان سیم اندام  
 ۲ حریف دوست که از خویشتن خبر دارد  
 ۳ اگر ملول شوی یا ملامتم گویی  
 ۴ من آن نیام که به جور از مراد بگریزم  
 ۵ بسی نماند که پنجاه ساله عاقل را  
 ۶ مرا که با توام از هر که هست باکی نیست  
 ۷ شب دراز نخفتم که دوستان گویند  
 ۸ تو در کنار من آیی؟ من این طمع نکنم  
 ۹ ضرورت است که روزی بسوزد این اوراق
- تفاوتی نکند گر دعاست یا دشنام  
 شراب صرف محبت نخورده‌ست تمام  
 اسیر عشق نیندیشد از ملال و ملام  
 به آستین نرود مرغ پای بسته به دام  
 به پنج روز به دیوانگی بر آید نام  
 حریف خاص نیندیشد از ملامت عام  
 به سرزنش: عجیباً للمُحِبِّ کیف ینام؟  
 که می نیایدت از حسن، وصف در او هام  
 که تاب آتش سعدی نیورد اقلام

ط. ۳۵۸ ق.

- ۱ زهی سعادت من کیم تو آمدی به سلام  
 ۲ قیام خواستم کرد عقل می‌گوید:  
 ۳ اگر کساد شکر بایدت، دهن بگشای  
 ۴ تو آفتاب منیری و دیگران انجم  
 ۵ اگر تو آدمیی اعتقاد من این است  
 ۶ تُنک می‌پوش که اندام‌های سیمینت  
 ۷ از اتفاق چه خوش تر بود میان دو دوست؟  
 ۸ سماع اهل دل آواز ناله سعدی است  
 ۹ در این سماع همه ساقیان شاهد روی
- خوش آمدی و علیک‌السلام و الاکرام  
 مکن! که شرط ادب نیست پیش سرو قیام  
 ورت خجالت سرو آرزو کند، بخرام  
 تو روح پاکی و ابنای روزگار اجسام  
 که دیگران همه نقشند بر در حَمَام  
 درون جامه پدید است چون گلاب از جام  
 درون پیرهنی چون دو مغز یک بادام  
 چه جای زمزمه عندیب و سجع حَمَام  
 بر این شراب همه صوفیان درد آشام

خ. ۳۵۹

- ۱ ساقیا می ده که مرغ صبح بام  
 ۲ در دماغ می‌پرستان بازگش  
 ۳ یا رب از فردوس کی رفت این نسیم؟
- رخ نمود از بیضه زنگار فام  
 آتش سودا به آب چشم جام  
 یا رب از جنت که آورد این پیام؟

- ۴ خاطر سعدی و بار عشق تو راکبی تند است و مرکوبی جمام  
 ۵ جان ما و دل غلام روی توست ساتکینی ساتکینی ای غلام

ط. ۳۶۰

- ۱ شمع بخواهد نشست، بازنشین ای غلام روی تو دیدن به صبح، روز نماید تمام  
 ۲ مطرب یاران برفت، ساقی مستان بخت شاهد ما برقرار، مجلس ما بر دوام  
 ۳ بلبل باغ سرای، صبح نشان می‌دهد وز در ایوان بخاست، بانگ خروسان بام  
 ۴ ما به تو پرداختیم، خانه و هرچ اندر اوست هرچه پسند شماست، بر همه عالم حرام  
 ۵ خواهی آم آزاد کن، خواه قوی تر ببند مثل تو صیاد را، کس نگریزد ز دام  
 ۶ هرکه در آتش نرفت، بی‌خبر از سوز ماست سوخته داند که چیست، پختن سودای خام  
 ۷ اولم اندیشه بود، تا نشود نام زشت فارغم اکنون ز سنگ، چون بشکستند جام  
 ۸ سعدی اگر نام و ننگ، در سر او شد چه شد؟ مرد ره عشق نیست، کش غم ننگ است و نام

ط. ۳۶۱

- ۱ ماه چنین کس ندید، خوش سخن و گش خرام ماه مبارک طلوع، سرو قیامت قیام  
 ۲ سرو درآید ز پای، گر تو بجنبی ز جای ماه بیفتد به زیر، گر تو برآیی به بام  
 ۳ تا دل از آن تو شد، دیده فرودوختم هرچه پسند شماست، بر همه عالم حرام  
 ۴ گوش دلم بر در است، تا چه بیاید خبر؟ چشم امیدم به راه، تا که بیارد پیام؟  
 ۵ دعوت بی‌شمع را، هیچ نباشد فروغ مجلس بی‌دوست را، هیچ نباشد نظام  
 ۶ در همه عمرم شبی، بی‌خبر از در آری تا شب درویش را، صبح برآید به شام  
 ۷ بار غمت می‌کشم، وز همه عالم خوشم گر نکند التفات، یا نکند احترام  
 ۸ رای خداوند راست، حاکم و فرمانرواست گر بگشدد بنده‌ایم، ورنه بنوازد غلام  
 ۹ ای که ملامت کنی، عارف دیوانه را شاهد ما حاضر است، گر تو ندانی کدام  
 ۱۰ گو به سلام من آی، با همه تندی و جور وز من بی‌دل ستان، جان به جواب سلام  
 ۱۱ سعدی اگر طالبی، راه رو و رنج بر یا برسد جان به حلق، یا برسد دل به کام

ط. ۳۶۲

- ۱ مرا دو دیده به راه و دو گوش بر پیغام تو مستریح و به افسوس می‌رود ایام  
 ۲ شبی نپرسی و روزی که دوستدارانم چگونه شب به سحر می‌برند و روز به شام  
 ۳ ببردی از دل من مهر هرکجا صنمی ست مرا که قبله گرفتم چه کار با اصنام؟  
 ۴ به کام دل نفسی با تو التماس من است بسا نفس که فرو رفت و برنیامد کام  
 ۵ مرا نه دولت وصل و نه احتمال فراق نه پای رفتن از این ناحیت نه جای مقام  
 ۶ چه دشمنی تو که از عشق دست و شمشیرت مطاوعت به گریزم نمی‌کنند اقدام  
 ۷ ملامتم نکند هرکه معرفت دارد که عشق می‌بستاند ز دست عقل زمام  
 ۸ مرا که با تو سخن گویم و سخن شنوم نه گوش فهم بمآند نه هوش استفهام  
 ۹ اگر زبان مرا روزگار دربندد به عشق در سخن آیند ریزه‌های عظام

۱۰ بر آتش غم سعدی کدام دل که نسوخت؟ گر این سخن برود در جهان نماند خام

### ۳۶۳. خ

- |   |   |                                      |
|---|---|--------------------------------------|
| ۱ | روزگاری است که سودازده روی توام         | خوابگه نیست مگر خاک سر کوی توام      |
| ۲ | به دو چشم تو که شوریده تر از بخت من است | که به روی تو من آشفته تر از موی توام |
| ۳ | نقد هر عقل که در کیسه پندارم بود        | کمتر از هیچ برآمد به ترازوی توام     |
| ۴ | همدمی نیست که گوید سخنی پیش منت         | محرمی نیست که آرد خبری سوی توام      |
| ۵ | چشم برهم نزنم گر تو به تیرم بزنی        | لیک ترسم که بدوزد نظر از روی توام    |
| ۶ | زین سبب خلق جهانند مرید سخنم            | که ریاضت کش محراب دو ابروی توام      |
| ۷ | دست موتم نکند میخ سراپرده عمر           | گر سعادت بزند خیمه به پهلوی توام     |
| ۸ | تو میندار کز این در به ملامت بروم       | که گرم تیغ زنی بنده بازوی توام       |
| ۹ | سعدی از پرده عشاق چه خوش می گوید        | تُرک من پرده برانداز که هندوی توام   |

### ۳۶۴. ب

- |   |  |   |
|---|--|---|
| ۱ | من اندر خود نمی یابم که روی از دوست برتابم | بدار ای دوست دست از من که طاقت رفت و پایابم |
| ۲ | تنم فرسود و عقلم رفت و عشقم هم چنان باقی   | و گر جانم دریغ آید نه مشتاقم که کذابم       |
| ۳ | بیار ای لعبت ساقی نگویم چند پیمانانه       | که گر جیحون بپیمایی نخواهی یافت سیرابم      |
| ۴ | مرا روی تو محراب است در شهر مسلمانان       | وگر جنگ مُغل باشد نگردانی ز محرابم          |
| ۵ | مرا از دنیوی و عقبی همینم بود و دیگر نه    | که پیش از رفتن از دنیا دمی با دوست دریابم   |
| ۶ | سر از بیچارگی گفتم نهم شوریده در عالم      | دگر ره پای می بندد وفای عهد اصحابم          |
| ۷ | نگفتی بی وفا یارا که دلداری کنی ما را      | الا گر دست می گیری بیا کز سر گذشت آبم       |
| ۸ | زمستان است و بی برگی بیا ای باد نوروزم     | بیابان است و تاریکی بیا ای قرص مهتابم       |
| ۹ | حیات سعدی آن باشد که بر خاک درت میرد       | دری دیگر نمی دانم مکن محروم از این بابم     |

### ۳۶۵. ط

- |    |                                      |                                    |
|----|--------------------------------------|------------------------------------|
| ۱  | به خاک پای عزیزت که عهد نشکستم       | ز من بریدی و با هیچ کس نپیوستم     |
| ۲  | کجا روم؟ که بمیرم بر آستان امید      | اگر به دامن وصلت نمی رسد دستم      |
| ۳  | شگفت مانده ام از بامداد روز وداع     | که برخواست قیامت چو بی تو بنشستم   |
| ۴  | بلای عشق تو نگذاشت پارسا در پارس     | یکی منم که ندانم نماز چون بستم     |
| ۵  | نماز کردم و از بیخودی ندانستم        | که در خیال تو عقد نماز چون بستم    |
| ۶  | نماز مست، شریعت روا نمی دارد         | نماز من که پذیرد که روز و شب مستم؟ |
| ۷  | چنین که دست خیالت گرفت دامن من       | چه بودی ار برسیدی به دامن دستم     |
| ۸  | من از کجا و تمنای وصل تو ز کجا       | اگر چه آب حیاتی هلاک خود جستم      |
| ۹  | اگر خلاف تو بوده ست در دلم همه عمر   | نه نیک رفت خطا کردم و ندانستم      |
| ۱۰ | بگش چنان که توانی که سعدی آن کس نیست | که با وجود تو دعوی کند که من هستم  |



۳۶۶. ق

- |    |  |                                    |
|----|--|------------------------------------|
| ۱  | گو خلق بدانند که من عاشق و مستم          | آوازه درست است که من توبه شکستم    |
| ۲  | گر دشمنم ایذا کند و دوست ملامت           | من فارغم از هرچه بگویند که هستم    |
| ۳  | ای نفس که مطلوب تو ناموس و ریا بود       | از بند تو برخاستم و خوش بنشستم     |
| ۴  | از روی نگارین تو بیزارم اگر من           | تا روی تو دیدم به دگر کس نگرستم    |
| ۵  | زین پیش بر آمیختمی با همه مردم           | تا یار بدیدم در اغیار بیستم        |
| ۶  | ای ساقی از آن پیش که مستم کنی از می      | من خود ز نظر در قد و بالای تو مستم |
| ۷  | شبها گذرد بر من از اندیشه رویت           | تا روز نه من خفته نه همسایه ز دستم |
| ۸  | حیف است سخن گفتن با هر کس از آن لب       | دشنام به من ده! که درودت بفرستم    |
| ۹  | دیری است که سعدی به دل از عشق تو می گفت: | این بت نه عجب باشد اگر من بپرستم   |
| ۱۰ | بند همه غم‌های جهان بر دل من بود         | در بند تو افتادم و از جمله برستم   |

۳۶۷. ط

- |   |  |  |
|---|--|--|
| ۱ | من خود ای ساقی از این شوق که دارم مستم | تو به یک جرعه دیگر ببری از دستم        |
| ۲ | هرچه کوتاه نظرانند بر ایشان پیمای      | که حریفان ز مل و من ز تأمل مستم        |
| ۳ | به حق مهر و وفایی که میان من و دوست    | که نه مهر از تو بریدم نه به کس پیوستم  |
| ۴ | پیش از آب و گل من در دل من مهر تو بود  | با خود آوردم از آن جا، نه به خود برستم |
| ۵ | من غلام توام از روی حقیقت لیکن         | با وجودت نتوان گفتم که من خود هستم     |
| ۶ | دائماً عادت من گوشه نشستن بودی         | تا تو برخاسته‌ای از طلبت ننشستم        |
| ۷ | تو ملولی و مرا طاقت تنهایی نیست        | تو جفا کردی و من عهد وفا نشکستم        |
| ۸ | سعدیا با تو نگفتم که مرو در پی دل      | نروم باز، گر این بار که رفتم، جستم     |

۳۶۸. ط

- |   |                                     |                                  |
|---|-------------------------------------|----------------------------------|
| ۱ | دل پیش تو و دیده به جای دگرستم      | تا خصم نداند که تو را می نگرستم  |
| ۲ | روزی به در آیم من از این پرده ناموس | هر جا که بتی چون تو ببینم بپرستم |
| ۳ | المنه لله که دلم صید غمی شد         | کز خوردن غم‌های پراکنده برستم    |
| ۴ | آن عهد که گفتمی نکنم مهر فراموش     | بشکستی و من بر سر پیمان دُرستم   |
| ۵ | تا ذوق درونم خبری می دهد از دوست    | از طعنه دشمن به خدا گر خبرستم    |
| ۶ | می خواستم پیشکشی لایق خدمت          | جان نیک حقیر است ندانم چه فرستم  |
| ۷ | چون نیک بدیدم که نداری سر سعدی      | بر بخت بخندیدم و بر خود بگرستم   |

۳۶۹. ط

- |   |                                      |  |
|---|--------------------------------------|--|
| ۱ | چو تو آمدی مرا بس، که حدیث خویش گفتم | چو تو ایستاده باشی، ادب آن که من بیفتم |
| ۲ | تو اگر چنین لطیف از در بوستان در آیی | گل سرخ شرم دارد که: چرا همی شکفتم؟     |
| ۳ | چو به منتها رسد گل، برود قرار بلبل   | همه خلق را خبر شد، غم دل که می نهفتم   |
| ۴ | به امید آن که جایی، قدمی نهاده باشی  | همه خاک‌های شیراز به دیدگان برفتم      |

- ۵ دو سه بامداد دیگر که نسیم گل برآید      بتر از هزار داستان، بگشود فراق جفتم  
 ۶ نشنیده‌ای که فرهاد چگونه سنگ سُفتی      نه چو سنگ آستان، که به آب دیده سفتم  
 ۷ نه عجب شب درازم، که دو دیده باز باشد      به خیالت ای ستمگر، عجب است اگر بخفتم  
 ۸ ز هزار خون سعدی بچلند بندگان      تو بگوی تا بریزند و بگو که من نگفتم

ط. ۳۷۰

- ۱ من همان روز که آن خال بدیدم گفتم:      بیم آن است بدین دانه که در دام افتم  
 ۲ هرگز آشفته رویی نشدم یا مویی      مگر اکنون که به روی تو چو موی آشفتم  
 ۳ هیچ شک نیست که این واقعه با طاق افتد      گو بدانید که من با غم رویش جفتم  
 ۴ رنگ رویم غم دل پیش کسان می‌گوید      فاش کرد آن که ز بیگانه همی بنهفتم  
 ۵ پیش از آنم که به دیوانگی انجامد کار      معرفت پند همی داد و نمی‌پذرفتم  
 ۶ هر که این روی ببیند بدهد پشت گریز      گر بداند که من از وی به چه پهلو خفتم  
 ۷ آتشی بر سرم از داغ جدایی می‌رفت      و آبی از دیده همی شد که زمین می‌سفتم  
 ۸ عجب آن است که با زحمت چندینی خار      بوی صبحی نشنیدم که چو گل نشکفتم  
 ۹ پیش از این خاطر من خانه پر مشغله بود      با تو پرداختمش وز همه عالم رُفتم  
 ۱۰ سعدی آن نیست که در خورد تو گوید سخنی      آن چه در وسع خودم در دهن آمد، گفتم

ب. ۳۷۱

- ۱ من از آن روز که در بند توام آزادم      پادشاهم که به دست تو اسیر افتادم  
 ۲ همه غم‌های جهان هیچ اثر می‌نکند      در من از بس که به دیدار عزیزت شادم  
 ۳ خرم آن روز که جان می‌رود اندر طلبت      تا بیایند عزیزان به مبارک بادم  
 ۴ من که در هیچ مقامی نزد خیمه آنس      پیش تو رخت بیفکنم و دل بنهادم  
 ۵ دانی از دولت وصلت چه طلب دارم؟ هیچ      یاد تو مصلحت خویش ببرد از یادم  
 ۶ به وفای تو کز آن روز که دلبند منی      دل نبستم به وفای کس و در نگشادم  
 ۷ تا خیال قد و بالای تو در فکر من است      گر خلائق همه سروند چو سرو آزادم  
 ۸ به سخن راست نیاید که چه شیرین سخنی      وین عجب تر که تو شیرینی و من فرهادم  
 ۹ دستگاهی نه که در پای تو ریزم چون خاک      حاصل آن است که چون طبل تهی پر بادم  
 ۱۰ می‌نماید که جفای فلک از دامن من      دست کوتاه نکند تا نکند بنیادم  
 ۱۱ ظاهر آن است که با سابقه حکم ازل      جهد سودی نکند تن به قضا در دادم  
 ۱۲ ور تحمل نکنم جور زمان را چه کنم؟      داوری نیست که از وی بستاند دادم  
 ۱۳ دلم از صحبت شیراز به کلی بگرفت      وقت آن است که بررسی خبر از بغدادم  
 ۱۴ هیچ شک نیست که فریاد من آن جا برسد      عجب ار صاحب دیوان نرسد فریادم  
 ۱۵ سعدیا حُب وطن گرچه حدیثی است صحیح      نتوان مُرد به سختی که: من این جا زادم

خ. ۳۷۲

- ۱ عشق‌بازی نه من آخر به جهان آوردم      یا گناهی است که اول من مسکین کردم

- ۲ تو که از صورت حال دل ما بی‌خبری  
 ۳ ای که پندم دهی از عشق و ملامت گویی  
 ۴ تو برو مصلحت خویشتن اندیش که من  
 ۵ عهد کردیم که جان در سر کار تو کنیم  
 ۶ من که روی از همه عالم به وصالت کردم  
 ۷ راست خواهی تو مرا شیفته می‌گردانی  
 ۸ خاک نعلین تو ای دوست نمی‌یارم شد  
 ۹ روز دیوان جزا دست من و دامن تو  
 غم دل با تو نگویم که ندانی دردم  
 تو نبودی که من این جام محبت خوردم  
 ترک جان دادم از این پیش که دل بسپر دم  
 و گر این عهد به پایان نبرم نامردم  
 شرط انصاف نباشد که بمانی فردم  
 گرد عالم به چنین روز نه من می‌گردم  
 تا بر آن دامن عصمت ننشیند گردم  
 تا بگویی دل سعدی به چه جرم آزر دم

ط. ۳۷۳

- ۱ هزار عهد بکردم که گرد عشق نگردم  
 ۲ نخواستم که بگویم حدیث عشق و چه حاجت  
 ۳ به گلبنی برسیدم مجال صبر ندیدم  
 ۴ بساط عمر مرا گو فرو نورد زمانه  
 ۵ هر آن کسم که نصیحت همی کند به صبوری  
 ۶ به چشم‌های تو دانم که تا ز چشم برفتی  
 ۷ نه روز می‌بشمردم در انتظار جمالت  
 ۸ چه دشمنی که نکردی چنان که خوی تو باشد  
 ۹ من از کمند تو اول چو وحش می‌برمیدم  
 ۱۰ تو را که گفت که سعدی نه مرد عشق تو باشد؟  
 همی برابرم آید خیال روی تو هر دم  
 که آب دیده سرخم بگفت و چهره زردم  
 گلی تمام نچیدم هزار خار بخوردم  
 که من حکایت دیدار دوست درنوردم  
 به هرزه باد هوا می‌دمد بر آهن سردم  
 به چشم عشق و ارادت نظر به هیچ نکردم  
 که روز هجر تو را خود ز عمر می‌نشمردم  
 به دوستی که شکایت به هیچ دوست نبردم  
 کنون که آنس گرفتم به تیغ باز نگردم  
 گر از وفات بگردم درست شد که نه مردم

ط. ۳۷۴

- ۱ از در درآمدی و من از خود به در شدم  
 ۲ گوشم به راه تا که خبر می‌دهد ز دوست  
 ۳ چون شبم اوفتاده بدم پیش آفتاب  
 ۴ گفتم: بیینمش مگرم درد اشتیاق  
 ۵ دستم نداد قوت رفتن به پیش یار  
 ۶ تا رفتنش بیینم و گفتنش بشنوم  
 ۷ من چشم از او چگونه توانم نگاه داشت  
 ۸ بیزارم از وفای تو یک روز و یک زمان  
 ۹ او را خود التفات نبودش به صید من  
 ۱۰ گویند روی سرخ تو سعدی چه زرد کرد؟  
 گفتمی کز این جهان به جهان دگر شدم  
 صاحب خبر بیامد و من بی‌خبر شدم  
 مهرم به جان رسید و به عیوق بر شدم  
 ساکن شود، بدیدم و مشتاق تر شدم  
 چندی به پای رفتم و چندی به سر شدم  
 از پای تا به سر، همه سمع و بصر شدم  
 کاول نظر، به دیدن او دیده‌ور شدم  
 مجموع اگر نشستم و خرسند اگر شدم  
 من خویشتن اسیر کمند نظر شدم  
 اکسیر عشق بر مسم افتاد و زر شدم

ط. ۳۷۵

- ۱ چنان در قید مهتر پای‌بندم  
 ۲ گهی بر درد بی‌درمان بگیریم  
 که گویی آهوی سر در کمندم  
 گهی بر حال بی‌سامان بخندم

- ۳ مرا هوشی نماند از عشق و گوشی که پند هوشمندان کار بندم  
 ۴ مجال صبر، تنگ آمد به یک بار حدیث عشق بر صحرا فکندم  
 ۵ نه مجنونم که دل بردارم از دوست مده گر عاقلی ای خواجه پندم  
 ۶ چنین صورت نبندد هیچ نقاش معاذالله من این صورت نبندم  
 ۷ چه جانها در غمت فرسود و تنها نه تنها من اسیر و مستمندم  
 ۸ تو هم باز آمدی ناچار و ناکام اگر باز آمدی بخت بلندم  
 ۹ گر آوازم دهی من خفته در گور بر آساید روان دردمندم  
 ۱۰ سری دارم فدای خاک پایت گر آسایش رسانی ور گزندم  
 ۱۱ وگر در رنج سعدی راحت توست من این بیداد بر خود می‌پسندم

### ق. ۳۷۶

- ۱ خرامان از درم باز آ، کت از جان آرزومندم به دیدار تو خوشنودم، به گفتار تو خرسندم  
 ۲ اگر چه خاطرت با هر کسی پیوندها دارد مباد آن روز و آن خاطر که من با جز تو پیوندم  
 ۳ کسی مانند من جُستی زهی بدعهد سنگین دل؟! مکن! کاندر وفاداری نخواهی یافت ماندم  
 ۴ اگر خود نعمت قارون کسی در پایت اندازد کجا همتای من باشد که جان در پایت افکندم  
 ۵ به جاننت کز میان جان ز جانت دوست تر دارم به حق دوستی جانا که باور دار سوگندم  
 ۶ مکن رغبت به هر سویی به یاران پراکنده که من مهر دگر یاران ز هر سویی پراکندم  
 ۷ شراب و صلت اندر ده که جام هجر نوشیدم درخت دوستی بنشان که بیخ صبر برکندم  
 ۸ چو پای از جاده بیرون شد چه نفع از رفتن راهم؟ چو کار از دست بیرون شد چه سود از دادن پندم؟  
 ۹ معلم گو ادب کم کن که من نا جنس شاگردم پدر گو پند کمتر ده که من نا اهل فرزندم  
 ۱۰ به خواری در پی ات سعدی چو گرد افتاده می گوید پسندی بر دلم گردی که بر دامانت نیسندم

### ب. ۳۷۷

- ۱ شکست عهد موذت نگار دلبندم بُرید مهر و وفا یار سست پیوندم  
 ۲ به خاک پای عزیزان که از محبت دوست دل از محبت دنیا و آخرت گندم  
 ۳ تطاولی که تو کردی به دوستی با من من آن به دشمن خونخوار خویش نیسندم  
 ۴ اگر چه مهر بریدی و عهد بشکستی هنوز بر سر پیمان و عهد و سوگندم  
 ۵ بیار ساقی سرمست جام باده عشق بده به رغم مُناصح که می دهد پندم  
 ۶ من آن نیام که پذیرم نصیحت عقلا پدر بگوی که من بی حساب فرزندم  
 ۷ به خاک پای تو سوگند و جان زنده دلان که من به پای تو در مردن آرزومندم  
 ۸ بیایا صنما کز سر پریشانی نماند جز سر زلف تو هیچ پابندم  
 ۹ به خنده گفت که: سعدی از این سخن بگریز کجا روم که به زندان عشق در بندم؟

### ط. ۳۷۸

- ۱ من با تو نه مرد پنجه بودم افکندم و مردی آزمودم  
 ۲ دیدم دل خاص و عام بردی من نیز دلاوری نمودم

- ۳ در حلقه کارزارم انداخت آن نیزه که حلقه می‌بودم  
 ۴ انگشت نمای خلق بودم و انگشت به هیچ برن‌سودم  
 ۵ عیب دگران نگویم این بار کاندرا حق خویشتن شنودم  
 ۶ گفتم که: برآرم از تو فریاد فریاد که نشنوی چه سودم؟  
 ۷ از چشم عنایتم مینداز کاول به تو چشم برگشودم  
 ۸ گر سر برود فدای پایت مرگ آمدنی ست دیر و زودم  
 ۹ امروز چنانم از محبت کاتش به فلک رسید و دودم  
 ۱۰ و آن روز که سر برآرم از خاک مشتاق تو، هم چنان که بودم

ط. ۳۷۹

- ۱ آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم تا برفتی ز برم صورت بی‌جان بودم  
 ۲ نه فراموشی‌ام از ذکر تو خاموش نشاند که در اندیشه اوصاف تو حیران بودم  
 ۳ بی‌تو در دامن گلزار نخفتم یک شب که نه در بادیه خار مغیلان بودم  
 ۴ زنده می‌کرد مرا دم به دم امید وصال ور نه دور از نظرت کشته هجران بودم  
 ۵ به تویی تو در آتش محنت چو خلیل گویا در چمن لاله و ریحان بودم  
 ۶ تا مگر یک نفسم بوی تو آرد دم صبح همه شب منتظر مرغ سحرخوان بودم  
 ۷ سعدی از جور فراق همه روز این می‌گفت: عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم

ب. ۳۸۰

- ۱ عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم شاکر نعمت و پرورده احسان بودم  
 ۲ چه کند بنده که بر جور تحمل نکند؟ بار بر گردن و سر بر خط فرمان بودم  
 ۳ خار عشقت نه چنان پای نشاط آبله کرد که سر سبزه و پروای گلستان بودم  
 ۴ روز هجرانت بدانستم قدر شب وصل عجب ار قدر نبود آن شب و نادان بودم  
 ۵ گر به عقبی درم از حاصل دنیا پرسند گویم آن روز که در صحبت جانان بودم  
 ۶ که پسندد که فراموش کنی عهد قدیم؟ به وصالت که نه مستوجب هجران بودم  
 ۷ خرم آن روز که باز آیی و سعدی گوید آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم

ط. ۳۸۱

- ۱ دو هفته می‌گذرد کان مه دو هفته ندیدم به جان رسیدم از آن تا به خدمتش نرسیدم  
 ۲ حریف عهد مودت شکست و من نشکستم خلیل بیخ ارادت برید و من نبریدم  
 ۳ به کام دشمنم ای دوست عاقبت بنشاندی به جای خود، که چرا پند دوستان نشنیدم  
 ۴ مرا به هیچ بدادی خلاف شرط محبت هنوز با همه عیبت به جان و دل بخیریدم  
 ۵ به خاک پای تو گفتم که: تا تو دوست گرفتم ز دوستان مجازی چو دشمنان برمیدم  
 ۶ قسم به روی تو گویم از آن زمان که برفتی که هیچ روی ندیدم که روی در نکشیدم  
 ۷ تو را ببینم و خواهم که خاک پای تو باشم مرا ببینی و چون باد بگذری که ندیدم  
 ۸ میان خلق ندیدی که چون دویدم از پی زهی خجالت مردم چرا به سر ندویدم؟

- ۹ شکر خوش است ولیکن حلاوتش تو ندانی  
 ۱۰ مرا رواست که دعوی کنم به صدق ارادت  
 ۱۱ بنال مطرب مجلس بگوی گفته سعدی  
 من این معامله دانم که طعم صبر چشیدم  
 که هیچ در همه عالم به دوست برنگزیدم  
 شراب انس بیاور که من نه مرد نبیدم

ط. ۳۸۲

- ۱ من چون تو به دلبری ندیدم گلبِـرگ چنین طری ندیدم  
 ۲ مانند تو آدمی در آفاق ممکن نبود، پری ندیدم  
 ۳ وین بوالعجیبی و چشم‌بندی در صنعت سامری ندیدم  
 ۴ با روی تو ماه آسمان را امکان برابری ندیدم  
 ۵ لعلی چو لب شکر فشانست در کلبه جوهری ندیدم  
 ۶ چون در دو رسته دهانت نظم سخن دری ندیدم  
 ۷ مه را که خرد؟ که من به گرات مه دیدم و مشتری ندیدم  
 ۸ وین پرده راز پارسایان چندان که تو می‌دری ندیدم  
 ۹ دیدم همه دلبران آفاق چون تو به دلاوری ندیدم  
 ۱۰ جوری که تو می‌کنی در اسلام در ملت کافری ندیدم  
 ۱۱ سعدی غم عشق خوب رویان چندان که تو می‌خوری ندیدم  
 ۱۲ دیدم همه صوفیان آفاق مثل تو قلندری ندیدم

خ. ۳۸۳

- ۱ می‌روم وز سر حسرت به قفا می‌نگرم خبر از پای ندارم که زمین می‌سپرم  
 ۲ می‌روم بیدل و بی‌یار و یقین می‌دانم که من بیدل بی‌یار نه مردِ سفرم  
 ۳ خاک من زنده به تأثیر هوای لب توست سازگاری نکند آب و هوای دگرم  
 ۴ وه که گر بر سر کوی تو شبی روز کنم غلغل اندر ملکوت افتد از آه سحرم  
 ۵ پای می‌پیچم و چون پای دل می‌پیچد بار می‌بندم و از بار فرو بسته‌ترم  
 ۶ چه کنم؟ دست ندارم به گریبان اجل تا به تن در، ز غمت پیرهن جان بدترم  
 ۷ آتش خشم تو بُرد آب من خاک آلود بعد از این باد به گوش تو رساند خبرم  
 ۸ هر نوردی که ز طومار غم باز کنی حرف‌ها بینی آلوده به خون جگرم  
 ۹ نی! میندار که حرفی به زبان آرم اگر تا به سینه چو قلم باز شکافند سرم  
 ۱۰ به هوای سر زلف تو در آویخته بود از سر شاخ زبان، برگ سخن‌های ترم  
 ۱۱ گر سخن گویم، من بعد شکایت باشد ور شکایت کنم از دست تو پیش که برم؟  
 ۱۲ خار سودای تو آویخته در دامن دل ننگم آید که به اطراف گلستان گذرم  
 ۱۳ بصر روشنم از سرمه خاک در توست قیمت خاک تو من دانم، کاهل بصرم  
 ۱۴ گرچه در کلبه خلوت بودم نور حضور هم سفر به که نمانده‌ست مجال حضرم  
 ۱۵ سرو بالای تو در باغ تصور بر پای شرم دارم که به بالای صنوبرِ نگرم  
 ۱۶ گر به تن باز کنم جای دگر، باکی نیست که به دل، غاشیه بر سر به رکاب تو درم  
 ۱۷ گر به دوری سفر از تو جدا خواهم ماند شرم بادم که همان سعدی کوتاه نظرم

- ۱۸ به قدم رفتم و ناچار به سر باز آیم  
 ۱۹ شوخ چشمی چو مگس کردم و برداشت عدو  
 ۲۰ از قفا سیر نگشتم من بدبخت هنوز  
 گر به دامن نرسد چنگِ قضا و قدرم  
 به مگس‌ران ملامت ز کنار شکرَم  
 می‌روم وز سر حسرت به قفا می‌نگرم

۳۸۴. ط، ب

- ۱ نرفت تا تو برفتی خیالت از نظرم  
 ۲ نه بخت و دولت آنم که با تو بنشینم  
 ۳ من از تو روی نخواهم به دیگری آورد  
 ۴ بلای عشق تو بر من چنان اثر کرده‌ست  
 ۵ قیامت که به دیوان حشر پیش آرند  
 ۶ به جان دوست که چون دوست در برم باشد  
 ۷ نشان پیکر خوبت نمی‌توانم داد  
 ۸ تو نیز اگر نشناسی مرا عجب نبود  
 ۹ به جان و سر که نگردانم از وصال تو روی  
 ۱۰ مرا مگوی که سعدی چرا پریشانی  
 برفت در همه عالم به بیدلی خبرم  
 نه صبر و طاقت آنم که از تو در گذرم  
 که زشت باشد هر روز قبله دگرم  
 که پند عالم و عابد نمی‌کند اثرم  
 میان آن همه تشویش در تو می‌نگرم  
 هزار دشمن اگر بر سرند غم نخورم  
 که در تأمل او خیره می‌شود بصرم  
 که هرچه در نظر آید از آن ضعیف‌ترم  
 و گر هزار ملامت رسد به جان و سرم  
 خیال روی تو بر می‌کند به یکدگرم

۳۸۵. خ

- ۱ یک امشب که در آغوش شاهد شکرَم  
 ۲ چو التماس بر آمد هلاک باکی نیست  
 ۳ ببند یک نفس ای آسمان دریچه صبح  
 ۴ ندانم این شب قدر است یا ستاره روز؟  
 ۵ خوشا هوای گلستان و خواب در بستان  
 ۶ بدین دو دیده که امشب تو را همی بینم  
 ۷ روان تشنه بر آساید از وجود فرات  
 ۸ چو می‌ندیدمت از شوق، بی‌خبر بودم  
 ۹ سخن بگوی که بیگانه پیش ما کس نیست  
 ۱۰ میان ما به جز این پیرهن نخواهد بود  
 ۱۱ مگوی سعدی از این درد جان نخواهد برد  
 گرم چو عود بر آتش نهند غم نخورم  
 کجاست تیر بلا؟ بگو بیا که من سپرم  
 بر آفتاب، که امشب خوش است با قمرم  
 تویی برابر من یا خیال در نظرم؟  
 اگر نبودی تشویش بلبل سحرم  
 دریغ باشد فردا که دیگری نگرم  
 مرا فرات ز سر برگذشت و تشنه‌ترم  
 کنون که با تو نشستم ز ذوق، بی‌خبرم  
 به غیر شمع و همین ساعتش زبان بپرَم  
 وگر حجاب شود تا به دامنش بدرَم  
 بگو کجا برم آن جان که از غمت بپرَم؟

۳۸۶. ط

- ۱ شب دراز به امید صبح بیدارم  
 ۲ عجب که بیخ محبت نمی‌دهد بارم  
 ۳ از آستانه خدمت نمی‌توانم رفت  
 ۴ به تیغ هجر بگشتمی مرا و برگشتمی  
 ۵ چه روزها به شب آورده‌ام در این امید  
 ۶ چه جرم رفت که با ما سخن نمی‌گویی؟  
 مگر که بوی تو آرد نسیم اسحارم  
 که بر وی این همه باران شوق می‌بارم  
 اگر به منزل قربت نمی‌دهی بارم  
 بیا و زنده جاوید کن دگر بارم  
 که با وجود عزیزت شبی به روز آرم  
 چه کرده‌ام که به هجران تو سزاوارم؟

- ۷ هنوز با همه بدعهدی‌ات دعا گویم هنوز با همه بی‌مهری‌ات طلبکارم  
 ۸ من از حکایت عشق تو بس کنم؟ هیهات مگر اجل که ببندد زبان گفتارم  
 ۹ هنوز قصه هجران و داستان فراق به سر نرفت و به پایان رسید طومارم  
 ۱۰ اگر تو عمر در این ماجرا کنی سعدی حدیث عشق به پایان رسد، نیندارم  
 ۱۱ حدیث دوست نگویم مگر به حضرت دوست یکی تمام بود مطلق بر اسرارم

### ط. ۳۸۷

- ۱ من آن نی‌ام که دل از مهر دوست بردارم و گر ز کینه دشمن به جان رسد کارم  
 ۲ نه روی رفتنم از خاک آستانه دوست نه احتمال نشستن، نه پای رفتارم  
 ۳ کجا روم که دلم پای‌بند مهر کسی ست سفر کنید رفیقان که من گرفتارم  
 ۴ نه او به چشم ارادت نظر به جانب ما نمی‌کند، که من از ضعف ناپدیدارم  
 ۵ اگر هزار تغنت کنی و طعنه زنی من این طریق محبت ز دست نگذارم  
 ۶ مرا به منظر خوبان اگر نباشد میل درست شد به حقیقت که نقش دیوارم  
 ۷ در آن قضیه که با ما به صلح باشد دوست اگر جهان همه دشمن شود، چه غم دارم؟  
 ۸ به عشق روی تو اقرار می‌کند سعدی همه جهان به در آیند، گو به انکارم  
 ۹ کجا توانمت انکار دوستی کردن؟ که آب دیده گواهی دهد به اقرارم

### ق. ۳۸۸

- ۱ منم این بی‌تو که پروای تماشا دارم؟! کافر مگر دل باغ و سر صحرا دارم  
 ۲ بر گلستان گذرم بی‌تو و شرمم ناید؟ در ریاحین نگرم بی‌تو و یارا دارم؟  
 ۳ که نه بر ناله مرغان چمن شیفته‌ام که نه سودای رخ لاله حمرا دارم  
 ۴ بر گل روی تو چون بلبل مستم واله به رخ لاله و نسیرین چه تمنا دارم؟  
 ۵ گرچه لایق نبود دست من و دامن تو هر کجا پای نهی فرق سر آن جا دارم  
 ۶ گر به مسجد روم ابروی تو محراب من است ور به آتشکده، زلف تو چلیپا دارم  
 ۷ دلم از پختن سودای وصال تو بسوخت تو من خام طمع بین که چه سودا دارم!  
 ۸ عقل مسکین به چه اندیشه فرادست کنم؟ دل شیدا به چه تدبیر شکیبا دارم؟  
 ۹ سر من دار که چشم از همگان در دوزم دست من گیر که دست از دو جهان وا دارم  
 ۱۰ با توام یک نفس از هشت بهشت اولی تر من که امروز چنینم، غم فردا دارم؟  
 ۱۱ سعدی خویشتنم خوان که به معنی ز توام که به صورت نسب از آدم و حوا دارم

### ق. ۳۸۹

- ۱ باز از شراب دوشین، در سر خمار دارم وز باغ وصل جانان، گل در کنار دارم  
 ۲ سرمست اگر به سودا، بر هم زخم جهانی عیبم مکن که در سر، سودای یار دارم  
 ۳ ساقی بیار جامی، کز زهد توبه کردم مطرب بزن نوایی، کز توبه عار دارم  
 ۴ سیلاب نیستی را، سر در وجود من ده کز خاکدان هستی، بر دل غبار دارم  
 ۵ شستم به آب غیرت، نقش و نگار ظاهر کاندر سراچه دل، نقش و نگار دارم



- ۶ موسی طُور عشقم، در وادی تمنا  
 ۷ رفتی و در رکابت، دل رفت و صبر و دانش  
 ۸ چندم به سر دوانی، پرگاروار گردت  
 ۹ عقلی تمام باید، تا دل قرار گیرد  
 ۱۰ ز آن می که ریخت عشقت، در کام جان سعدی
- مجروح لن ترانی، چون خود هزار دارم  
 باز آ که نیم جانی، بهر نثار دارم  
 سرگشته‌ام ولیکن، پای استوار دارم  
 عقل از کجا و دل کو، تا بر قرار دارم؟  
 تا بامداد محشر، در سر خمار دارم

ط. ۳۹۰

- ۱ نه دسترسی به یار دارم    نه طاقت انتظار دارم  
 ۲ هر جور که از تو بر من آید    از گُردش روزگار دارم  
 ۳ در دل غم تو کنم خزینه    گر یک دل و گر هزار دارم  
 ۴ این خسته دلم چو موی باریک    از زلف تو یادگار دارم  
 ۵ من کانده تو کشیده باشم    اندوه زمانه خواری دارم  
 ۶ در آب دو دیده از تو غرقم    و امید لب و کنار دارم  
 ۷ دل بردی و تن زدی همین بود؟    من با تو بسی شمار دارم  
 ۸ دشنام همی دهی به سعدی؟    من با دو لب تو کار دارم

ط. ۳۹۱

- ۱ من اگر نظر حرام است، بسی گناه دارم    چه کنم نمی‌توانم، که نظر نگاه دارم  
 ۲ ستم از کسی ست بر من که ضرورت است بردن    نه قرار زخم خوردن، نه مجال آه دارم  
 ۳ نه فراغت نشستن، نه شکیب رخت بستن    نه مقام ایستادن، نه گریزگاه دارم  
 ۴ نه اگر همی نشینم، نظری کند به رحمت    نه اگر همی گریزم، دگری پناه دارم  
 ۵ بَسَم از قبول عامی و صلاح نیکنمای    چو به ترک سر بگفتم، چه غم از کلاه دارم؟  
 ۶ تن من فدای جانت، سر بنده و آستانت    چه مرا به از گدایی، چو تو پادشاه دارم؟  
 ۷ چو تو را بدین شگرفی، قدم صلاح باشد    نه مروّت است اگر من، نظر تباه دارم  
 ۸ چه شب است یا رب امشب، که ستاره‌ای بر آمد    که دگر نه عشق خورشید و نه مهر ماه دارم  
 ۹ مکنید دردمندان گله از شب جدایی    که من این صبح روشن ز شب سیاه دارم  
 ۱۰ که نه روی خوب دیدن، گنه است پیش سعدی    تو گمان نیک بردی، که من این گناه دارم

ب. ۳۹۲

- ۱ من دوست می‌دارم جفا کز دست جانان می‌برم    طاقت نمی‌دارم ولی افتادن و خیزان می‌برم  
 ۲ از دست او جان می‌برم تا افکنم در پای او    تا تو نپنداری که من از دست او جان می‌برم  
 ۳ تا سر بر آورد از گریبان آن نگار سنگدل    هر لحظه از بیداد او سر در گریبان می‌برم  
 ۴ خواهی به لطفم گو بخوان خواهی به قهرم گو بران    طوعاً و کرهاً بنده‌ام ناچار فرمان می‌برم  
 ۵ درمان درد عاشقان صبر است و من دیوانه‌ام    نه درد ساکن می‌شود نه ره به درمان می‌برم  
 ۶ ای ساربان آهسته‌رو با ناتوانان صبر کن    تو بار جانان می‌بری من بار هجران می‌برم  
 ۷ ای روزگار عافیت شکر نکردم لاجرم    دستی که در آغوش بود اکنون به دندان می‌برم

- ۸ گفتم به پایان آورم در عمر خود با اوشبی حالا به عشق روی او روزی به پایان می‌برم  
 ۹ سعدی دگر بار از وطن عزم سفر کردی چرا از دست آن ترک خطا یرغو به قآن می‌برم  
 ۱۰ من خود ندانم و صف او گفتن سزای قدر او گل آورند از بوستان من گل به بوستان می‌برم

ط. ۳۹۳

- ۱ گر به رخسار چو ماهت صنما می‌نگرم به حقیقت اثر لطف خدا می‌نگرم  
 ۲ تا مگر دیده ز روی تو بیابد اثری هر زمان صد رهت اندر سر و پا می‌نگرم  
 ۳ تو به حال من مسکین به جفا می‌نگری من به خاک کف پایت به وفا می‌نگرم  
 ۴ آفتابی تو و من ذرهٔ مسکین ضعیف تو کجا و من سرگشته کجا می‌نگرم؟  
 ۵ سر زلفت ظلمات است و لبت آب حیات در سواد سر زلفت به خطا می‌نگرم  
 ۶ هندوی چشم مبیناد رخ ترک تو باز گر به چین سر زلفت به خطا می‌نگرم  
 ۷ راه عشق تو دراز است ولی سعدی وار می‌روم وز سر حسرت به قفا می‌نگرم

ط. ۳۹۴

- ۱ به خدا اگر بمیرم، که دل از تو برنگیرم برو ای طیبیم از سر، که دوا نمی‌پذیرم  
 ۲ همه عمر با حریفان، بنشستمی و خوبان تو بخاستی و نقشت، بنشست در ضمیرم  
 ۳ مده ای حکیم پندم، که به کار در نبندم که ز خویشتن گزیر است و ز دوست ناگزیرم  
 ۴ برو ای سپر ز پیشم، که به جان رسید پیکان بگذار تا ببینم، که که می‌زند به تیرم  
 ۵ نه نشاط دوستانم، نه فراغ بوستانم بروید ای رفیقان، به سفر که من اسیرم  
 ۶ تو در آب اگر ببینی، حرکات خویشتن را به زبان خود بگویی، که: به حسن بی‌نظیرم  
 ۷ تو به خواب خوش بیآسای و به عیش و کامرانی که نه من غنوده‌ام دوش و نه مردم از نفیرم  
 ۸ نه توانگران ببخشند فقیر ناتوان را؟ نظری کن ای توانگر، که به دیدنت فقیرم  
 ۹ اگرم چو عود سوزی، تن من فدای جانت که خوش است عیش مردم، به روایح عبیرم  
 ۱۰ نه تو گفته‌ای که: سعدی، نبرد ز دست من جان؟ نه به خاکپای مردان، چو تو می‌گشی نمیرم

ط. ۳۹۵

- ۱ گر من ز محبتت بمیرم دامن به قیامتت بگيرم  
 ۲ از دنیی و آخرت گزیر است وز صحبت دوست ناگزیرم  
 ۳ ای مرهم ریش دردمندان درمان دگر نمی‌پذیرم  
 ۴ آن کس که به جز تو کس ندارد در هر دو جهان، من آن فقیرم  
 ۵ ای محتسب از جوان چه خواهی؟ من توبه نمی‌کنم که پیرم  
 ۶ یک روز کمان ابروانش می‌بوسم و گو بزن به تیرم  
 ۷ ای باد بهار عنبرین بوی در پای لطافت تو می‌برم  
 ۸ چون می‌گذری به خاک شیراز گو من به فلان زمین اسیرم  
 ۹ در خواب نمی‌روم که بی‌دوست پهلو نه خوش است بر حریرم  
 ۱۰ ای مونس روزگار سعدی رفتی و نرفتگی از ضمیرم

خ. ۳۹۶

- |   |                                      |                                  |
|---|--------------------------------------|----------------------------------|
| ۱ | من این طمع نکنم کز تو کام بگیرم      | مگر بینمست از دور و گام بگیرم    |
| ۲ | من این خیال نبندم که دانه‌ای به مراد | میان این همه تشویش دام بگیرم     |
| ۳ | ستاده‌ام به غلامی گرم قبول کنی       | و گر نخواهی، کفش غلام بگیرم      |
| ۴ | مرا ز دست تو گر منصفی و گر ظالم      | گریز نیست که دل ز این مقام بگیرم |
| ۵ | ز فکرهای پریشان و بارهای فراق        | که بر دل است، ندانم کدام بگیرم؟  |
| ۶ | گرم هزار تعنت کنی و طعنه زنی         | من آن نی‌ام که ره انتقام بگیرم   |
| ۷ | گرم جواز نباشد به بارگاه قبول        | و گر مجال نباشد که کام بگیرم     |
| ۸ | از این قدر نگزیرم که بوسی از دهند    | اگر حلال نباشد حرام بگیرم        |

ط. ۳۹۷

- |    |                                       |                                    |
|----|---------------------------------------|------------------------------------|
| ۱  | از تو با مصلحت خویش نمی‌پردازم        | همچو پروانه که می‌سوزم و در پروازم |
| ۲  | گر توانی که بجویی دلم امروز بجوی      | ورنه بسیار بجویی و نیابی بازم      |
| ۳  | نه چنان معتقدم کم نظری سیر کند        | یا چنان تشنه که جیحون بنشاند آزم   |
| ۴  | همچو چنگم سر تسلیم و ارادت در پیش     | تو به هر ضرب که خواهی بزن و بنوازم |
| ۵  | گر به آتش بری‌ام صدره و بیرون آری     | زرّ نابم که همان باشم اگر بگدازم   |
| ۶  | گر تو آن جور پسندی که به سنگم بزنی    | از من این جرم نیاید که خلاف آغازم  |
| ۷  | خدمتی لایقم از دست نیاید چه کنم؟      | سر نه چیزیست که در پای عزیزان بازم |
| ۸  | من خراباتی‌ام و عاشق و دیوانه و مست   | بیشتر زین چه حکایت بکنند غمازم؟    |
| ۹  | ماجرای دل دیوانه بگفتم به طبیب        | که: همه شب در چشم است به فکرت بازم |
| ۱۰ | گفت: از این نوع شکایت که تو داری سعدی | درد عشق است ندانم که چه درمان سازم |

ط. ۳۹۸

- |   |                                       |  |
|---|---------------------------------------|--|
| ۱ | نظر از مدعیان بر تو نمی‌اندازم        | تا نگویند که من با تو نظر می‌بازم      |
| ۲ | آرزو می‌کنم در همه عالم صیدی          | که نباشند رفیقان حسود، انبازم          |
| ۳ | درد پنهان فراقم ز تحمل بگذشت          | ورنه از دل نرسیدی به زبان آوازم        |
| ۴ | چون کبوتر بگرفتم به دام سر زلف        | دیده بردوختی از خلق جهان چون بازم      |
| ۵ | به سر انگشت بخواهی دل مسکینان برد     | دست واپوش که من پنجه نمی‌اندازم        |
| ۶ | مطرب آهنگ بگردان که دگر هیچ نماند     | که از این پرده که گفتی به در افتد رازم |
| ۷ | کس ننالید در این عهد چو من در غم دوست | که به آفاق نظر می‌رود از شیرازم        |
| ۸ | چند گفتند که: سعدی نفسی باز خود آی    | گفتم از دوست نشاید که به خود پردازم    |

ط. ۳۹۹

- |   |                                    |                                   |
|---|------------------------------------|-----------------------------------|
| ۱ | خنک آن روز که در پای تو جان اندازم | عقل در دمدمه خلق جهان اندازم      |
| ۲ | نامه حسن تو بر عالم و جاهل خوانم   | نامت اندر دهن پیر و جوان اندازم   |
| ۳ | تا کی این پرده جانسوز پس پرده زخم؟ | تا کی این ناوک دلدوز نهان اندازم؟ |

- ۴ دُردنوشان غمت را چو شود مجلس گرم  
خویشتن را به طفیلی به میان اندازم
- ۵ تانه هر بی خبری وصف جمالت گوید  
سنگ تعظیم تو در راه بیان اندازم
- ۶ گر به میدان محاکای تو جولان یابم  
گوی دل در خم چوگان زبان اندازم
- ۷ گردنان را به سر انگشت قبولت ره نیست  
چون قلم هستی خود را سر از آن اندازم
- ۸ یاد سعدی کن و جان دادن مشتاقان بین  
حقّ علیم است که لبیک زنان اندازم

۴۰۰. ط، ق

- ۱ وه که در عشق چنان می سوزم که به یک شعله جهان می سوزم  
۲ شمع و ش پیش رخ شاهد یار دم به دم شعله زنان می سوزم  
۳ سوختم، گرچه نمی یارم گفت که من از عشق فلان می سوزم  
۴ رحمتی کن که به سر می گردم شفقتی بر که به جان می سوزم  
۵ با تو یاران همه در ناز و نعیم من گنه کارم از آن می سوزم  
۶ سعدیا ناله مکن، گر نکنم کس نداند که نهان می سوزم

۴۰۱. ق

- ۱ یک روز به شیدایی، در زلف تو آویزم ز آن دو لب شیرینت، صد شور برانگیزم  
۲ گر قصد جفا داری، اینک من و اینک سر ور راه وفا داری، جان در قدمت ریزم  
۳ بس توبه و پرهیزم، کز عشق تو باطل شد من بعد بدان شرطم کز توبه پرهیزم  
۴ سیم دل مسکینم در خاک درت گم شد خاک سر هر کویی بی فایده می بیزم  
۵ در شهر به رسوایی، دشمن به دهم برزد تا بر دف عشق آمد تیر نظر تیزم  
۶ مجنون رخ لیلی چون قیس بنی عامر فرهاد لب شیرین چون خسرو پرویزم  
۷ گفتمی به غم بنشین یا از سر جان برخیز فرمان برمت جانا بنشینم و برخیزم  
۸ گر بی تو بود جنت بر کنگره ننشینم ور با تو بود دوزخ در سلسله آویزم  
۹ با یاد تو گر سعدی در شعر نمی گنجد چون دوست یگانه شد با غیر نیامیزم

۴۰۲. ط

- ۱ من بی مایه که باشم که خریدار تو باشم؟ حیف باشد که تو یار من و من یار تو باشم  
۲ تو مگر سایه لطفی به سر وقت من آری که من آن مایه ندارم که به مقدار تو باشم  
۳ خویشتن بر تو نبدم که من از خود نپسندم که تو هرگز گل من باشی و من خار تو باشم  
۴ هرگز اندیشه نکردم که کمندت به من افتد که من آن وقع ندارم که گرفتار تو باشم  
۵ هرگز اندر همه عالم نشناسم غم و شادی مگر آن وقت که شادی خور و غمخوار تو باشم  
۶ گذر از دست رقیبان نتوان کرد به کویت مگر آن وقت که در سایه زنهار تو باشم  
۷ گر خداوند تعالی به گناهیت بگیرد گو بیامرز که من حامل اوزار تو باشم  
۸ مردمان عاشق گفتار من ای قبله خوبان چون نباشند، که من عاشق دیدار تو باشم  
۹ من چه شایسته آنم که تو را خوانم و دانم مگر هم تو ببخشی که سزاوار تو باشم  
۱۰ گرچه دانم که به وصلت نرسم باز نگردم تا در این راه بمیرم که طلبکار تو باشم

- ۱۱ نه در این عالم دنیا که در آن عالم عقبی هم چنان بر سر آنم که وفادار تو باشم  
 ۱۲ خاک بادا تن سعدی اگرش تو نپسندی که نشاید که تو فخر من و من عار تو باشم

ط.۴۰۳

- ۱ در آن نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم بدان امید دهم جان که خاک کوی تو باشم  
 ۲ به وقت صبح قیامت که سر ز خاک برآرم به گفت و گوی تو خیزم به جست و جوی تو باشم  
 ۳ به مجمعی که در آیند شاهدان دو عالم نظر به سوی تو دارم، غلام روی تو باشم  
 ۴ به خوابگاه عدم گر هزار سال بخشیم ز خواب عاقبت آگه به بوی موی تو باشم  
 ۵ حدیث روضه نگویم گل بهشت نبویم جمال حور نجویم دوان به سوی تو باشم  
 ۶ می بهشت ننوشم ز دست ساقی رضوان مرا به باد چه حاجت که مست روی تو باشم  
 ۷ هزار بادیه سهل است با وجود تو رفتن و گر خلاف کنم سعدیا به سوی تو باشم

ط.۴۰۴

- ۱ غم زمانه خورم یا فراق یار کشم به طاقتی که ندارم کدام بار کشم؟  
 ۲ نه قوتی که توانم کناره جستن از او نه قدرتی که به شوخیش در کنار کشم  
 ۳ نه دست صبر که در آستین عقل برم نه پای عقل که در دامن قرار کشم  
 ۴ ز دوستان به جفا سیر گشت، مردی نیست جفای دوست، زخم، گر نه مردوار کشم  
 ۵ چو می توان به صبوری کشید جور عدو چرا صبور نباشم که جور یار کشم؟  
 ۶ شراب خورده ساقی ز جام صافی وصل ضرورت است که در دسر خمار کشم  
 ۷ گلی چو روی تو گر در چمن به دست آید کمینه دیده سعدیش پیش خار کشم

ط.۴۰۵

- ۱ هزار جهد بکردم که سر عشق بیوشم نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم  
 ۲ به هوش بودم از اول که دل به کس نسپارم شمایل تو بدیدم نه صبر ماند و نه هوشم  
 ۳ حکایتی ز دهانت به گوش جان من آمد دگر نصیحت مردم حکایت است به گوشم  
 ۴ مگر تو روی پوشی و فتنه باز نشانی که من قرار ندارم که دیده از تو بیوشم  
 ۵ من رمیده دل آن به که در سماع نیایم که گر به پای درآیم، به در برند به دوشم  
 ۶ بیا به صلح من امروز در کنار من امشب که دیده خواب نکرده ست از انتظار تو دوشم  
 ۷ مرا به هیچ بدادی و من هنوز برآنم که از وجود تو مویی به عالمی نفروشم  
 ۸ به زخم خورده حکایت کنم ز دست جراحات که تندرست، ملامت کند چو من بخروشم  
 ۹ مرا مگوی که سعدی طریق عشق رها کن سخن چه فایده گفتن چو پند می نیوشم؟  
 ۱۰ به راه بادیه رفتن به از نشستن باطل و گر مراد نیابم به قدر وسع بکوشم

ب.۴۰۶

- ۱ بار فراق دوستان، بس که نشست بر دلم می روم و نمی رود، ناقه به زیر محلم  
 ۲ بار بیفکند شتر، چون برسد به منزلی بار دل است هم چنان، ور به هزار منزلم

- ۳ ای که مهار می‌گشی، صبر کن و سبک مرو  
 ۴ باز کشیده جفا، پرده دریده هوا  
 ۵ معرفت قدیم را بعد حجاب کی شود؟  
 ۶ آخر قصد من تویی، غایت جهد و آرزو  
 ۷ ذکر تو از زبان من، فکر تو از جان من  
 ۸ مشتغل توام چنان، کز همه چیز غایبم  
 ۹ گر نظری کنی، کند کشته صبر من ورق  
 ۱۰ سنت عشق سعدیا، ترک نمی‌دهی؟ بلی  
 ۱۱ داروی درد شوق را، با همه علم عاجزم

۴۰۷. ب - خ

- ۱ تا تو به خاطر منی، کس نگذشت بر دلم  
 ۲ من چو به آخرت روم، رفته به داغ دوستی  
 ۳ میرم و هم چنان رود نام تو بر زبان من  
 ۴ حاصل عمر صرف شد، در طلب وصال تو  
 ۵ باد به دست آرزو، در طلب هوای دل  
 ۶ لایق بندگی نی‌ام، بی‌هنری و قیمتی  
 ۷ مثل تو را به خون من، ور بگشی به باطلم  
 ۸ گشتی من که در میان، آب گرفت و غرق شد  
 ۹ سرو برفت و بوستان، از نظرم به جملگی  
 ۱۰ فکرت من کجا رسد، در طلب وصال تو؟  
 ۱۱ لشکر عشق سعدیا، غارت عقل می‌کند

۴۰۸. ط

- ۱ امروز مبارک است فالم  
 ۲ الحمدُ خدای آسمان را  
 ۳ خواب است مگر که می‌نماید؟  
 ۴ کاین بخت نبود هیچ روزم  
 ۵ امروز بدیدم آن چه دل خواست  
 ۶ اکنون که تو روی باز کردی  
 ۷ دیگر چه توقع است از ایام  
 ۸ باز آی کز اشتیاق رویت  
 ۹ آزرده‌ام از فراقِ چونانک  
 ۱۰ وز غایت تشنگی که بردم  
 ۱۱ بیچاره به رویت آمدم باز  
 ۱۲ از جور تو هم در تو گیرم
- کافتاد نظر بر آن جمالم  
 کاختر به درآمد از وبالم  
 یا عشوه همی دهد خیالم؟  
 وین گل نشکفت هیچ سالم  
 دید آن چه نخواست بدسگالم  
 رو، باز به خیر کرد حال  
 چون بدر تمام شد هلالم؟  
 بگرفت ز خویشتن ملالم  
 دل باز نمی‌دهد وصالم  
 در حلق نمی‌رود زلالم  
 چون چاره نماند و احتیالم  
 وز دست تو هم بر تو نالم

ب. ۴۰۹

- |    |  |  |
|----|--|--|
| ۱  | تا خبر دارم از او بی‌خبر از خویشتم       | با وجودش ز من آواز نیاید که منم        |
| ۲  | پیرهن می‌بدرم دم به دم از غایت شوق       | که وجودم همه او گشت و من این پیرهنم    |
| ۳  | ای رقیب این همه سودا مکن و جنگ مجوی      | برگنم دیده که من دیده از او برنگنم     |
| ۴  | خود گرفتم که نگویم که مرا واقعه‌ای ست    | دشمن و دوست بدانند قیاس از سخنم        |
| ۵  | در همه شهر فراهم ننشست انجمنی            | که نه من در غمش افسانه آن انجمنم       |
| ۶  | برشکست از من و از رنج دلم باک نداشت      | من نه آنم که توانم که از او برشکنم     |
| ۷  | گر همین سوز رود با من مسکین در گور       | خاک اگر باز کنی سوخته یابی کفنم        |
| ۸  | گر به خون تشنه‌ای اینک من و سر باکی نیست | که به فتراک تو به ز آن که بُود بر بدنم |
| ۹  | مرد و زن گر به جفا کردن من برخیزند       | گر بگردم ز وفای تو، نه مردم، که ز منم  |
| ۱۰ | شرط عقل است که مردم بگریزند از تیر       | من گر از دست تو باشد، مژه بر هم نزنم   |
| ۱۱ | تا به گفتار در آمد دهن شیرینت            | بیم آن است که شوری به جهان درفکنم      |
| ۱۲ | لب سعدی و دهانت ز کجا تا به کجا          | این قدر بس که رود نام لب ت بر دهنم     |

ط. ۴۱۰

- |    |  |  |
|----|--|--|
| ۱  | چشم که بر تو می‌کنم، چشم حسود می‌کنم   | شکر خدا که باز شد، دیده بخت روشنم        |
| ۲  | هرگز این گمان نبند، با تو که دوستی‌کنم | باورم این نمی‌شود، با تو نشسته کاین منم  |
| ۳  | دامن خیمه برفکن، دشمن و دوست گو ببین   | کاین همه لطف می‌کند، دوست به رغم دشمنم   |
| ۴  | عالم شهر گو مرا، وعظ مگو که نشنوم      | پیر محله گو مرا، توبه مده که بشکنم       |
| ۵  | گر بزنی به خنجرم، کز پی او دگر مرو     | نعره شوق می‌زنم، تا رمقی ست در تنم       |
| ۶  | این نه نصیحتی بُود، کز غم دوست توبه کن | سخت سیه‌دلی بُود، آن که ز دوست برگنم     |
| ۷  | گر همه عمر بشکنم، عهد تو پس درست شد    | کاین همه ذکر دوستی، لاف دروغ می‌زنم      |
| ۸  | پیشم از این سلامتی، بود و دلی و دانشی  | عشق تو آتشی بزد، پاک بسوخت خرمم          |
| ۹  | شهری اگر به قصد من، جمع شوند و متفق    | با همه تیغ برکشم، وز تو سپر بیفکنم       |
| ۱۰ | چند فشانی آستین، بر من و روزگار من     | دست رها نمی‌کند، مهر گرفته دامنم         |
| ۱۱ | گر به مراد من روی و نروی تو حاکمی      | من به خلاف رای تو گر نفسی زنم، ز منم     |
| ۱۲ | این همه نیش می‌خورد سعدی و پیش می‌رود  | خون برود در این میان گر تو تویی و من منم |

ط. ۴۱۱

- |   |                                   |                                   |
|---|-----------------------------------|-----------------------------------|
| ۱ | گر تیغ برکشد که: محبان همی زنم    | اول کسی که لاف محبت زند، منم      |
| ۲ | گویند: پای دار اگرت سر دروغ نیست  | گو: سر قبول کن که به پایش درافکنم |
| ۳ | امکان دیده بستنم از روی دوست نیست | اولی تر آن که گوش نصیحت بیاکنم    |
| ۴ | آورده‌اند صحبت خوبان که آتش است   | بر من به نیم جو که بسوزند، خرمم   |
| ۵ | من مرغ زیرکم که چنانم خوش اوفتاد  | در قید او که یاد نیاید نشیمنم     |

- ۶ دردیست در دلم که گر از پیش آب چشم  
برگیرم آستین، برود تا به دامنم
- ۷ گر پیرهن به در کنم از شخص ناتوان  
بینی که زیر جامه خیالیست یا تنم
- ۸ شرط است احتمال جفاهای دشمنان  
چون دل نمی‌دهد که دل از دوست برکنم
- ۹ دردی نبوده را چه تفاوت کند که من  
بیچاره درد می‌خورم و نعره می‌زنم
- ۱۰ بر تخت جم پدید نیاید شب دراز  
من دانم این حدیث که در چاه بیژنم
- ۱۱ گویند: سعدیا مکن، از عشق توبه کن  
مشکل توانم و نتوانم که نشکنم

ط. ۴۱۲

- ۱ آن دوست که من دارم و آن یار که من دانم  
شیرین دهنی دارد، دور از لب و دندانم
- ۲ بخت این نگند با من، کان شاخ صنوبر را  
بنشینم و بنشانم، گل بر سرش افشانم
- ۳ ای روی دلارایت، مجموعه زیبایی  
مجموع چه غم دارد، از من که پریشانم
- ۴ دریاب که نقشی ماند، از طرح وجود من  
چون یاد تو می‌آرم، خود هیچ نمی‌مانم
- ۵ با وصل نمی‌پیچم، وز هجر نمی‌نالم  
حکم آن چه تو فرمایی، من بنده فرمانم
- ۶ ای خوب‌تر از لیلی، بیم است که چون مجنون  
عشق تو بگرداند، در کوه و بیابانم
- ۷ یک پشت زمین دشمن، گر روی به من آرند  
از روی تو بیزارم، گر روی بگردانم
- ۸ در دام تو محبوسم، در دست تو مغلوبم  
وز ذوق تو مدهوشم، در وصف تو حیرانم
- ۹ دستی ز غمت بر دل، پایی ز پی‌ات در گل  
با این همه صبرم هست، وز روی تو نتوانم
- ۱۰ در خُفیه همی نالم، وین طرفه که در عالم  
عشاق نمی‌خسبند، از ناله پنهانم
- ۱۱ بینی که چه گرم آتش، در سوخته می‌گیرد  
تو گرم‌تری ز آتش، من سوخته‌تر ز آنم
- ۱۲ گویند: مکن سعدی، جان در سر این سودا  
گر جان برود شاید، من زنده به جانانم

خ. ۴۱۳

- ۱ آن نه روی است که من وصف جمالش دانم  
این حدیث از دگری پرس که من حیرانم
- ۲ همه بینند نه این صنع که من می‌بینم  
همه خوانند نه این نقش که من می‌خوانم
- ۳ آن عجب‌نیست که سرگشته بود طالب دوست  
عجب این است که من واصل و سرگردانم
- ۴ سرو در باغ نشانند و تو را بر سر و چشم  
گر اجازت دهی ای سرو روان! بنشانم
- ۵ عشق من بر گل رخسار تو امروزی نیست  
دیر سال است که من بلبل این بستانم
- ۶ به سرت کز سر پیمان محبت نروم  
گر بفرمایی رفتن به سر پیکانم
- ۷ باش تا جان برود در طلب جانانم  
که به کاری به از این باز نیاید جانم
- ۸ هر نصیحت که کنی بشنوم ای یار عزیز  
صبرم از دوست مفرمای که من نتوانم
- ۹ عجب از طبع هوسناک مَنّت می‌آید  
من خود از مردم بی‌طبع عجب می‌مانم
- ۱۰ گفته بودی: که بود در همه عالم سعدی؟  
من به خود هیچ نی‌ام هرچه تو گویی آنم
- ۱۱ گر به تشریف قبولم بنوازی، مَلکَم  
ور به تازانه قهرم بزنی، شیطانم

ط. ۴۱۴

- ۱ اگر دستم‌رسد روزی که انصاف از تو بستانم  
قضای عهد ماضی را شبی دستی برافشانم



- ۲ چنانت دوست می دارم که گر روزی فراق افتد  
 ۳ دلم صد بار می گوید که چشم از فتنه بر هم نه  
 ۴ تو را در بوستان باید که پیش سرو بنشینی  
 ۵ رفیقانم سفر کردند هر یاری به اقصایی  
 ۶ به دریایی در افتادم که پایانش نمی بینم  
 ۷ فراقم سخت می آید ولیکن صبر می باید  
 ۸ میرسم دوش چون بودی به تاریکی و تنهایی  
 ۹ شبان آهسته می نالم مگر دردم نهان ماند  
 ۱۰ دمی با دوست در خلوت به از صد سال در عشرت  
 ۱۱ من آن مرغ سخندانم که در خاکم رود صورت  
 تو صبر از من توانی کرد و من صبر از تون توانم  
 دگر ره دیده می افتد بر آن بالای فتنانم  
 وگر نه باغبان گوید که دیگر سرو نشانم  
 خلاف من که بگرفته ست دامن در مغیلانم  
 کسی را پنجه افکندم که در مانش نمی دانم  
 که گر بگریزم از سختی رفیق سست پیمانم  
 شب هجرم چه می پرسی که روز وصل حیرانم  
 به گوش هر که در عالم رسید آواز پنهانم  
 من آزادی نمی خواهم که با یوسف به زندانم  
 هنوز آواز می آید به معنی از گلستانم

ط. ۴۱۵

- ۱ ای مرهم ریش و مونس جانم! چندین به مفارقت مرنجانم  
 ۲ ای راحت اندرون مجروحم! جمعیت خاطر پریشانم!  
 ۳ گویند: بدار دستش از دامن تا دست بدارد از گریبانم  
 ۴ آن کس که مرا به باغ می خواند بی روی تو می برد به زندانم  
 ۵ وین طرفه که ره نمی برم پیشت وز پیش تو ره به در نمی دانم  
 ۶ یک روز به بندگی قبولم کن روز دگرم ببین که سلطانم  
 ۷ ای گلبن بوستان روحانی مشغول بکردی از گلستانم  
 ۸ ز آن روز که سرو قامتت دیدم از یاد برفت سرو بستانم  
 ۹ آن در دو رسته در حدیث آمد وز دیده بیوفتاد مرجانم  
 ۱۰ گویند: صبور باش از او سعدی بارش بگشتم که صبر نتوانم  
 ۱۱ ای کاش که جان در آستین بودی تا بر سر مونس دل، افشانم

خ. ۴۱۶

- ۱ بس که در منظر تو حیرانم صورتت را صفت نمی دانم  
 ۲ پارسایان ملامتم مکنید که من از عشق توبه نتوانم  
 ۳ هر که بینی به جسم و جان زنده ست من به امید وصل جانانم  
 ۴ به چه کار آید این بقیت جان که به معشوق برنیفشانم؟  
 ۵ گر تو از من عنان بگردانی من به شمشیر برنگردانم  
 ۶ گر بخوانی مقیم در گاهم ور برانی مطیع فرمانم  
 ۷ من نه آنم که سست باز آیم ور ز سختی به لب رسد جانم  
 ۸ گر اجابت کنی و گر نکنی چاره من دعاست، می خوانم  
 ۹ سهل باشد صعوبت ظلمات گر به دست آید آب حیوانم  
 ۱۰ تا کی آخر جفا بری سعدی؟ چه کنم پای بند احسانم  
 ۱۱ کار مردان تحمل است و سکون من کی ام؟ خاک پای مردانم

۴۱۷. ب، خ

- |    |  |  |
|----|--|--|
| ۱  | سخن عشق تو بی آن که برآید به زبانم     | رنگ رخساره خبر می‌دهد از حال نهانم         |
| ۲  | گاه گویم که بنالم ز پریشانی حالم       | باز گویم که عیان است، چه حاجت به بیانم؟    |
| ۳  | هیچم از دنیی و عقبی نَبَرَد گوشهٔ خاطر | که به دیدار تو، شغل است و فراغ از دو جهانم |
| ۴  | گر چنان است که روی من مسکین گدا را     | به در غیر ببینی، ز در خویش برانم           |
| ۵  | من در اندیشهٔ آنم که روان بر تو فشانم  | نه در اندیشه که خود را ز کمندت برهانم      |
| ۶  | گر تو شیرین زمانی، نظری نیز به من کن   | که به دیوانگی از عشق تو فرهاد زمانم        |
| ۷  | نه مرا طاقت غربت، نه تو را خاطر قربت   | دل نهادم به صبوری که جز این چاره ندانم     |
| ۸  | من همان روز بگفتم که طریق تو گرفتم     | که به جانان نرسم تا نرسد کار به جانم       |
| ۹  | دَرَم از دیده چکان است به یاد لب لعلت  | نگهی باز به من کن که بسی دُر بچکانم        |
| ۱۰ | سخن از نیمه بریدم که نگه کردم و دیدم   | که به پایان رسدم عمر و به پایان نرسانم     |

۴۱۸. ب

- |    |                            |                         |
|----|----------------------------|-------------------------|
| ۱  | گر دست دهد هزار جانم       | در پای مبارکت فشانم     |
| ۲  | آخر به سرم گذر کن ای دوست  | انگار که خاک آستانم     |
| ۳  | هر حکم که بر سرم برانی     | سهل است ز خویشتن مرانم  |
| ۴  | تو خود سر وصل ما نداری     | من عادت بخت خویش دانم   |
| ۵  | هیئات، که چون تو شاهبازی   | تشریف دهد به آشیانم     |
| ۶  | گر خانه محقر است و تاریک   | بر دیدهٔ روشنت نشانم    |
| ۷  | گر نام تو بر سرم بگویند    | فریاد برآید از روانم    |
| ۸  | شب نیست که در فراق رویت    | زاری به فلک نمی‌رسانم   |
| ۹  | آخر، نه من و تو دوست بودیم | عهد تو شکست و من همانم  |
| ۱۰ | من مهرهٔ مهر تو نریزم      | آلَا که بریزد استخوانم  |
| ۱۱ | من ترک وصال تو نگویم       | آلَا به فراق جسم و جانم |
| ۱۲ | مجنونم اگر بهای لیلی       | مُلک عرب و عجم ستانم    |
| ۱۳ | شیرین زمان تویی به تحقیق   | من بندهٔ خسرو زمانم     |
| ۱۴ | شاهی که ورا رسد که گوید    | مولای اکابر جهانم       |
| ۱۵ | ایوان رفیعش آسمان را       | گوید تو زمین، من آسمانم |
| ۱۶ | دانی که ستم روا ندارد      | مگذار که بشنود فغانم    |
| ۱۷ | هرکس به زمان خویشتن بود    | من سعدی آخرالزمانم      |

۴۱۹. ط

- |   |                                |                              |
|---|--------------------------------|------------------------------|
| ۱ | مرا تا نقره باشد می‌فشانم      | تو را تا بوسه باشد می‌ستانم  |
| ۲ | وگر فردا به زندان می‌برندم     | به نقد این ساعت اندر بوستانم |
| ۳ | جهان بگذار تا بر من سرآید      | که کام دل تو بودی از جهانم   |
| ۴ | چه دامن‌های گل باشد در این باغ | اگر چیزی نگوید باغبانم       |

- ۵ نمی‌دانستم از بخت همایون که سیمرغی فتد در آشیانم  
 ۶ تو عشق آموختی در شهر ما را بیا تا شرح آن هم بر تو خوانم  
 ۷ سخن‌ها دارم از دست تو در دل ولیکن در حضورت بی‌زبانم  
 ۸ بگویم تا بداند دشمن و دوست که من مستی و مستوری ندانم  
 ۹ مگو سعدی مراد خویش برداشت اگر تو سنگدل، من مهربانم  
 ۱۰ اگر تو سرو سیمین تن برآنی که از پیشم برانی، من برآنم  
 ۱۱ که تا باشم خیالت می‌پرستم و گر، رفتم سلامت می‌رسانم

ط. ۴۲۰

- ۱ ما همه چشمیم و تو نور ای صنم! چشم بد از روی تو دور ای صنم!  
 ۲ روی میوشان که بهشتی بود هر که ببیند چو تو حور ای صنم!  
 ۳ حور خطا گفتم اگر خواندمت ترک ادب رفت و قصور ای صنم!  
 ۴ تا به گرم خرده نگیری که من غایبم از ذوق حضور ای صنم!  
 ۵ روی تو بر پشت زمین خلق را موجب فتنه‌ست و فتور ای صنم!  
 ۶ این همه دلبندی و خوبی تو را موضع ناز است و غرور ای صنم!  
 ۷ سروبُنی خاسته چون قامتت تا ننشینیم صبور ای صنم!  
 ۸ این همه طوفان به سرم می‌رود از جگری همچو تنور ای صنم!  
 ۹ سعدی از این چشمه حیوان که خورد سیر نگرود به مرور ای صنم!

خ. ۴۲۱

- ۱ چون من به نفس خویشان این کار می‌کنم بر فعل دیگران به چه انکار می‌کنم؟  
 ۲ بلبل سماع بر گل بستان همی کند من بر گل شقایق رخسار می‌کنم  
 ۳ هر جا که سرو قامتی و موی دلبری‌ست خود را بدان کمند گرفتار می‌کنم  
 ۴ گر تیغ برکشند عزیزان به خون من من هم چنان تأمل دیدار می‌کنم  
 ۵ هیچ‌نماند در همه عالم به اتفاق آلا سری که در قدم یار می‌کنم  
 ۶ آنها که خوانده‌ام همه از یاد من برفت آلا حدیث دوست که تکرار می‌کنم  
 ۷ چون دست قدرتم به تمنا نمی‌رسد صبر از مراد نفس به ناچار می‌کنم  
 ۸ همسایه گو گواهی مستی و عاشقی بر من مده که خویشان اقرار می‌کنم  
 ۹ من بعد از این نه زهد فروشم نه معرفت کان در ضمیر نیست که اظهار می‌کنم  
 ۱۰ جان است و از محبت جانان دریغ نیست اینم که دست می‌دهد ایثار می‌کنم  
 ۱۱ زَنار اگر ببندی سعدی هزار بار به ز آن که خرجه بر سر زَنار می‌کنم

ب. ۴۲۲

- ۱ آن کس که از او صبر محال است و سکونم بگذشت، ده انگشت فرو برده به خونم  
 ۲ پرسید: که چونی ز غم و درد جدایی؟ گفتم: نه چنانم که توان گفت که چونم  
 ۳ ز آنگه که مرا روی تو محراب نظر شد از دست زبان‌ها به تحمل چو ستونم

- ۴ مشنو که همه عمر جفا برده‌ام از کس  
 ۵ بیم است چو شرح غم عشق تو نویسم  
 ۶ آنان که شمردند مرا عاقل و هشیار  
 ۷ شمشیر برآور که مرادم سر سعدی است  
 جز بر سر کوی تو که دیوار زبونم  
 کآتش به قلم درفتد از سوز درونم  
 کو تا بنویسند گواهی به جنونم؟  
 و بر سر نهنم در قدمت، عاشقِ دونم

ط. ۴۲۳

- ۱ ز دستم بر نمی‌خیزد که یک دم بی‌تو بنشینم  
 ۲ من اول روز دانستم که با شیرین در افتادم  
 ۳ تو را من دوست می‌دارم خلاف هر که در عالم  
 ۴ و گر شمشیر برگیری سپر پیشت بیندازم  
 ۵ بر آیی صبح مشتاقان اگر نزدیک روز آمد  
 ۶ ز اول هستی آوردم، قفای نیستی خوردم  
 ۷ دلی چون شمع می‌باید که بر جانم ببخشاید  
 ۸ تو هم چون گل ز خندیدن لب‌ت با هم نمی‌آید  
 ۹ رقیب انگشت می‌خاید که: سعدی چشم بر هم نه  
 به جز رویت نمی‌خواهم که روی هیچ کس بینم  
 که چون فرهاد باید شُست دست از جان شیرینم  
 اگر طعنه‌ست در علقم اگر رخنه‌ست در دینم  
 که بی‌شمشیر، خود کشتی به ساعدهای سیمینم  
 که بگرفت این شب یلدا، ملال از ماه و پروینم  
 کنون امید بخشایش همی دارم که مسکینم  
 که جز وی کس نمی‌بینم که می‌سوزد به بالینم  
 روا داری که من بلبل چو بوتیمار بنشینم؟  
 مترس ای باغبان از گل که می‌بینم، نمی‌چینم

ط. ۴۲۴

- ۱ من از تو صبر ندارم که بی‌تو بنشینم  
 ۲ پیرس حال من آخر چو بگذری روزی  
 ۳ من اهل دوزخم از بی‌تو زنده خواهم شد  
 ۴ ندانم که چه گویم، تو هر دو چشم منی  
 ۵ چو روی دوست نبینی جهان ندیدن به  
 ۶ ضرورت است که عهد وفا به سر برمت  
 ۷ نه هاونم که بنالم به کوفتی از یار  
 ۸ بگرد بر سرم ای آسیای دور زمان  
 ۹ چو بلبل آمدت تا چو گل ثنا گویم  
 ۱۰ مرا پلنگ به سر پنجه ای نگار نگشت  
 ۱۱ چو ناف آهو خونم بسوخت در دل تنگ  
 ۱۲ هنر بیار و زبان‌آوری مکن سعدی  
 کسی دگر نتوانم که بر تو بگزینم  
 که چون همی بگذرد روزگار مسکینم؟  
 که در بهشت نیارد خدای غمگینم  
 که بی‌وجود شریفت جهان نمی‌بینم  
 شب فراق منه شمع پیش بالینم  
 و گر جفا به سر آید هزار چندینم  
 چو دیگ بر سر آتش نشان! که بنشینم  
 به هر جفا که توانی که سنگ زیرینم  
 چو لاله لال بکردی زبان تحسینم  
 تو می‌گشی به سر پنجه نگارینم  
 برفت در همه آفاق بوی مشکینم  
 چه حاجت است بگوید شکر که شیرینم؟

ق. ۴۲۵

- ۱ منم یارب در این دولت که روی یار می‌بینم؟  
 ۲ مگر طوبی برآمد در سر ایستان جان من  
 ۳ مگر دنیا سرآمد کاین چنین آزاد در جنت  
 ۴ عجب دارم ز بخت خویش و هر دم در گمان افتم  
 ۵ زمین بوسیده‌ام بسیار و خدمت کرده تا اکنون  
 فراز سرو سیمینش گلی بر بار می‌بینم؟  
 که بر هر شعبه‌ای مرغی شکر گفتار می‌بینم؟  
 می‌بی‌درد می‌نوشم؟ گل بی‌خار می‌بینم؟  
 که مستم؟ یا به خوابم؟ یا جمال یار می‌بینم؟  
 لب معشوق می‌بوسم، رخ دلدار می‌بینم

- ۶ چه طاعت کرده‌ام گویی که این پاداش می‌یابم؟ چه فرمان برده‌ام گویی که این مقدار می‌بینم؟
- ۷ تویی یارا که خواب‌آلود بر من تاختن کردی؟ منم یارب که بخت خود چنین بیدار می‌بینم؟
- ۸ چو خلوت با میان آمد، نخواهم شمع کاشانه تمنای بهشتم نیست، چون دیدار می‌بینم
- ۹ کدام آلاله می‌بویم که مغزم عنبرآگین شد؟ چه ریحان دسته‌بندم چون جهان گلزار می‌بینم؟
- ۱۰ ز گردون نعره می‌آید که: اینت بوالعجب کاری که سعدی را ز روی دوست برخوردار می‌بینم

#### ق. ۴۲۶

- ۱ دلم تا عشقباز آمد در او جز غم نمی‌بینم دلی بی‌غم کجا جویم که در عالم نمی‌بینم؟
- ۲ دمی با همدمی خرم ز جانم برنمی‌آید دمم با جان برآید چون که یک همدم نمی‌بینم
- ۳ مرا رازی‌ست اندر دل، به خون دیده پرورده ولیکن با که گویم راز، چون محرم نمی‌بینم؟
- ۴ قناعت می‌کنم با درد چون درمان نمی‌بینم تحمل می‌کنم با زخم چون مرهم نمی‌بینم
- ۵ خوشا و خرم‌ا آن دل که هست از عشق بیگانه که من تا آشنا گشتم دل خرم نمی‌بینم
- ۶ نم چشم آبروی من ببرد از بس که می‌گیرم چرا گریم کز آن حاصل برون از نم نمی‌بینم؟
- ۷ کنون دم‌درکش ای سعدی که کار از دست بیرون شد به امید دمی با دوست و آن دم هم نمی‌بینم

#### ط. ۴۲۷

- ۱ من از این جا به ملامت نروم که من این جا به امیدی گروم
- ۲ گر به عqlم سخنی می‌گویند بیم آن است که دیوانه شوم
- ۳ گوش دل رفته به آواز سماع نتوانم که نصیحت شنوم
- ۴ همه گو باد ببر خرمن عمر دو جهان بی تو نیرزد دو جوم
- ۵ دوستان! عیب و ملامت مکنید کان چه خود کاشته باشم دروم
- ۶ من بیچاره گردن به کمند چه کنم گر به رکابش نروم؟
- ۷ سعدیا! گفت به خوابم بینی بی‌وفا یارم اگر می‌غنوم

#### ط. ۴۲۸

- ۱ نه از چینم حکایت کن نه از روم که من دل با یکی دارم در این بوم
- ۲ هر آن ساعت که با یاد من آید فراموشم شود موجود و معدوم
- ۳ ز دنیا بخش ما غم خوردن آمد نشاید خوردن آلا رزق مقسوم
- ۴ رطب شیرین و دست از نخل کوتاه زلال اندر میان و تشنه محروم
- ۵ از آن شاهد که در اندیشه ماست ندانم زاهدی در شهر معصوم
- ۶ به روی او نماند هیچ منظور به بوی او نماند هیچ مشموم
- ۷ نه بی‌او عیش می‌خواهم نه با او که او در سلک من حیف است منظوم
- ۸ رفیقان! چشم ظاهرین بدوزید که ما را در میان سری‌ست مکتوم
- ۹ همه عالم گر این صورت ببینند کس این معنی نخواهد کرد مفهوم
- ۱۰ چنان سوزم که خامانم نبینند نداند تندرست احوال محموم
- ۱۱ مرا گر دل دهی ور جان ستانی عبادت لازم است و بنده ملزوم

- ۱۲ نشاید برد سعدی جان از این کار    مسافر تشنه و جلاب مسموم  
 ۱۳ چو آهن تاب آتش می‌نیارد    همی باید که پیشانی کند موم

ق.۴۲۹

- ۱ تو میندار کز این در به ملامت بروم    دلم این جاست، بده! تا به سلامت بروم  
 ۲ ترک سر گفتم از آن پیش که بنهادم پای    نه به زرق آمده‌ام تا به ملامت بروم  
 ۳ من هوادار قدیمم بدهم جان عزیز    نو ارادت نه که از پیش غرامت بروم  
 ۴ گر رسد از تو به گوشم که: بمیر ای سعدی    تالب گور به اعزاز و کرامت بروم  
 ۵ ور بدانم به در مرگ که حشرم با توست    از لحد رقص کنان تا به قیامت بروم

ط.۴۳۰

- ۱ به تو مشغول و با تو همراهم    وز تو بخشایش تو می‌خواهم  
 ۲ همه بیگانگان چنین دانند    که منت آشنای درگاهم  
 ۳ ترسم ای میوه درخت بلند    که نیایی به دست کوتاهم  
 ۴ تا مرا از تو آگهی دادند    به وجودت گر از خود آگاهم  
 ۵ همه در خورد رای و قیمت خویش    از تو خواهند و من تو را خواهم  
 ۶ بلبل بوستان حسن توام    چون نیفتد سخن در افواهم؟  
 ۷ می‌گشندم که ترک عشق بگو    می‌زنندم که بیدق شاهم  
 ۸ ور به صد پاره‌ام کنی زین رنگ    بنگردم که صبغه اللهم  
 ۹ سعدیا! در قفای دوست مرو    چه کنم؟ می‌برد به اکراهم  
 ۱۰ میل از این جانب اختیاری نیست    کهربا را بگو که: من کاهم

ب.۴۳۱

- ۱ امشب آن نیست که در خواب رود چشم ندیم    خواب در روضه رضوان نکند اهل نعیم  
 ۲ خاک را زنده کند تربیت باد بهار    سنگ باشد که دلش زنده نگردد به نسیم  
 ۳ بوی پیراهن گم کرده خود می‌شنوم    گر بگویم همه گویند ضلالی است قدیم  
 ۴ عاشق آن گوش ندارد که نصیحت شنود    درد ما نیک نباشد به مداوای حکیم  
 ۵ توبه گویندم از اندیشه معشوق بکن    هرگز این توبه نباشد که گناهی است عظیم  
 ۶ ای رفیقان سفر، دست بدارید از ما    که بخواهیم نشستن به در دوست مقیم  
 ۷ ای برادر غم عشق آتش نمرود انگار    بر من این شعله چنان است که بر ابراهیم  
 ۸ مرده از خاک لحد رقص کنان برخیزد    گر تو بالای عظامش گذری و هی رمیم  
 ۹ طمع وصل تو می‌دارم و اندیشه هجر    دیگر از هر چه جهانم نه امید است و نه بیم  
 ۱۰ عجب از کشته نباشد به در خیمه دوست    عجب از زنده که چون جان به در آورد سلیم  
 ۱۱ سعدیا عشق نیامیزد و شهوت با هم    پیش تسبیح ملایک نرود دیو رجیم

خ.۴۳۲

- ۱ ما دگر کس نگرفتیم به جای تو ندیم      الله الله تو فراموش مکن عهد قدیم
- ۲ هریک از دایره جمع به راهی رفتند      ما بماندیم و خیال تو به یک جای مقیم
- ۳ باغبان گر نغشاید در درویش به باغ      آخر از باغ بیاید بر درویش نسیم
- ۴ گر نسیم سحر از خلق تو بویی آرد      جان فشانیم به سوغات نسیم تو، نه سیم
- ۵ بوی محبوب که بر خاک احبا گذرد      نه عجب دارم اگر زنده کند عظم رمیم
- ۶ ای به حسن تو صنم، چشم فلک نادیده      وی به مثل تو ولد، مادر ایام عقیم
- ۷ حال درویش چنان است که خال تو، سیاه      جسم دلریش چنان است که چشم تو، سقیم
- ۸ چشم جادوی تو بی واسطه کحل، کحیل      طاق ابروی تو بی شائبه و سمه، وسیم
- ۹ ای که دلداری اگر جان منت می‌باید      چاره‌ای نیست در این مسئله آلا تسلیم
- ۱۰ عشقبازی نه طریق حکما بود ولی      چشم بیمار تو دل می‌برد از دست حکیم
- ۱۱ سعدیا عشق نیامیزد و عفت با هم      چند پنهان کنی آواز دهل زیر گلیم؟

#### ب. ۴۳۳

- ۱ ما به روی دوستان از بوستان آسوده‌ایم      گر بهار آید و گر باد خزان آسوده‌ایم
- ۲ سرو بالایی که مقصود است اگر حاصل شود      سرو اگر هرگز نباشد در جهان آسوده‌ایم
- ۳ گر به صحرا دیگران از بهر عشرت می‌روند      ما به خلوت با تو ای آرام جان آسوده‌ایم
- ۴ هرچه در دنیا و عقبی راحت و آسایش است      گر تو با ما خوش درآیی ما از آن آسوده‌ایم
- ۵ برق نوروزی گر آتش می‌زند در شاخسار      و گل افشان می‌کند در بوستان آسوده‌ایم
- ۶ باغبان را گو اگر در گلستان آلاله‌ایست      دیگری را ده که ما با دلستان آسوده‌ایم
- ۷ گر سیاست می‌کند سلطان و قاضی، حاکمند      و ملامت می‌کند پیر و جوان، آسوده‌ایم
- ۸ موج اگر کشتی برآرد تا به اوج آفتاب      یا به قعر اندر برد ما بر کران آسوده‌ایم
- ۹ رنج‌ها بردیم و آسایش نبود اندر جهان      ترک آسایش گرفتیم، این زمان آسوده‌ایم
- ۱۰ سعدیا! سرمایه‌داران از خلل ترسند و ما      گر برآید بانگ دزد از کاروان آسوده‌ایم

#### ط. ۴۳۴

- ۱ ما در خلوت به روی خلق بستیم      از همه باز آمدیم و با تو نشستیم
- ۲ هرچه نه پیوند یار بود، بریدیم      و آن چه نه پیمان دوست بود، شکستیم
- ۳ مردم هشیار از این معامله دورند      شاید، اگر عیب ما کنند که مستیم
- ۴ مالک خود را همیشه غصه‌گدازد      ملک پری پیکری شدیم و برستیم
- ۵ شاکر نعمت به هر طریق که بودیم      داعی دولت به هر مقام که هستیم
- ۶ در همه چشمی عزیز و نزد تو خواریم      در همه عالم بلند و پیش تو پستیم
- ۷ ای بت صاحب‌دلان مشاهده بنمای      تا تو ببینیم و خویشتن نپرستیم
- ۸ دیده‌نگه داشتیم تا نرود دل      با همه عیاری از کمند نجستیم
- ۹ تا تو اجازت دهی که: در قدمم ریز      جان گرامی نهاده بر کف دستیم
- ۱۰ دوستی آن است سعدیا که بماند      عهد وفا هم بر این قرار که بستیم

- |    |   |  |
|----|---|--|
| ۱  | ای سرو بالای سهی کز صورت حال آگهی           | وز هر که در عالم بهی ما نیز هم بد نیستیم   |
| ۲  | گفتی به رنگ من گلی هرگز نبیند بلبل          | آری نکو گفתי ولی ما نیز هم بد نیستیم       |
| ۳  | تا چند گویی ما و بس کونه کن ای رعنا و بس    | نه خود تویی زیبا و بس ما نیز هم بد نیستیم  |
| ۴  | ای شاهد هر مجلسی و آرام جان هر کسی          | گر دوستان داری بسی ما نیز هم بد نیستیم     |
| ۵  | گفتی که چون من در زمی دیگر نباشد آدمی       | ای جان لطف و مردمی ما نیز هم بد نیستیم     |
| ۶  | گر گلشن خوشبو تویی ور بلبل خوشگو تویی       | ور در جهان نیکو تویی ما نیز هم بد نیستیم   |
| ۷  | گویی چه شد کان سرو بن با ما نمی گوید سُخُن؟ | گو بی وفایی پر مکن ما نیز هم بد نیستیم     |
| ۸  | گر تو به حسن افسانه‌ای یا گوهر یک دانه‌ای   | از ما چرا بیگانه‌ای ما نیز هم بد نیستیم    |
| ۹  | ای در دل ما داغ تو تا کی فریب و لاغ تو      | گر به بود در باغ تو ما نیز هم بد نیستیم    |
| ۱۰ | باری غرور از سر بنه و انصاف درد من بده      | ای باغ شفتالو و به ما نیز هم بد نیستیم     |
| ۱۱ | گفتم تو ما را دیده‌ای وز حال ما پرسیده‌ای   | پس چون ز ما رنجیده‌ای؟ ما نیز هم بد نیستیم |
| ۱۲ | گفتی به از من در چگل صورت نبندد آب و گل     | ای سست مهر سخت دل ما نیز هم بد نیستیم      |
| ۱۳ | سعدی گر آن زیبا قرین بگزید بر ما همنشین     | گو هر که خواهی برگزین ما نیز هم بد نیستیم  |

- |   |                                      |                                     |
|---|--------------------------------------|-------------------------------------|
| ۱ | عمرها در پی مقصود به جان گردیدیم     | دوست در خانه و ما گرد جهان گردیدیم  |
| ۲ | خود سراپرده قدرش ز مکان بیرون بود    | آن که ما در طلبش جمله مکان گردیدیم  |
| ۳ | همچو بلبل همه شب نعره زنان تا خورشید | روی بنمود، چو خفاش نهان گردیدیم     |
| ۴ | گفته بودیم به خوبان که نباید نگر بست | دل بردند و ضرورت نگران گردیدیم      |
| ۵ | صفت یوسف نادیده بیان می کردند        | با میان آمد و بی نام و نشان گردیدیم |
| ۶ | رفته بودیم به خلوت که دگر می نخوریم  | ساقیا باده بده کز سر آن گردیدیم     |
| ۷ | تا همه شهر بیایند و ببینند که ما     | پیر بودیم و دگر باره جوان گردیدیم   |
| ۸ | سعدیا لشکر خوبان به شکار دل ما       | گو میایید که ما صید فلان گردیدیم    |

- |    |  |                                      |
|----|--|--------------------------------------|
| ۱  | بگذار تا مقابل روی تو بگذریم           | دزدیده در شمایل خوب تو بنگریم        |
| ۲  | شوق است در جدایی و جور است در نظر      | هم جور به که طاقت شوق نیاوریم        |
| ۳  | روی ار به روی ما نکنی حکم از آن توست   | باز آ که روی در قدمانت بگستریم       |
| ۴  | ما را سریست با تو که گر خلق روزگار     | دشمن شوند و سر برود، هم بر آن سریم   |
| ۵  | گفتی: ز خاک بیشترند اهل عشق من         | از خاک بیشتر نه که از خاک کمتریم     |
| ۶  | ما با تو ایم و با تو نه ایم اینت بلعجب | در حلقه ایم با تو و چون حلقه بر دریم |
| ۷  | نه بوی مهر می شنویم از تو ای عجب       | نه روی آن که مهر دگر کس پیرویم       |
| ۸  | از دشمنان برند شکایت به دوستان         | چون دوست دشمن است، شکایت کجا بریم؟   |
| ۹  | ما خود نمی رویم دوان از قفای کس        | آن می برد که ما به کمند وی اندریم    |
| ۱۰ | سعدی تو کیستی که در این حلقه کمند      | چندان فتاده‌اند که ما صید لاغریم     |



- |    |                               |                              |
|----|-------------------------------|------------------------------|
| ۱  | ما دل دوستان به جان بخریم     | ور جهان دشمن است، غم نخوریم  |
| ۲  | گر به شمشیر می‌زند معشوق      | گو: بزن جان من! که ما سپریم  |
| ۳  | آن که صبر از جمال او نبود     | به ضرورت جفای او ببریم       |
| ۴  | گر به خشم است و گر به عین رضا | نگهی باز کن که منتظریم       |
| ۵  | یک نظر بر جمال طلعت دوست      | گر به جان می‌دهند تا بخریم   |
| ۶  | گر تو گویی خلاف عقل است این   | عاقلان دیگرند و ما دگریم     |
| ۷  | باش تا خون ما همی ریزد        | ما در آن دست و قبضه می‌نگریم |
| ۸  | گر برانند و گر ببخشایند       | ما بر این در گدای یک نظریم   |
| ۹  | دوست چندان که می‌گشد ما را    | ما به فضل خدای زنده‌تریم     |
| ۱۰ | سعدیا زهر قاتل از دستش        | گو بیاور که چون شکر بخوریم   |
| ۱۱ | ای نسیم صبا ز روضه انس        | برگذر، پیش از آن که درگذریم  |
| ۱۲ | تو خداوندگار با کرمی          | گرچه ما بندگان بی‌هنریم      |

- |    |                            |                           |
|----|----------------------------|---------------------------|
| ۱  | ما گدایان خیل سلطانیم      | شهر بند هوای جانانیم      |
| ۲  | بنده را نام خوبستن نبود    | هرچه ما را لقب دهند، آنیم |
| ۳  | گر برانند و گر ببخشایند    | ره به جای دگر نمی‌دانیم   |
| ۴  | چون دلارام می‌زند شمشیر    | سر ببازیم و رخ نگردانیم   |
| ۵  | دوستان در هوای صحبت یار    | زر فشانند و ما سرافشانیم  |
| ۶  | مر خداوند عقل و دانش را    | عیب ما گو: مکن که نادانیم |
| ۷  | هر گلی نو که در جهان آید   | ما به عشقش هزار دستانیم   |
| ۸  | تنگ چشمان نظر به میوه کنند | ما تماشاکنان بی‌ستانیم    |
| ۹  | تو به سیمای شخص می‌نگری    | ما در آثار صنع حیرانیم    |
| ۱۰ | هرچه گفتیم جز حکایت دوست   | در همه عمر از آن پشیمانیم |
| ۱۱ | سعدیا بی‌وجود صحبت یار     | همه عالم به هیچ نستانیم   |
| ۱۲ | ترک جان عزیز بتوان گفت     | ترک یار عزیز نتوانیم      |

- |   |  |   |
|---|--|---|
| ۱ | کاش کان دلبر عیار که من گشته‌اویم      | بار دیگر بگذشتی که گند زنده به بویم       |
| ۲ | ترک من گفت و به ترکش نتوانم که بگویم   | چه کنم؟ نیست دلی چون دل او ز آهن و رویم   |
| ۳ | تا قدم باشدم اندر قدمش افتم و خیزم     | تا نفس ماندم اندر عقبش پُرسم و پویم       |
| ۴ | دشمن خویشتنم هر نفس از دوستی او        | تا چه دید از من مسکین که ملول است ز خویم؟ |
| ۵ | لب او بر لب من این چه خیال است و تمنا؟ | مگر آنکه که کند کوزه‌گر از خاک سبویم      |
| ۶ | همه بر من چه زنی زخم فراق ای مه خوبان؟ | نه منم تنها کاندر خم چوگان تو گویم        |
| ۷ | هر کجا صاحب حسنی ست ثنا گفتم و وصفش    | تو چنان صاحب حسنی که ندانم که چه گویم     |

ط. ۴۴۱

- |   |                                      |                                   |
|---|--------------------------------------|-----------------------------------|
| ۱ | عهد کردیم که بی دوست به صحرا نرویم   | بی تماشاگاه رویش به تماشا نرویم   |
| ۲ | بوستان خانه عیش است و چمن کوی نشاط   | تا مهیا نبود عیش مهتا نرویم       |
| ۳ | دیگران با همه کس دست در آغوش کنند    | ما که بر سفره خاصیم به یغما نرویم |
| ۴ | نتوان رفت مگر در نظر یار عزیز        | ور تحمل نکند زحمت ما تا نرویم     |
| ۵ | گر به خواری ز در خویش برآند ما را    | به امیدش بنشینیم و به درها نرویم  |
| ۶ | گر به شمشیر احبّا تن ما پاره کنند    | به تظلم به در خانه اعدا نرویم     |
| ۷ | پای گو بر سر و بر دیده ما نه چو بساط | که اگر نقش بساطت برود، ما نرویم   |
| ۸ | به درشتی و جفا روی مگردان از ما      | که به کشتن برویم از نظرت یا نرویم |
| ۹ | سعدیا! شرط وفاداری لیلی آن است       | که اگر مجنون گویند به سودا نرویم  |

خ. ۴۴۲

- |   |                          |                         |
|---|--------------------------|-------------------------|
| ۱ | گر غصه روزگار گویم       | بس قصه بی شمار گویم     |
| ۲ | یک عمر هزار سال باید     | تا من یکی از هزار گویم  |
| ۳ | چشمم به زبان حال گوید    | نی آن که به اختیار گویم |
| ۴ | بر من دل انجمن بسوزد     | گر درد فراق یار گویم    |
| ۵ | مرغان چمن فغان برآرند    | گر فرقت نوبهار گویم     |
| ۶ | یاران صبوحی ام کجایند؟   | تا درد دل خمار گویم     |
| ۷ | کس نیست که دل سوی من آرد | تا غصه روزگار گویم      |
| ۸ | درد دل بی قرار سعدی      | هم با دل بی قرار گویم   |

حرف ن

خ. ۴۴۳

- |    |                                |                             |
|----|--------------------------------|-----------------------------|
| ۱  | بکن چندان که خواهی جور بر من   | که دستت بر نمی دارم ز دامن  |
| ۲  | چنان مرغ دلّم را صید کردی      | که بازش دل نمی خواهد نشیمن  |
| ۳  | اگر دانی که در زنجیر زلفت      | گرفتار است در پایش میفکن    |
| ۴  | الا ای باغبان، این سرو بنشان   | وگر صاحب دلی آن سرو برکن    |
| ۵  | جهان روشن به ماه و آفتاب است   | جهان ما به دیدار تو روشن    |
| ۶  | تو بی زبور محلّایی و بی رخت    | مزگّایی و بی زینت مزین      |
| ۷  | شبی خواهم که مهمان من آیی      | به کام دوستان و رغم دشمن    |
| ۸  | گروهی عام را کز دل خبر نیست    | عجب دارند از آه سینه من     |
| ۹  | چو آتش در سرای افتاده باشد     | عجب داری که دود آید ز روزن؟ |
| ۱۰ | تو را خود هر که بیند دوست دارد | گناهی نیست بر سعدی معین     |

- ۱ یارب آن روی است یا برگ سمن؟
- ۲ بر سمن کس دید جعد مشکبار؟
- ۳ عقل چون پروانه گردید و نیافت
- ۴ سخت مشتاقیم پیمانی بگن
- ۵ وه کدامت زین همه شیرین‌تر است
- ۶ گر سر ما خواهی اینک جان و سر
- ۷ گر نوازی ور گُشی فرمان تو راست
- ۸ صَعقه می‌خواهی؟ حجابی در گذار
- ۹ من کیم؟ کان‌جا که کوی عشق توست
- ۱۰ ای ز وصلت خانه‌ها دارالشفای
- ۱۱ وقت آن آمد که خاک مرده را
- ۱۲ پاره گردانند زلیخای صبا
- ۱۳ نطفه شبنم در ارحام زمین
- ۱۴ فیح ریحان است یا بوی بهشت؟
- ۱۵ برگذر تا خیره گردد سروبن
- ۱۶ بارگاه زاهدان در هم نورد
- ۱۷ شاهدان چُستند، ساقی گو بیار
- ۱۸ سُغبه خَلقم چو صوفی در گُنش
- ۱۹ تربیت را حلّه گو در ما می‌پوش
- ۲۰ چرخ با صد چشم چون روی تو دید
- ۲۱ ناسزا خواهم شنید از خاص و عام
- ۲۲ سعديا گر عاشقی پایی بکوب
- یارب آن قَدّ است یا سرو چمن؟
- در چمن کس دید سرو سیمتن؟
- چون تو شمعی در هزاران انجمن
- سخت مجروحیم پیکانی بگن
- خنده یا رفتار یا لب یا سخن؟
- ور سر ما داری اینک مال و تن
- بنده‌ایم اینک سر و تیغ و کفن
- فتنه می‌جویی؟ نقابی برفکن
- در نمی‌گنجد حدیث ما و من
- وی ز هجرت بیت‌ها بیت‌ال‌حزن
- باد ریزد آب حیوان در دهن
- صبحدم بر یوسف گل پیرهن
- شاهد گل گشت و طفل یاسمن
- خاک شیراز است یا باد ختن؟
- درنگر تا تیره گردد نسترن
- کارگاه صوفیان بر هم شکن
- عاشقان مستند، مطرب گو بزن
- شهره شهرم چو غازی بر رسن
- عافیت را پرده گو بر ما متن
- صد زبان می‌خواست تا گوید حَسَن
- سرزنش خواهم کشید از مرد و زن
- عاشقا گر مفلسی دستی بزن

- ۱ در وصف نیاید که چه شیرین دهن است آن
- ۲ عارض نتوان گفت، که دور قمر است این
- ۳ در سرو رسیده‌ست ولیکن به حقیقت
- ۴ هرگز نبُود جسم بدین حسن و لطافت
- ۵ خال است بر آن صفحه سیمین بناگوش
- ۶ فی‌الجمله قیامت تویی امروز در آفاق
- ۷ گفتم که: دل از چنبر زلفت برهانم
- ۸ هرکس که به جان آرزوی وصل تو دارد
- ۹ مردی که ز شمشیر جفا روی بتابد
- ۱۰ گر خسته دلی نعره زند بر سر کویی
- ۱۱ نزدیک من آن است که هر جرم و خطایی
- این است که دور از لب و دندان من است آن
- بالا نتوان خواند، که سرو چمن است آن
- از سرو گذشته است که سیمین بدن است آن
- گویی همه روح است که در پیرهن است آن
- یا نقطه‌ای از غالیه بر یاسمن است آن؟
- در چشم تو پیدا است که باب فتن است آن
- ترسم نرهانم که شکن بر شکن است آن
- دشوار بر آید که محقر ثمن است آن
- در کوی وفا مرد مخوانش که زن است آن
- عیبش نتوان گفت که بی‌خوبشتن است آن
- کز صاحب وجه حَسَن آید، حَسَن است آن

ط. ۴۴۶

- |    |                             |                              |
|----|-----------------------------|------------------------------|
| ۱  | ای کودک خو بروی حیران       | در وصف شما یلت سخندان!       |
| ۲  | صبر از همه چیز و هر که عالم | کردیم و صبوری از تو نتوان    |
| ۳  | دیدی که وفا به سر نبردی؟    | ای سخت کمان سست پیمان        |
| ۴  | پایان فراق ناپدیدار         | وامید نمی رسد به پایان       |
| ۵  | هرگز نشنیده ام که کرده ست   | سرو آن چه تو می کنی به جولان |
| ۶  | باور که کند که آدمی را      | خورشید بر آید از گریبان؟     |
| ۷  | بیمار فراق به نباشد         | تا بو نکند به ز نخدان        |
| ۸  | وین گوی سعادت است و دولت    | تا با که در افکنی به میدان؟  |
| ۹  | ترسم که به عاقبت بماند      | در چشم سکندر آب حیوان        |
| ۱۰ | دل بود و به دست دلبر افتاد  | جان است و فدای روی جانان     |
| ۱۱ | عاقل نکند شکایت از درد      | مادام که هست امید درمان      |
| ۱۲ | بی مار به سر نمی رود گنج    | بی خار نمی دمد گلستان        |
| ۱۳ | گر در نظرت بسوخت سعدی       | مه را چه غم از هلاک کتان؟    |
| ۱۴ | پروانه بکشت خویشتن را       | بر شمع چه لازم است تاوان؟    |

ط. ۴۴۷

- |    |                            |                            |
|----|----------------------------|----------------------------|
| ۱  | برخیز که می رود زمستان     | بگشای در سرای بستان        |
| ۲  | نارنج و بنفشه بر طبق نه    | منقل بگذار در شبستان       |
| ۳  | وین پرده بگوی تا به یک بار | زحمت ببرد ز پیش ایوان      |
| ۴  | برخیز! که باد صبح نوروز    | در باغچه می کند گل افشان   |
| ۵  | خاموشی بلبلان مشتاق        | در موسم گل ندارد امکان     |
| ۶  | آواز دهل نهان نماند        | در زیر گلیم و عشق پنهان    |
| ۷  | بوی گل بامداد نوروز        | و آواز خوش هزار دستان      |
| ۸  | بس جامه فروخته ست و دستار  | بس خانه که سوخته ست و دگان |
| ۹  | ما را سر دوست بر کنار است  | آنک سر دشمنان و سندان      |
| ۱۰ | چشمی که به دوست برگند دوست | بر هم نهد ز تیرباران       |
| ۱۱ | سعدی چو به میوه می رسد دست | سهل است جفای بوستانبان     |

ط. ۴۴۸

- |   |                                   |                             |
|---|-----------------------------------|-----------------------------|
| ۱ | خوشا و خرم ما وقت حبیبان          | به بوی صبح و بانگ عندلیبان  |
| ۲ | خوش آن ساعت نشیند دوست با دوست    | که ساکن گردد آشوب رقیبان    |
| ۳ | دو تن در جامه ای چون پسته در پوست | بر آورده دو سر از یک گریبان |
| ۴ | سزای دشمنان این بس که بینند       | حبیبان روی در روی حبیبان    |

- ۵ نصیب از عمر دنیا نقد وقت است      مباحش ای هوشمند از بی‌نصیبان  
 ۶ چو دانی کز تو چوپانی نیاید      رها کن گوسفندان را به ذیبان  
 ۷ من این رندان و مستان دوست دارم      خلاف پارسایان و خطیبان  
 ۸ بهل تا در حق من هرچه خواهند      بگویند آشنایان و غریبان  
 ۹ لب شیرین لبان را خصلتی هست      که غارت می‌کند هوش لبیبان  
 ۱۰ نشستم با جوانمردان اوباش      بشستم هرچه خواندم بر ادیبان  
 ۱۱ که می‌داند دواى درد سعدی      که رنجورند از این علت طبیبان

ط. ۴۴۹

- ۱ چه خوش است بوی عشق از نفس نیازمندان      دل از انتظار خونین، دهن از امید خندان  
 ۲ مگر آن که هر دو چشمش، همه عمر بسته باشد      به ورع خلاص یابد، ز فریب چشم بندان  
 ۳ نظری مباح کردند و هزار خون معطل      دل عارفان بردند و قرار هوشمندان  
 ۴ سر کوی ماهرویان، همه روز فتنه باشد      ز معربدان و مستان و معاشران و رندان  
 ۵ اگر از کمند عشقت، بروم کجا گریزم؟      که خلاص بی تو بند است و حیات بی تو زندان  
 ۶ اگر نمی‌پسندی، مدهم به دست دشمن      که من از تو برونگردم، به جفای ناپسندان  
 ۷ نفسی بیا و بنشین، سخنی بگوی و بشنو      که قیامت است چندان سخن از دهان خندان  
 ۸ اگر این شکر ببینند محدثان شیرین      همه دست‌ها بخایند چو نیشکر به دندان  
 ۹ همه شاهدان عالم، به تو عاشقند سعدی      که میان گرگ صلح است و میان گوسفندان

ط. ۴۵۰ - خ

- ۱ بگذار تا بگیریم، چون ابر در بهاران      کز سنگ گریه خیزد، روز وداع یاران  
 ۲ هر کاو شراب فرقت، روزی چشیده باشد      داند که سخت باشد، قطع امیدواران  
 ۳ با ساربان بگویند، احوال آب چشمم      تا بر شتر نبندد، محمل به روز باران  
 ۴ بگذاشتند ما را، در دیده آب حسرت      گریان چو در قیامت، چشم گناهکاران  
 ۵ ای صبح شب‌نشینان، جانم به طاقت آمد      از بس که دیر ماندی، چون شام روزه‌داران  
 ۶ چندین که برشمردم، از ماجرای عشقت      اندوه دل نگفتم، آلا یک از هزاران  
 ۷ سعدی به روزگاران، مهتری نشسته در دل      بیرون نمی‌توان کرد، آلا به روزگاران  
 ۸ چندت کنم حکایت، شرح این قدر کفایت      باقی نمی‌توان گفت، آلا به غمگساران

ط. ۴۵۱

- ۱ دو چشم مست می‌گونت ببرد آرام هشیاران      دو خواب آلوده بر بودند عقل از دست بیداران  
 ۲ نصیحت‌گوی را از من بگو: ای خواجه! دم درکش      چو سیل از سر گذشت آن را چه می‌ترسانی از باران؟  
 ۳ گر آن ساقی که مستان راست، هشیاران بدیدندی      ز توبه، توبه کردند چو من بر دست خماران  
 ۴ گرم با صالحان بی‌دوست فردا در بهشت آرند      همان بهتر که در دوزخ کنندم با گنهکاران  
 ۵ چه بوی است این که عقل از من ببرد و صبر و هوشیاری      ندانم باغ فردوس است یا بازار عطاران  
 ۶ تو با این مردم کوتاه‌نظر در چاه کنعانی      به مصر آ تا پدید آیند یوسف را خریداران

- ۷ آلا ای باد شبگیری بگوی آن ماه مجلس را  
 ۸ گر آن عیار شهر آشوب روزی حال من پرسد  
 ۹ گرت باری گذر باشد نگه با جانب ما کن  
 ۱۰ کسان گویند: چون سعدی جفا دیدی تحول کن  
 تو آزادی و خلقی در غم رویت گرفتاران  
 بگو: خوابش نمی‌گیرد به شب از دست عیاران  
 نپندارم که بد باشد جزای خوبگرداران  
 رها کن تا بمیرم بر سر کوی وفاداران

ب. ۴۵۲

- ۱ فراق دوستانش باد و یاران که ما را دور کرد از دوستداران  
 ۲ دلم در بند تنهایی بفرسود چو بلبیل در قفس روز بهاران  
 ۳ هلاک ما چنان مهمل گرفتند که قتل مور در پای سواران  
 ۴ به خیل هر که می‌آیم به زنه‌ار نمی‌بینم به جز زنه‌ار خواران  
 ۵ ندانستم که در پایان صحبت چنین باشد وفای حقگزاران  
 ۶ به گنج شایگان افتاده بودم ندانستم که بر گنجند ماران  
 ۷ دلا گر دوستی داری به ناچار ببايد بردنت جور هزاران  
 ۸ خلاف شرط یاران است سعدی که برگردند روز تیرباران  
 ۹ چه خوش باشد سری در پای یاری به اخلاص و ارادت جان سپاران

ط. ۴۵۳

- ۱ سخت به ذوق می‌دهد، باد ز بوستان نشان صبح دمید و روز شد، خیز و چراغ وانشان  
 ۲ گر همه خلق را چو من، بیدل و مست می‌کنی روی به صالحان نما، خمر به زاهدان چشان  
 ۳ طایفه‌ای سماع را، عیب کنند و عشق را زمزمه‌ای بیار خوش، تا بروند ناخوشان  
 ۴ خرقة بگیر و می‌بده، باده بیار و غم ببر بی‌خبر است عاقل از، لذت عیش بی‌هشان  
 ۵ سوختگان عشق را، دود به سقف می‌رود وقع ندارد این سخن، پیش فسرده آتشان  
 ۶ رقص حلال بایدت، سنت اهل معرفت دنیا زیر پای نه، دست به آخرت فشان  
 ۷ تیغ به خفیه می‌خورم، آه نهفته می‌کنم گوش کجا که بشنود، ناله زار خامشان؟  
 ۸ چند نصیحتم کنی، کز پی نیکوان مرو؟ چون نروم که بی‌خودم، شوق همی برد کشان  
 ۹ من نه به وقت خویشتن، پیر و شکسته بوده‌ام موی سپید می‌کند، چشم سیاه آکدشان  
 ۱۰ بوی بهشت می‌دمد، ما به عذاب در گرو آب حیات می‌رود، ما تن خویشتن کشان  
 ۱۱ باد بهار و بوی گل، متفقد سعدیا چون تو فصیح بلبلی، حیف بود ز خامشان

ب. ۴۵۴

- ۱ دیگر به کجا می‌رود این سرو خرامان؟ چندین دل صاحب‌نظرش دست به دامان  
 ۲ مرد است که چون شمع سراپای وجودش می‌سوزد و آتش نرسیده‌ست به خامان  
 ۳ خون می‌رود از چشم اسیران کمندش یک بار نپرسد که کیانند و کدامان  
 ۴ گو خلق بدانید که من عاشق و مستم در کوی خرابات نباشد سر و سامان  
 ۵ در پای رقیبش چه کنم گر نهم سر محتاج ملک بوسه دهد دست غلامان  
 ۶ دل می‌طپد اندر بر سعدی چو کبوتر زین رفتن و باز آمدن کبک خرامان

ط. ۴۵۵

- |    |                                      |                                     |
|----|--------------------------------------|-------------------------------------|
| ۱  | خفته خبر ندارد، سر بر کنار جانان     | کاین شبِ دراز باشد، بر چشم پاسبانان |
| ۲  | بر عقل من بخندی، گر در غمش بگیریم    | کاین کارهای مشکل، افتد به کاردانان  |
| ۳  | دل‌داه را ملامت، گفتن چه سود دارد    | می‌باید این نصیحت، کردن به دلستانان |
| ۴  | دامن ز پای بگیر، ای خوبروی خوش رو    | تا دامن‌ت بگیرد، دست خدای خوانان    |
| ۵  | من ترک مهر اینان، در خود نمی‌شناسم   | بگذار تا بیاید، بر من جفای آنان     |
| ۶  | روشن روان عاشق، از تیره شب ننالند    | داند که روز گردد، روزی شب شبانان    |
| ۷  | باور مکن که من دست، از دامن‌ت بدارم  | شمشیر نگسلاند، پیوند مهربانان       |
| ۸  | چشم از تو بر بگیرم، ور می‌گشود رقیبم | مشتاق گل بسازد، با خوی باغبانان     |
| ۹  | من اختیار خود را، تسلیم عشق کردم     | هم چون زمام‌آشتر، بر دست ساربانان   |
| ۱۰ | شکر فروش مصری، حال مگس چه داند       | این دست شوق بر سر و آن آستین فشانان |
| ۱۱ | شاید که آستینت، بر سر زنند سعدی      | تا چون مگس نگردي، گرد شکردهانان     |

ط. ۴۵۶

- |   |  |                                      |
|---|--|--------------------------------------|
| ۱ | ما نتوانیم و عشق، پنجه در انداختن      | قوت او می‌کند، بر سر ما تاختن        |
| ۲ | گر دهی آم ره به خویش، یا نگذاری به پیش | هر دو به دستت در است، گشتن و بناختن  |
| ۳ | گر تو به شمشیر و تیر، حمله بیاری رواست | چاره ما هیچ نیست، جز سپر انداختن     |
| ۴ | گشتی در آب را، از دو برون حال نیست:    | یا همه سود، ای حکیم! یا همه در باختن |
| ۵ | مذهب اگر عاشقی است، سنت عشاق چیست؟     | دل که نظرگاه اوست، از همه پرداختن    |
| ۶ | پایه خورشید نیست، پیش تو افروختن       | یا قد و بالای سرو، پیش تو افراختن    |
| ۷ | هر که چنین روی دید، جامه چو سعدی درید  | موجب دیوانگی ست، آفت بشناختن         |
| ۸ | یا بگدازم چو شمع، یا بگشندم به صبح     | چاره همین پیش نیست، سوختن و ساختن    |
| ۹ | ما سپر انداختیم، با تو که در جنگ دوست  | زخم توان خورد و تیغ، برنتوان آختن    |

ط. ۴۵۷

- |   |                                     |                                     |
|---|-------------------------------------|-------------------------------------|
| ۱ | چند بشاید به صبر، دیده فرودوختن     | خرمن ما را نماند، حیل به جز سوختن   |
| ۲ | گر نظر صدق را، نام گنه می‌نهند      | حاصل ما هیچ نیست، جز گنه اندوختن    |
| ۳ | چند به شب در سماع، جامه دریدن ز شوق | روز دگر بامداد، پاره بر او دوختن    |
| ۴ | زهد نخواهد خرید، چاره رنجور عشق     | شمع و شراب است و شید پیش تو نفروختن |
| ۵ | تا به کدام آبروی، ذکر وصال کنیم؟    | شکر خیالت هنوز، می نتوان توختن      |
| ۶ | لهجه شیرین من، پیش دهان تو چیست     | در نظر آفتاب، مشعله افروختن         |
| ۷ | منطق سعدی شنید، حاسد و حیران بماند  | چاره او خامشی ست، یا سخن آموختن     |

ط. ۴۵۸

- |   |                                      |                                       |
|---|--------------------------------------|---------------------------------------|
| ۱ | گر متصور شدی، با تو درآمیختن         | حیف نبودى وجود، در قدمت ریختن         |
| ۲ | فکرت من در تو نیست، در قلم قدرتی است | کاو بتواند چنین، صورتی انگیختن        |
| ۳ | کیست که مرهم نهد، بر دل مجروح عشق    | کش نه مجال وقوف، نه ره بگریختن        |
| ۴ | داعیه شوق نیست، رفتن و باز آمدن      | قاعده مهر نیست، بستن و بگسیختن        |
| ۵ | آب روان سرشک و آتش سوزان آه          | پیش تو باد است و خاک، بر سر خود بیختن |
| ۶ | هرکه به شب شمع وار، در نظر شاهی است  | باک ندارد به روز، گشتن و آویختن       |
| ۷ | خوی تو با دوستان، تلخ سخن گفتن است   | چاره سعدی حدیث، با شکر آمیختن         |

ط. ۴۵۹

- |   |                              |                              |
|---|------------------------------|------------------------------|
| ۱ | نبایستی هم اول مهر بستن      | چو در دل داشتی پیمان شکستن   |
| ۲ | به ناز وصل، پروردن یکی را    | خطا کردی به تیغ هجر خستن     |
| ۳ | دگر بار از پریرویان جمّاش    | نمی باید وفای عهد جستن       |
| ۴ | اگر کنجی به دست آرم دگر بار  | منم زین نوبت و تنها نشستن    |
| ۵ | ولیکن صبر تنهایی مُحال است   | که نتوان در به روی دوست بستن |
| ۶ | همی گویم: بگرییم در غمت زار  | دگر گویم: بخندی بر گریستن    |
| ۷ | گر آزادم کنی ورنه بنده خوانی | مرا زین قید ممکن نیست جستن   |
| ۸ | گرم دشمن شوی ورنه دوست گیری  | نخواهم دستت از دامن گسستن    |
| ۹ | قیاس آن است سعدی کز کمندش    | به جان دادن توانی باز رستن   |

ط. ۴۶۰

- |    |   |   |
|----|---|---|
| ۱  | خلاف دوستی کردن به ترک دوستان گفتن          | نبایستی نمود این روی و دیگر باز بنهفتن      |
| ۲  | گدایی پادشاهی را به شوخی دوست می دارد       | نه بی او می توان بودن نه با او می توان گفتن |
| ۳  | هزارم درد می باشد که می گویم نهان دارم      | لبم با هم نمی آید چو غنچه روز بشکفتن        |
| ۴  | ز دستم بر نمی خیزد که انصاف از تو بستانم    | روا داری گناه خویش و آنگه بر من آشفتن؟      |
| ۵  | که می گوید به بالای تو ماند سرو بستانی؟     | بیاور در چمن سروی که بتواند چنین رفتن       |
| ۶  | چنانست دوست می دارم که وصلم دل نمی خواهد    | کمال دوستی باشد مراد از دوست نگرفتن         |
| ۷  | مراد خسرو از شیرین کناری بود و آغوشی        | محبت کار فرهاد است و کوه بیستون سفتن        |
| ۸  | نصیحت گفتن آسان است سرگردان عاشق را         | ولیکن با که می گویی؟ که نتواند پذیرفتن      |
| ۹  | شکایت پیش از این حالت به نزدیکان و غمخواران | ز دست خواب می کردم، کنون از دست ناخفتن      |
| ۱۰ | گر از شمشیر برگردی نه عالی همتی سعدی        | تو کز نیشی بیازردی نخواهی انگبین رفتن       |

ط. ۴۶۱

- |   |                             |                           |
|---|-----------------------------|---------------------------|
| ۱ | سهل باشد به ترک جان گفتن    | ترک جانان نمی توان گفتن   |
| ۲ | هرچه ز آن تلخ تر بخواهی گفت | شکرین است از آن دهان گفتن |
| ۳ | توبه کردیم پیش بالایت       | سخن سرو بوستان گفتن       |
| ۴ | آن چنان وهم در تو حیران است | که نمی دانَدت نشان گفتن   |



- ۵ به کمندی درم که ممکن نیست رستگاری به الامان گفتن  
 ۶ دفتری در تو وضع می‌کردم متردد شدم در آن گفتن  
 ۷ که تو شیرین‌تری از آن شیرین که بشاید به داستان گفتن  
 ۸ بلبلان نیک زهره می‌دارند با گل از دست باغبان گفتن  
 ۹ من نمی‌یارم از جفای رقیب درد با یار مهربان گفتن  
 ۱۰ و آن که با یار هودجش نظر است نتواند به ساربان گفتن  
 ۱۱ سخن سر به مهر دوست به دوست حیف باشد به ترجمان گفتن  
 ۱۲ این حکایت که می‌کند سعدی بس بخواهند در جهان گفتن

ط. ۴۶۲

- ۱ طوطی نگوید از تو دل‌ویز تر سخن با شهد می‌رود ز دهانت به در سخن  
 ۲ گر من نگویمت که تو شیرین عالمی تو خویشتن دلیل بیاری به هر سخن  
 ۳ واجب بود که بر سخنت آفرین کنند لیکن مجال گفت نباشد تو در سخن  
 ۴ در هیچ بوستان چو تو سرور نیامده‌ست بادام چشم و پسته دهان و شکر سخن  
 ۵ هرگز شنیده‌ای ز بن سرو بوی مشک؟ یا گوش کرده‌ای ز دهان قمر سخن؟  
 ۶ انصاف نیست پیش تو گفتن حدیث خویش من عهد می‌کنم که نگویم دگر سخن  
 ۷ چشمان دلبرت به نظر سحر می‌کنند من خود چگونه گویمت اندر نظر سخن  
 ۸ ای باد اگر مجال سخن گفتنت بود در گوش آن ملول بگوی این قدر سخن؛  
 ۹ وصفی چنان که لایق حسنت نمی‌رود آشفته حال را نبود معتبر سخن  
 ۱۰ در می‌چکد ز منطق سعدی به جای شعر گر سیم داشتی بنوشتی به زر سخن  
 ۱۱ داندش اهل فضل که مسکین غریق بود هر گاه که در سفینه ببینند تر سخن

ب. ۴۶۳

- ۱ چه خوش بود دو دلارام دست در گردن به هم نشستن و حل‌وای آشتی خوردن  
 ۲ به روزگار عزیزان که روزگار عزیز دریغ باشد بی‌دوستان به سر بردن  
 ۳ اگر هزار جفا سرو قامتی بکند چو خود بیاید عذرش بیاید آوردن  
 ۴ چه شکر گویمت ای باد مشکبوی وصال؟ که بوستان امیدم بخواست پز مردن  
 ۵ فراق روی تو هر روز نفس گشتن بود نظر به شخص تو امروز روح پروردن  
 ۶ کسی که قیمت ایام وصل نشناسد ببایدش دو سه روزی مفارقت کردن  
 ۷ اگر سری برود بی‌گناه در پایی به خرده‌ای ز بزرگان نشاید آزدن  
 ۸ به تازیانه گرفتم که بیدلی بزنی کجا تواند رفتن کمند در گردن؟  
 ۹ کمال شوق ندارند عاشقان صبور که احتمال ندارد بر آتش افسردن  
 ۱۰ گر آدمی صفتی سعدیا به عشق بمیرد که مذهب حیوان است هم‌چنین مردن

ط. ۴۶۴

- ۱ دست با سرو روان چون نرسد در گردن چاره‌ای نیست به جز دیدن و حسرت خوردن

- ۲ آدمی را که طلب هست و توانایی نیست صبر اگر هست و گر نیست بیايد کردن  
 ۳ بند بر پای توقف چه کند گر نکند؟ شرط عشق است بلا دیدن و پای افشردن  
 ۴ روی در خاک در دوست بیايد ماليد چون میسر نشود روی به روی آوردن  
 ۵ نیم جانی چه بود تا نهد دوست به دوست که به صد جان دل جانان نتوان آزدن  
 ۶ سهل باشد سخن سخت که خوبان گویند جور شیرین دهنان تلخ نباشد بردن  
 ۷ هیچ شک می‌کنم کآهوی مُشکین تتار شرم دارد ز تو مشکین خطِ آهو گردن  
 ۸ روزی اندر سر کار تو کنم جان عزیز پیش بالای تو باری چو بیايد مردن  
 ۹ سعدیا دیده نگه داشتن از صورت خوب نه چنان است که دل دادن و جان پروردن

ب. ۴۶۵

- ۱ میان باغ حرام است بی تو گردیدن که خار با تو مرا به که بی تو گل چیدن  
 ۲ وگر به جام برم بی تو دست در مجلس حرام صرف بود بی تو باده نوشیدن  
 ۳ خم دو زلف تو بر لاله حلقه در حلقه به سنگ خاره در آموخت عشق ورزیدن  
 ۴ اگر جماعت چین صورت تو بت بینند شوند جمله پشیمان ز بت پرستیدن  
 ۵ کساد نرخ شکر در جهان پدید آید دهان چو بازگشایی به وقت خندیدن  
 ۶ به جای، خشک بمانند سروهای چمن چو قامت تو ببینند در خرامیدن  
 ۷ من گدای که باشم که دم زخم ز لبست؟ سعادت چه بود؟ خاک پات بوسیدن  
 ۸ به عشق، مستی و رسوایی ام خوش است از آنک نکو نباشد با عشق زهد ورزیدن  
 ۹ نشاط زاهد از انواع طاعت است و ورع صفای عارف از ابروی نیکوان دیدن  
 ۱۰ عنایت تو چو با جان سعدی ست چه باک چه غم خورد گه حشر از گناه سنجیدن؟

ط. ۴۶۶

- ۱ تا کی ای جان! اثر وصل تو نتوان دیدن؟ که ندارد دل من طاقت هجران دیدن  
 ۲ بر سر کوی تو گر خوی تو این خواهد بود دل نهادم به جفاهای فراوان دیدن  
 ۳ عقل بی خویشتن از عشق تو دیدن تا چند؟ خویشتن بیدل و دل بی سر و سامان دیدن؟  
 ۴ تن به زیر قدمت خاک تو توان کرد ولیک گرد بر گوشه نعلین تو نتوان دیدن  
 ۵ هر شبم زلف سیاه تو نمایند به خواب تا چه آید به من از خواب پریشان دیدن؟  
 ۶ با وجود رخ و بالای تو کوه نظری ست در گلستان شدن و سرو خرامان دیدن  
 ۷ گر بر این چاه زنخدان تو ره بردی خضر بی نیاز آمدی از چشمه حیوان دیدن  
 ۸ هر دل سوخته کاندر خم زلف تو فتاد گوی از آن به نتوان در خم چوگان دیدن  
 ۹ آن چه از نرگس مخمور تو در چشم من است برنخیزد به گل و لاله و ریحان دیدن  
 ۱۰ سعدیا حسرت بیهوده مخور دانی چیست؟ چاره کار تو، جان دادن و جانان دیدن

ط. ۴۶۷

- ۱ آخر نگاهی به سوی ما کن دردی به ارادت می دوا کن  
 ۲ بسیار خلاف عهد کردی آخر به غلط یکی وفا کن

- ۳ ما را تو به خاطری همه روز یک روز تو نیز یاد ما کن  
 ۴ این قاعده خلاف بگذار وین خوی معاندت رها کن  
 ۵ برخیز و در سرای دربند بنشین و قبای بسته وا کن  
 ۶ آن را که هلاک می‌پسندی روزی دو به خدمت آشنا کن  
 ۷ چون انس گرفت و مهر پیوست بازش به فراق مبتلا کن  
 ۸ سعدی چو حریف ناگزیر است تن در ده و چشم در قضا کن  
 ۹ شمشیر که می‌زند سپر باش دشنام که می‌دهد دعا کن  
 ۱۰ زیبا نبود شکایت از دوست زیبا همه روز گو جفا کن

ط. ۴۶۸

- ۱ چشم اگر با دوست داری گوش با دشمن مکن تیرباران قضا را جز رضا جوشن مکن  
 ۲ هر که نهاده‌ست چون پروانه دل بر سوختن گو حریف آتشین را طوف پیرامن مکن  
 ۳ جای پرهیز است در کوی شکرریزان گذشت یا به ترک دل بگو، یا چشم وا روزن مکن  
 ۴ کیست کاو بر ما به بیراهی گواهی می‌دهد؟ گو: بین آن روی شهرآرا و عیب من مکن  
 ۵ دوستان هرگز نگردانند روی از مهر دوست نی! معاذالله قیاس دوست از دشمن مکن  
 ۶ تا روان دارد روان دارم حدیثش بر زبان سنگدل گوید که یاد یار سیمین تن مکن  
 ۷ مردن اندر کوی عشق از زندگانی خوش تر است تا نمیری دست مهرش کوتاه از دامن مکن  
 ۸ شاهد آینه است و هرکس را که شکلی خوب نیست گو: نگه بسیار در آینه‌ی روشن مکن  
 ۹ سعدیا با ساعد سیمین نشاید پنجه کرد گرچه بازو سخت داری زور با آهن مکن

ب. ۴۶۹

- ۱ گواهی امین است بر درد من سرشک روان بر رخ زرد من  
 ۲ بیخ‌شای بر ناله عندلیب الا ای گل نازپرورد من  
 ۳ که گر هم بدین نوع باشد فراق به نزد تو باد آورد گرد من  
 ۴ که دیده‌ست هرگز چنین آتشی کز او می‌برآید دم سرد من؟  
 ۵ فغان من از دست جور تو نیست که از طالع مادر آورد من  
 ۶ من اندر خور بندگی نیستم وز اندازه بیرون تو در خورد من  
 ۷ بداندیش نادان که مطرود باد ندانم چه می‌خواهد از طرد من  
 ۸ وگر خود من آنم که اینم سزاست ببخش و مگیر ای جوانمرد من  
 ۹ تو معذور داری به انعام خویش اگر زلتی آمد از کرد من  
 ۱۰ تو دردی نداری که دردت مباد از آن رحمت نیست بر درد من

ط. ۴۷۰

- ۱ ای روی تو راحت دل من چشم تو چراغ منزل من  
 ۲ آبی ست محبت تو گویی کامیخته‌اند با گل من  
 ۳ شادم به تو مرحبا و اهلا ای بخت سعید مقبل من

- ۴ با تو همه برگ‌ها مهیاست بی تو همه هیچ حاصل من  
 ۵ گویی که نشسته‌ای شب و روز هر جا که تویی مقابل من  
 ۶ گفتم که: مگر نه‌ان بماند آنچ از غم توست بر دل من  
 ۷ بعد از تو هزار نوبت افسوس بر دور حیات باطل من  
 ۸ هر جا که حکایتی و جمعی هنگامهٔ توست و محفل من  
 ۹ گر تیغ زند به دست سیمین تا خون چکد از مفاصل من  
 ۱۰ کس را به قصاص من مگیرید کز من بجل است قاتل من

ب. ۴۷۱

- ۱ وه که جدا نمی‌شود، نقش تو از خیال من  
 ۲ نالهٔ زیر و زار من، زارتر است هر زمان  
 ۳ نور ستارگان ستد، روی چو آفتاب تو  
 ۴ پرتو نور روی تو، هر نفسی به هر کسی  
 ۵ خاطر تو به خون من، رغبت اگر چنین کند  
 ۶ برگذری و ننگری، باز نگر که بگذرد  
 ۷ چرخ شنید ناله‌ام، گفت: منال سعدیا  
 تا چه شود به عاقبت، در طلب تو حال من  
 بس که به هجر می‌دهد، عشق تو گوشمال من  
 دست نمای خلق شد، قامت چون هلال من  
 می‌رسد و نمی‌رسد، نوبت اتصال من  
 هم به مراد دل رسد، خاطر بدسگال من  
 فقر من و غنای تو، جور تو و احتمال من  
 گاه تو تیره می‌کند، آینهٔ جمال من

ب. ۴۷۲

- ۱ ای به دیدار تو روشن چشم عالم‌بین من  
 ۲ سوزناک افتاده چون پروانه‌ام در پای تو  
 ۳ تا تو را دیدم که داری سنبله بر آفتاب  
 ۴ گر بهار و لاله و نسرين نروید گو مروی  
 ۵ گر به رعنائی برون آیی، دریغا صبر و هوش  
 ۶ خار تا کی؟ لاله‌ای در باغ امیدم نشان  
 ۷ نه امید از دوستان دارم نه بیم از دشمنان  
 ۸ از ترش‌رویی دشمن وز جواب تلخ دوست  
 ۹ خلق را بر نالهٔ من رحمت آمد چند بار  
 آخرت رحمی نیاید بر دل مسکین من؟  
 خود نمی‌سوزد دلت چون شمع بر بالین من؟  
 آسمان حیران بماند از اشک چون پروین من  
 پرده‌بردار ای بهار و لاله و نسرين من  
 ور به شوخی در خرامی وای عقل و دین من  
 زخم تا کی؟ مرهمی بر جان دردآگین من  
 تا قلندروار شد در کوی عشق آیین من  
 کم نگردد شورش طبع سخن شیرین من  
 خود نگویی چند نالد سعدی مسکین من

ب. ۴۷۳

- ۱ دی به چمن برگذشت، سرو سخنگوی من  
 ۲ برگ گل لعل بود، شاهد بزم بهار  
 ۳ شد سپر از دست عقل، تا ز کمین عتاب  
 ۴ ساعد دل چون نداشت، قوت بازوی صبر  
 ۵ عشق به تاراج داد، رخت صبوری دل  
 ۶ کرده‌ام از راه عشق، چند گذر سوی او  
 ۷ جور گشم بنده‌وار، ور گشدم حاکم است  
 تا نکند گل غرور: رنگ من و بوی من  
 آب گلستان بی‌درد، شاهد گلروی من  
 تیغ جفا برکشید، تُرک زره موی من  
 دست غمش در شکست، پنجهٔ نیروی من  
 می‌نکند بخت شور، خیمه ز پهلوی من  
 او به تفضل نکرد، هیچ نگه سوی من  
 خیره‌گشی کار اوست، بارکشی خوی من

۸ ای گل خوشبوی من، یاد کنی بعد از این: سعدی بیچاره بود، بلبیل خوشگوی من

خ. ۴۷۴

- |    |                                     |                                    |
|----|-------------------------------------|------------------------------------|
| ۱  | نشان بخت بلند است و طالع میمون      | علی‌الصباح نظر بر جمال روزافزون    |
| ۲  | علی‌الخصوص کسی را که طبع موزون است  | چگونه دوست ندارد شمایل موزون؟      |
| ۳  | گر آبروی بریزد میان انجمنست         | به دست دوست حلال است اگر بریزد خون |
| ۴  | مثال عاشق و معشوق، شمع و پروانه است | سر هلاک ناداری، مگرد پیرامون       |
| ۵  | بسوخت مجنون در عشق صورت لیلی        | عجب که لیلی را دل نسوخت بر مجنون   |
| ۶  | چگونه وصف جمالش کنم؟ که حیران را    | مجال نطق نباشد که بازگوید چون؟     |
| ۷  | همین تغیر بیرون، دلیل عشق بس است    | که در حدیث نمی‌گنجد اشتیاق درون    |
| ۸  | اگر کسی نفسی از زمان صحبت دوست      | به ملک روی زمین می‌دهد، زهی مغبون  |
| ۹  | سخن دراز کشیدیم و هم چنان باقی است  | حدیث دلبر فتّان و عاشق مفتون       |
| ۱۰ | جفای عشق تو چندان که می‌برد سعدی    | خیال وصل تو از سر نمی‌کند بیرون    |

ط. ۴۷۵

- |    |                                  |                                |
|----|----------------------------------|--------------------------------|
| ۱  | به است آن یا زرخ یا سیب سیمین؟   | لب است آن یا شکر یا جان شیرین؟ |
| ۲  | بتی دارم که چین ابروانش          | حکایت می‌کند بتخانه چین        |
| ۳  | از آن ساعت که دیدم گوشوارش       | ز چشمانم بیفتاده‌ست پروین      |
| ۴  | هر آن وقتی که دیدارش نبینم       | جهانم تیره باشد بر جهان‌بین    |
| ۵  | به خوابی آرزومندم ولیکن          | سر بی‌دوست چون باشد به بالین؟  |
| ۶  | از آب و گل چنین صورت که دیده‌ست؟ | تعالی خالق الانسان من طین      |
| ۷  | غرور نیکوان باشد نه چندان        | جفا بر عاشقان باشد نه چندین    |
| ۸  | من از مه‌ری که دارم برنگردم      | تو را گر خاطر مهر است و گر کین |
| ۹  | نگارینا به شمشیرت چه حاجت        | مرا خود می‌کشد دست نگارین      |
| ۱۰ | به دست دوستان بر، کشته بودن      | ز دنیا رفتنی باشد به تمکین     |
| ۱۱ | بگش تا عیب گیرانم نگویند:        | نمی‌آید ملخ در چشم شاهین       |
| ۱۲ | نظر کردن به خوبان دین سعدی است   | مباد آن روز کاو برگردد از دین  |

ط. ۴۷۶

- |   |                                       |   |
|---|---------------------------------------|---|
| ۱ | صبحم از مشرق برآمد باد نوروز از یمین  | عقل و طبعم خیره گشت از صنع رب‌العالمین  |
| ۲ | با جوانان راه صحرا برگرفتم بامداد     | کودکی گفتا: تو پیری با خردمندان نشین    |
| ۳ | گفتم: ای غافل نبینی کوه با چندین وقار | همچو طفلان دامنش پر ارغوان و یاسمین     |
| ۴ | آستین بر دست پوشید از بهار برگ، شاخ   | میوه پنهان کرده از خورشید و مه در آستین |
| ۵ | باد گل‌ها را پریشان می‌کند هر صبحدم   | ز آن پریشانی مگر در روی آب افتاده چین   |
| ۶ | نوبهار از غنچه بیرون شد به یکتو پیرهن | بیدمشک انداخت تا دیگر زمستان پوستین     |
| ۷ | این نسیم خاک شیراز است یا مشک ختن؟    | یا نگار من پریشان کرده زلف عنبرین؟      |

- ۸ بامدادش بین که چشم از خواب نوشین برگند  
 ۹ گر سرش داری چو سعدی سر پنه مردانه‌وار  
 گر ندیدی سحر بابل در نگارستان چین  
 با چنین معشوق نتوان باخت عشق آلا چنین

ط. ۴۷۷

- ۱ چه روی و موی و بناگوش و خطو خال است این؟  
 ۲ کسی که در همه عمر این صفت مطالعه کرد  
 ۳ کمال حُسن وجودت ز هر که پرسیدم  
 ۴ نماز شام به بام ار کسی نگاه کند  
 ۵ لبت به خون عزیزان که می‌خوری لعل است  
 ۶ چنان به یاد تو شادم که فرق می‌کنم  
 ۷ شبی خیال تو گفتم بیینم اندر خواب  
 ۸ دراز نای شب از چشم دردمندان پرس  
 ۹ قلم به یاد تو دُر می‌چکاند از دستم  
 ۱۰ کسان به حال پریشان سعدی از غم عشق  
 چه قد و قامت و رفتار و اعتدال است این؟  
 به دیگری نگرَد یا به خود؟ محال است این  
 جواب داد که در غایت کمال است این  
 دو ابروان تو، گوید: مگر هلال است این  
 تو خود بگوی که خون می‌خوری، حلال است این؟  
 ز دوستی، که فراق است یا وصال است این  
 ولی ز فکر تو خواب آیدم؟ خیال است این  
 عزیز من! که شبی یا هزار سال است این  
 مداد نیست کز او می‌رود، زلال است این  
 ز نخ زنند و ندانند تا چه حال است این

حرف و

خ. ۴۷۸

- ۱ ای چشم تو دلفریب و جادو  
 ۲ در چشم منی و غایب از چشم  
 ۳ صد چشمه ز چشم من گشاید  
 ۴ چشمم بستنی به زلف دلبند  
 ۵ هر شب چو چراغ چشم دارم  
 ۶ این چشم و دهان و گردن و گوش  
 ۷ مه گرچه به چشم خلق زیباست  
 ۸ با این همه چشم، زنگی شب  
 ۹ سعدی به دو چشم تو که دارد  
 در چشم تو خیره چشم آهو  
 ز آن چشم همی گنم به هر سو  
 چون چشم برافکنم بر آن رو  
 هوشم بردی به چشم جادو  
 تا: چشم من و چراغ من کو؟  
 چشمت مرساد و دست و بازو  
 تو خوب‌تری به چشم و ابرو  
 چشم سیه تو راست هندو  
 چشمی و هزار دانه لولو

ب. ۴۷۹

- ۱ من از دست کمانداران ابرو  
 ۲ دو چشمم خیره مانند از روشنایی  
 ۳ بهشت است این که من دیدم نه رخسار  
 ۴ لبان لعل چون خون کبوتر  
 ۵ نه آن سرپنجه دارد شوخ عیار  
 ۶ همه جان خواهد از عشاق مشتاق  
 ۷ نفس را بوی خوش چندین نباشد  
 ۸ لب خندان شیرین منطوقش را  
 نمی‌یارم گذر کردن به هر سو  
 ندانم قرص خورشید است یا رو  
 کمند است آن که وی دارد نه گیسو  
 سواد زلف چون پر پرسوتو  
 که با او بر توان آمد به بازو  
 ندارد سنگ کوچک در ترازو  
 مگر در جیب دارد ناف آهو؟  
 نشاید گفت جز ضحاک جادو

- ۹ غریبی سخت محبوب اوفتاده‌ست به ترکستان رویش، خال هندو  
 ۱۰ عجب گر در چمن بر پای خیزد که پیشش سرو ننشیند به زانو  
 ۱۱ وگر بنشیند اندر محفل عام دو صد فریاد برخیزد ز هر سو  
 ۱۲ به یاد روی گلبوی گل‌اندم همه شب خار دارم زیر پهلو  
 ۱۳ تحمل کن جفای یار سعدی که جور نیکوان ذنبی است معفو

ب. ۴۸۰

- ۱ گفتم: به عقل پای برآرم ز بند او روی خلاص نیست به جهد از کمند او  
 ۲ مستوجب ملامتی ای دل که چند بار عقلت بگفت و گوش نکردی به پند او  
 ۳ آن بوستان میوه شیرین که دست جهد دشوار می‌رسد به درخت بلند او  
 ۴ گفتم: عنان مرکب تازی بگیرمش لیکن وصول نیست به گرد سمند او  
 ۵ سر در جهان نهادمی از دست او ولیک از شهر او چگونه رود شهر بند او؟  
 ۶ چشمم بدوخت از همه عالم به اتفاق تا جز در او نظر نکند مستمند او  
 ۷ گر خود به جای مروحه شمشیر می‌زند مسکین مگس کجا رود از پیش قند او؟  
 ۸ نومید نیستم که هم او مرهمی نهد ورنه به هیچ به نشود دردمند او  
 ۹ او خود مگر به لطف خداوندی کند ورنه ز ما چه بندگی آید پسند او؟  
 ۱۰ سعدی! چو صبر از اوت میسر نمی‌شود اولی‌تر آن که صبر کنی بر گزند او

ط. ۴۸۱

- ۱ صید بیابان عشق، چون بخورد تیر او سر نتواند کشید، پای ز زنجیر او  
 ۲ گو به سنانم بدوز، یا به خدنگم بزن گر به شکار آمده‌ست، دولت ننجیر او  
 ۳ گفتم: از آسیب عشق، روی به عالم نهم عرصه عالم گرفت، حسن جهانگیر او  
 ۴ با همه تدبیر خویش، ما سپر انداختیم روی به دیوار صبر، چشم به تقدیر او  
 ۵ چاره مغلوب نیست، جز سپر انداختن چون نتواند که سر، درگشد از تیر او  
 ۶ گشته معشوق را، درد نباشد که خلق زنده به جانند و ما، زنده به تأثیر او  
 ۷ او به فغان آمده‌ست، زین همه تعجیل ما ای عجب و ما به جان، زین همه تأخیر او  
 ۸ در همه گیتی نگاه، کردم و باز آمدم صورت کس خوب نیست، پیش تصاویر او  
 ۹ سعدی شیرین زبان، این همه شور از کجا؟ شاهد ما آیتی‌ست، وین همه تفسیر او  
 ۱۰ آتشی از سوز عشق، در دل داوود بود تا به فلک می‌رسد، بانگ مزامیر او

ط. ۴۸۲

- ۱ هرکه به خویشتن رود، ره نبرد به سوی او بینش ما نیآورد، طاقت حسن روی او  
 ۲ باغ بنفشه و سمن، بوی ندارد ای صبا غالیه‌ای بساز از آن، طره مشکبوی او  
 ۳ هرکس از او به قدر خویش، آرزویی همی کنند همت ما نمی‌کند، ز او به جز آرزوی او  
 ۴ من به کمند او درم، او به مراد خویشتن گر نرود به طبع من، من بروم به خوی او  
 ۵ دفع زبان خصم را، تا نشوند مطلع دیده به سوی دیگری، دارم و دل به سوی او

- ۶ دامن من به دست او، روز قیامت اوفتد  
عمر به نقد می‌رود، در سر گفت و گوی او
- ۷ سعدی اگر برآیدت، پای به سنگ دم مزن  
روز نخست گفتمت: سر نبری ز کوی او

#### ۴۸۳. خ

- ۱ راستی گویم به سروی ماند این بالای تو  
در عبارت می‌نیاید چهره زیبای تو
- ۲ چون تو حاضر می‌شوی، من غایب از خود می‌شوم  
بس که حیران می‌بماند وهم در سیمای تو
- ۳ کاشکی صد چشم از این بی‌خواب‌تر بودی مرا  
تا نظر می‌کردمی در منظر زیبای تو
- ۴ ای که در دل جای داری، بر سر چشمم نشین  
کاندر آن بیغوله ترسم تنگ باشد جای تو
- ۵ گر ملامت می‌کنندم و قیامت می‌شود  
بنده سر خواهد نهاد، آنگه ز سر سودای تو
- ۶ در ازل رفته‌ست ما را با تو پیوندی که هست  
افتقار ما نه امروز است و استغنائی تو
- ۷ گر بخوانی پادشاهی و برانی بنده‌ایم  
رای ما سودی ندارد تا نباشد رای تو
- ۸ ما قلم در سر کشیدیم اختیار خویش را  
نفس ما قربان توست و رخت ما یغمای تو
- ۹ ما سراپای تو را ای سروتن چون جان خویش  
دوست می‌داریم و گر سر می‌رود در پای تو
- ۱۰ وین قبا صنت سعدی که در وی حشو نیست  
حدّ زیبایی ندارد خاصه بر بالای تو

#### ۴۸۴. ق

- ۱ بیا که در غم عشقت مشویشم بی‌تو  
بیا ببین که در این غم چه ناخوشم بی‌تو
- ۲ شب از فراق تو می‌نالم ای پری رخسار!  
چو روز گردد گویی در آتشم بی‌تو
- ۳ دمی تو شربت وصلم نداده‌ای جانا  
همیشه زهر فراق است همی چشم بی‌تو
- ۴ اگر تو با من مسکین چنین کنی جانا  
دو پایم از دو جهان نیز در گشتم بی‌تو
- ۵ پیام دادم و گفتم: بیا خوشم می‌دار  
جواب دادی و گفتمی که: من خوشم بی‌تو

#### ۴۸۵. ب

- ۱ ای طراوت برده از فردوس اعلی روی تو  
نادر است اندر نگارستان دنیای روی تو
- ۲ دختران مصر را، کاسد شود بازار حسن  
گر چو یوسف برده بردارد به دعوی، روی تو
- ۳ گرچه از انگشت مانی برنیاید چون تو نقش  
هر دم انگشتی نهد بر نقش مانی روی تو
- ۴ از گل و ماه و پری در چشم من زیباتری  
گل ز من دل برد یا مه یا پری؟ نی، روی تو
- ۵ ماه و پروین از خجالت رخ فرو پوشد اگر  
آفتاب آسا کند در شب تجلی، روی تو
- ۶ مردم چشمش بدرّ پرده اعمی ز شوق  
گر درآید در خیال چشم اعمی، روی تو
- ۷ روی هر صاحب جمالی را به مه خواندن خطاست  
گر رخی را ماه باید خواند، باری روی تو
- ۸ رسم تقوی می‌نهد در عشقبازی رای من  
کوس غارت می‌زند در ملک تقوی روی تو
- ۹ چون به هر وجهی بخواهد رفت جان از دست ما  
خوب‌تر وجهی بیاید جستن، اولی روی تو
- ۱۰ چشمم از زاری چو فرهاد است و شیرین لعل تو  
عقلم از شورش چو مجنون است و لیلی روی تو
- ۱۱ ملک زیبایی مسلّم گشت فرمان تو را  
تا چنین خطی مژور کرد انشی روی تو
- ۱۲ داشتند اصحاب خلوت حرف‌ها بر من ز بد  
تا تجلی کرد در بازار تقوی روی تو
- ۱۳ خرده‌بر سعدی مگیر ای جان که کاری خرد نیست  
سوختن در عشق و آنگه ساختن بی‌روی تو



- ۱ آن سرو ناز بین که چه خوش می‌رود به راه و آن چشم آهوانه که چون می‌کند نگاه
- ۲ تو سرو دیده‌ای که کمر بست بر میان؟ یا ماه چارده که به سر برنهد کلاه؟
- ۳ گل با وجود او چو گیاه است پیش گل مه پیش روی او چو ستاره‌ست پیش ماه
- ۴ سلطان صفت همی رود و صد هزار دل با او چنان که در پی سلطان رود سپاه
- ۵ گویند: از او حذر کن و راه گریز گیر گویم: کجا روم؟ که ندانم گریزگاه
- ۶ اول نظر که چاه زنخندان بدیدمش گویی درافتاد دل از دست من به چاه
- ۷ دل خود دریغ نیست که از دست من برفت جان عزیز بر کف دست است، گو بخواه
- ۸ ای هر دو دیده، پای که بر خاک می‌نهی آخر نه بر دو دیده من، به که خاک راه؟
- ۹ حیف است از آن دهن که تو داری جواب تلخ و آن سینه سفید که دارد دل سیاه
- ۱۰ بیچارگان بر آتش مه‌رت بسوختند آه! از تو سنگدل که چه نامهربانی آه!
- ۱۱ شهری به گفت و گوی تو در تنگنای شوق شب روز می‌کنند و تو در خواب صبحگاه
- ۱۲ گفتم: بنالم از تو به یاران و دوستان باشد که دست ظلم بداری ز بی‌گناه
- ۱۳ بازم حفاظ، دامن همت گرفت و گفت: از دوست جز به دوست مبر سعدیا پناه

- ۱ پنجه با ساعد سیمین که نیندازی به با توانای معربد نکنی بازی به
- ۲ چون دلش دادی و مهرش ستدی چاره نماند اگر او با تو نسازد تو در او سازی به
- ۳ جز غم یار مخور تا غم کارت بخورد تو که با مصلحت خویش نپردازی به
- ۴ سپر صبر تحمل نکند تیر فراق با کمان ابرو اگر جنگ نیاغازی به
- ۵ با چنین یار که ما عقد محبت بستیم گر همه مایه زیان می‌کند انبازی به
- ۶ بنده را بر خط فرمان خداوند امور سر تسلیم نهادن ز سرافرازی به
- ۷ گر چو چنگم بزنی پیش تو سر برنگم این چنین یار وفادار که بنوازی به
- ۸ هیچ شک نیست به تیر اجل ای یار عزیز که من از پای درآیم چو تو اندازی به
- ۹ مجلس ما دگر امروز به بستان ماند مطرب از بلبل عاشق به خوش آوازی به
- ۱۰ گوش بر ناله مطرب کن و بلبل بگذار که نگوید سخن از سعدی شیرازی به

- ۱ ای که شمشیر جفا بر سر ما آخته‌ای دشمن از دوست ندانسته و نشناخته‌ای
- ۲ من ز فکر تو به خود نیز نمی‌پردازم نازنینا تو دل از من به که پرداخته‌ای؟
- ۳ چند شب‌ها به غم روی تو روز آوردم که تو یک روز نپرسیده و نواخته‌ای
- ۴ گفته بودم که: دل از دست تو بیرون آرم باز دیدم که قوی پنجه درانداخته‌ای
- ۵ تا شکاری ز کمند سر زلفت نجهد ز ابروان و مژه‌ها تیر و کمان ساخته‌ای
- ۶ لاجرم صید دلی در همه شیراز نماند که نه با تیر و کمان در پی او تاخته‌ای
- ۷ ماه و خورشید و پری و آدمی اندر نظرت همه هیچند که سر بر همه افراخته‌ای

- ۸ با همه جلوۀ طاووس و خرامیدن کبک عیبت آن است که بی‌مهترتر از فاخته‌ای  
 ۹ هر که می‌بیندم از جور غمت می‌گوید: سعدیا بر تو چه رنج است که بگداخته‌ای؟  
 ۱۰ بیم مات است در این بازی بیهوده مرا چه کنم؟ دست تو بردی که دغل باخته‌ای

۴۸۹. خ، ب

- ۱ ای رخ چون آینه افروخته الحذر! از آه من سوخته  
 ۲ غیرت سلطان جمالت چو باز چشم من از هر که جهان دوخته  
 ۳ عقل کهن بار جفا می‌کشد دم به دم از عشق نوآموخته  
 ۴ وه که به یک بار پراکنده شد آن چه به عمری بشد اندوخته  
 ۵ غم به تولّای تو بخریده‌ام جان به تمنای تو بفروخته  
 ۶ در دل سعدی‌ست چراغ غمت مشعله‌ای تا ابد افروخته

۴۹۰. ط

- ۱ ای که ز دیده غایبی، در دل ما نشسته‌ای حسن تو جلوه می‌کند، وین همه پرده بسته‌ای  
 ۲ خاطر عام برده‌ای، خون خواص خورده‌ای ما همه صید کرده‌ای، خود ز کمند جسته‌ای  
 ۳ از دگری چه حاصلم، تا ز تو مهر بگسلم؟ هم تو که خسته‌ای دلّم، مرهم ریش خسته‌ای  
 ۴ گر به جراحت و الم، دل بشکستی‌أم چه غم؟ می‌شنوم که دم به دم، پیش دل شکسته‌ای

۴۹۱. ب

- ۱ حنّاست آن که ناخن دل‌بند رُشته‌ای یا خون بیدلی است که در بند گُشته‌ای؟  
 ۲ من آدمی به لطف تو دیگر ندیده‌ام این صورت و صفت که تو داری فرشته‌ای  
 ۳ وین طرفه‌تر که تا دل من دردمند توست حاضر نبوده یک دم و غایب نگشته‌ای  
 ۴ در هیچ حلقه نیست که یادت نمی‌رود در هیچ بقعه نیست که تخمی نکشته‌ای  
 ۵ ما دفتر از حکایت عشقت نبسته‌ایم تو سنگدل حکایت ما در نوشته‌ای  
 ۶ زیب و فریب آدمیان را نهایتی‌ست حوری مگر، نه از گل آدم سرشته‌ای  
 ۷ از عنبر و بنفشه‌ تر بر سر آمده‌ست آن موی مشکبوی که در پای هشته‌ای  
 ۸ من در بیان وصف تو حیران بمانده‌ام حدی‌ست حسن را و تو از حد گذشته‌ای  
 ۹ سر می‌نهند پیش خطت عارفان فارس بی‌تی مگر ز گفته‌ سعدی نبشته‌ای

۴۹۲. خ

- ۱ ای باغ حسن چون تو نهالی نیافته رخساره زمین چو تو خالی نیافته  
 ۲ تابنده‌تر ز روی تو ماهی ندیده چرخ خوش‌تر ز ابروی تو هلالی نیافته  
 ۳ بر دور عارض تو نظر کرده آفتاب خود را لطافتی و جمالی نیافته  
 ۴ چرخ مشعبد از رخ تو دلفریب‌تر در زیر هفت پرده خیالی نیافته  
 ۵ خود را به زیر چنگل شاهین عشق تو عنق‌ای صبر من پر و بالی نیافته  
 ۶ تا کی ز درد عشق تو نالد روان من؟ روزی به لطف از تو مثالی نیافته

- ۷ افتاده در زبان خلایق حدیث من با تو به یک حدیث مجالی نیافته  
 ۸ زایل شود هر آن چه به کلی کمال یافت عمرم زوال یافت کمالی نیافته  
 ۹ گلبرگ عیش من به چه امید بشکفتد؟ از بوستان وصل شمالی نیافته  
 ۱۰ سعدی هزار جامه به روزی قبا کند یک مهربانی از تو به سالی نیافته

۴۹۳. ط، ب

- ۱ سرمست بتی لطیف ساده در دست گرفته جام باده  
 ۲ در مجلس بزم باده نوشان بسته کمر و قبا گشاده  
 ۳ افتاده زمین به حضرت او گردونش به خدمت ایستاده  
 ۴ خورشید و مهش ز خو برویی سر بر خط بندگی نهاده  
 ۵ خورشید که شاه آسمان است در عرصه حسن او پیاده  
 ۶ وه! وه! که بزرگوار حوری ست از روزن جنت اوفتاده  
 ۷ لعلش چو عقیق گوهر آگین زلفش چو کمنند تاب داده  
 ۸ در گلشن بوستان رویش زنگی بچگان ز ماه زاده  
 ۹ سعدی نرسد به یار هرگز کاو شرمگن است و یار ساده

۴۹۴. ط

- ۱ ای یار جفا کرده پیوند بریده این بود وفاداری و عهد تو ندیده؟  
 ۲ در کوی تو معروفم و از روی تو محروم گرگ دهن آلوده یوسف ندیده!  
 ۳ ما هیچ ندیدیم و همه شهر بگفتند افسانه مجنون به لیلی نرسیده  
 ۴ در خواب گزیده لب شیرین گلندام از خواب نباشد مگر انگشت گزیده  
 ۵ بس در طلبت کوشش بی فایده کردیم چون طفل دوان در پی گنجشک پریده  
 ۶ مرغ دل صاحب نظران صید نکردی آبا به کمان مهره ابروی خمیده  
 ۷ میلِت به چه ماند؟ به خرامیدن طاووس غمزت به نگه کردن آهوی رمیده  
 ۸ گر پای به در می نهم از نقطه شیراز ره نیست، تو پیرامن من حلقه کشیده  
 ۹ با دست بلورین تو پنجه نتوان کرد رفتیم دعا گفته و دشنام شنیده  
 ۱۰ روی تو مبیناد دگر دیده سعدی گر دیده به کس باز کند روی تو دیده

۴۹۵. ط

- ۱ می برزند ز مشرق، شمع فلک زبانه ای ساقی صبوحی، در ده می شبانه  
 ۲ علقم بدزد لختی، چند اختیار دانش؟ هوشم ببر زمانی، تا کی غم زمانه؟  
 ۳ گر سنگ فتنه بارد، فرق منش سپر کن ور تیر طعنه آید، جان منش نشانه  
 ۴ گر می به جان دهندت، بستان که پیش دانا ز آب حیات بهتر، خاک شرابخانه  
 ۵ آن کوزه بر کفم نه، کاب حیات دارد هم طعم نار دارد، هم رنگ نار دانه  
 ۶ صوفی چگونه گردد، گرد شراب صافی؟ گنجشک را ننگجد، عنقا در آشیانه  
 ۷ دیوانگان نترسند، از صولت قیامت بشکبند اسب چوبین، از سیف و تازیانه

۸ صوفی و کنج خلوت، سعدی و طرف صحرا صاحب هنر نگیرد، بر بی هنر بهانه

ب. ۴۹۶

- ۱ ای صورتت ز گوهر معنی خزینه‌های
  - ۲ دانی که آه سوختگان را اثر بود
  - ۳ زیور همان دو رشتهٔ مرجان کفایت است
  - ۴ سر در نیاورم به سلاطین روزگار
  - ۵ چشمی که جز به روی تو برمی‌گنم، خطاست
  - ۶ تدبیر نیست جز سپر انداختن که خصم
  - ۷ و آن را روا بود که زند لاف مهر دوست
  - ۸ سعدی به پاکبازی و رندی مثل نشد
  - ۹ شعرش چو آب در همه عالم چنان شده
- ما را ز داغ عشق تو در دل دینه‌های  
مگذار ناله‌ای که بر آید ز سینه‌ای  
وز موی در کنار و برت عنبرینه‌ای  
گر من ز بندگان تو باشم کمینه‌ای  
و آن دم که بی تو می‌گذرانم غبینه‌ای  
سنگی به دست دارد و ما آبگینه‌ای  
کز دل به در کند همه مه‌ری و کینه‌ای  
تنها در این مدینه، که در هر مدینه‌ای  
کز پارس می‌رود به خراسان سفینه‌ای

### حرف ی

خ. ۴۹۷

- ۱ خلاف سرو را روزی خرامان سوی بستان آی
  - ۲ دمادم حوریان از خلد رضوان می‌فرستندت
  - ۳ گرت اندیشه می‌باشد ز بدگویان بی معنی
  - ۴ دلم گردد لب لعلت سکندروار می‌گردد
  - ۵ چو عقرب دشمنان داری و من با تو چو میزانه
  - ۶ جهانی عشقبازانند در عهد سر زلفت
  - ۷ خوش آمد نیست سعدی را در این زندان جسمانی
- دهان چون غنچه بگشای و چو گلبن در گلستان آی  
که ای حوری انسانی دمی در باغ رضوان آی  
چو معنی معجری بر بند و چون اندیشه پنهان آی  
نگویی: کآخر ای مسکین! فراز آب حیوان آی  
برای مصلحت ماه‌ها ز عقرب سوی میزان آی  
رها کن راه بدعهدی و اندر عهد ایشان آی  
اگر تو یک دلی با او چو او در عالم جان آی

ط. ۴۹۸

- ۱ قیمت گل برود چون تو به گلزار آیی
  - ۲ این همه جلوهٔ طاووس و خرامیدن او
  - ۳ چند بار آخرت ای دل به نصیحت گفتم:
  - ۴ مه چنین خوب نباشد، تو مگر خورشیدی؟
  - ۵ گر تو صد بار بیایی به سر گشتهٔ عشق
  - ۶ سپر از تیغ تو در روی کشیدن نهی است
  - ۷ کس نمآند که به دیدار تو واله نشود
  - ۸ دیگر ای باد! حدیث گل و سنبل نکنی
  - ۹ دوست دارم که کست دوست ندارد جز من
  - ۱۰ سعدیا دختر انفاس تو بس دل ببرد
- و آب شیرین، چو تو در خنده و گفتار آیی  
بار دیگر نکند، گر تو به رفتار آیی  
دیده بردوز نباید که گرفتار آیی  
دل چنین سخت نباشد تو مگر خارا بی؟  
چشم باشد مترصد که دگر بار آیی  
من خصومت نکنم گر تو به پیکار آیی  
چون تو لعبت ز پس پرده پدیدار آیی  
گر بر آن سنبل زلف و گل رخسار آیی  
حیف باشد که تو در خاطر اغیار آیی  
به چنین صورت و معنی که تو می‌آرایی

خ. ۴۹۹

- ۱ خرم آن روز که چون گل به چمن بازآیی یا به بستان به در حجره من بازآیی
- ۲ گلبن عیش من آن روز شکفتن گیرد که تو چون سرو خرامان به چمن بازآیی
- ۳ شمع من، روز نیامد که شبم بفروزی؟ جان من، وقت نیامد که به تن بازآیی؟
- ۴ آب تلخ است مدامم چو صراحی در حلق تا تو یک روز چو ساغر به دهن بازآیی
- ۵ کی به دیدار من ای مهرگسل برخیزی؟ کی به گفتار من ای عهدشکن بازآیی؟
- ۶ مرغ سیرآمده ای از قفس صحبت و من دام زاری بنهم بو که به من بازآیی
- ۷ من خود آن بخت ندارم که به تو پیوندم نه تو آن لطف نداری که به من بازآیی
- ۸ سعدی آن دیو نباشد که به افسون برود هیجت افتد که چو مردم به سخن بازآیی؟

ط. ۵۰۰

- ۱ تا کی ام انتظار فرمایی؟ وقت نامد که روی بنمایی؟
- ۲ اگرم زنده باز خواهی دید رنجه شو پیش تر چرا نایی؟
- ۳ عمر کوتاه تر است از آن که تو نیز در درازی وعده افزایی
- ۴ از تو کی پرخورم؟ که در وعده سپری گشت عهد برنایی
- ۵ نرسیدیم در تو و نرسد هیچ بیچاره را شکیبایی
- ۶ به سر راهت آورم هر شب دیده ای در وداع بینایی
- ۷ روز من شب شود و شب روزم چون ببندی نقاب و بگشایی
- ۸ بر رخ سعدی از خیال تو دوش زرگری بود و سیم پالایی

ب. ۵۰۱

- ۱ تو از هر در که بازآیی بدین خوبی و زیبایی دری باشد که از رحمت به روی خلق بگشایی
- ۲ ملامت گوی بی حاصل ترنج از دست نشناسد در آن معرض که چون یوسف، جمال از پرده بنمایی
- ۳ به زیورها بیاریند وقتی خو برویان را تو سیمین تن چنان خوبی که زیورها بیارایی
- ۴ چو بلبل روی گل بیند زبانش در حدیث آید مرا در رویت از حیرت فرو بسته ست گویایی
- ۵ تو با این حسن نتوانی که روی از خلق درپوشی که هم چون آفتاب از جام و حور از جامه پیدایی
- ۶ تو صاحب منصبی جانا ز مسکینان نیندیشی تو خواب آلوده ای بر چشم بیداران نبخشایی
- ۷ گرفتم سرو آزادی نه از ماء مهین زادی؟ مکن بیگانگی با ما چو دانستی که از مایی
- ۸ دعایی گر نمی گویی به دشنامی عزیزم کن که گر تلخ است، شیرین است از آن لب هر چه فرمایی
- ۹ گمان از تشنگی بردم که دریا تا کمر باشد چو پایابم برفت اکنون بدانستم که دریایی
- ۱۰ تو خواهی آستین افشان و خواهی روی در هم کش مگس جایی نخواهد رفتن از دگان حلوایی
- ۱۱ قیامت می کنی سعدی بدین شیرین سخن گفتن مسلّم نیست طوطی را در ایامت شکرخایی

ب. ۵۰۲

- ۱ تو با این لطف طبع و دلربایی چنین سنگین دل و سرکش چرایی
- ۲ به یک بار از جهان دل در تو بستم ندانستم که پیمانم نیایی
- ۳ شب تاریک هجرانم بفرسود یکی از در آی ای روشنیایی

- ۴ سری دارم مهیا بر کف دست که در پایت فشانم چون در آیی  
 ۵ خطای محض باشد با تو گفتن حدیث حسن خوبان خطایی  
 ۶ نگاری سخت محبوبی و مطبوع ولیکن سست مهر و بی وفایی  
 ۷ دلا گر عاشقی داریم بر آن باش که سختی بینی و جور آزمایی  
 ۸ وگر طاقت نداری جور مخدوم برو سعدی که خدمت را نشایی

ب. ۵۰۳

- ۱ تو پری زاده ندانم ز کجا می آیی کآدمیزاده نباشد به چنین زیبایی  
 ۲ راست خواهی نه حلال است که پنهان دارند مثل این روی و نشاید که به کس بنمایی  
 ۳ سرو با قامت زیبای تو در مجلس باغ نتواند که کند دعوی هم بالای  
 ۴ در سراپای وجودت هنری نیست که نیست عیبت آن است که بر بنده نمی بخشایی  
 ۵ به خدا بر تو که خون من بیچاره مریز که من آن قدر ندارم که تو دست آلابی  
 ۶ بی رخت چشم ندارم که جهانی بینم به دو چشمت که ز چشمم مرو ای بینایی  
 ۷ نه مرا حسرت جاه است و نه اندیشه مال همه اسباب مهیاست تو درمی بایی  
 ۸ بر من از دست تو چندان که جفا می آید خوش تر و خوب تر اندر نظرم می آیی  
 ۹ دیگری نیست که مهر تو در او شاید بست چاره بعد از تو ندانیم به جز تنهایی  
 ۱۰ ور به خواری ز در خویش برانی ما را هم چنان شکر کنیمت که عزیز مایی  
 ۱۱ من از این در به جفا روی نخواهم پیچید گر ببندی تو به روی من و گر بگشایی  
 ۱۲ چه کند داعی دولت که قبولش نکنند؟ ما حریصیم به خدمت تو نمی فرمایی  
 ۱۳ سعدیا دختر انفاس تو بس دل ببرد به چنین زیور معنی که تو می آرایی  
 ۱۴ باد نوروز که بوی گل و سنبل دارد لطف این باد ندارد که تو می پیمایی

ط. ۵۰۴

- ۱ چه روی است آن که دیدارش ببرد از من شکیبایی؟ گواهی می دهد صورت بر اخلاش به زیبایی  
 ۲ نگارینا! به هر تندی که می خواهی جوابم ده اگر تلخ اتفاق افتد، به شیرینی بیندایی  
 ۳ دگر چون ناشکیبایی بیینم صادقش خوانم که من در نفس خویش از تو نمی بینم شکیبایی  
 ۴ از این پس عیب شیدایان نخواهم کرد و مسکینان که دانشمند از این صورت برآرد سر به شیدایی  
 ۵ چنانم در دلی حاضر که جان در جسم و خون در رگ فراموشم نه ای وقتی که دیگر وقت یاد آیی  
 ۶ شبی خوش هر که می خواهد که با جانان به روز آرد بسی شب روز گرداند به تاریکی و تنهایی  
 ۷ بیار ای لعبت ساقی! بگو ای کودک مطرب که صوفی در سماع آمد، دوتایی کرد یک تایی  
 ۸ سخن پیدا بود سعدی که حدش تا کجا باشد زبان درکش که منظورت ندارد حد زیبایی

ط. ۵۰۵

- ۱ خبرت خراب تر کرد، جراحی جدایی چو خیال آب روشن، که به تشنگان نمایی  
 ۲ تو چه ارمغانی آری، که به دوستان فرستی؟ چه از این به ارمغانی، که تو خویشتن بیایی  
 ۳ بشدی و دل بپردی و به دست غم سپردی شب و روز در خیالی و ندانمت کجایی

- ۴ دل خویش را بگفتم، چو تو دوست می‌گرفتم نه عجب که خوبرویان، بکنند بی‌وفایی  
 ۵ تو جفای خود بکردی و نه من نمی‌توانم که جفا کنم، ولیکن، نه تو لایق جفایی  
 ۶ چه کنند اگر تحمل، نکنند زیردستان تو هر آن ستم که خواهی، بکنی که پادشایی  
 ۷ سخنی که با تو دارم، به نسیم صبح گفتم: دگری نمی‌شناسم، تو بیر که آشنایی  
 ۸ من از آن گذشتم ای یار، که بشنوم نصیحت برو ای فقیه و با ما، مفروش پارسایی  
 ۹ تو که گفته‌ای تأمل، نکنم جمال خوبان بکنی اگر چو سعدی، نظری بیازمایی  
 ۱۰ در چشم بامدادان، به بهشت برگشودن نه چنان لطیف باشد، که به دوست برگشایی

ط. ۵۰۶

- ۱ دریچه‌ای ز بهشتش به روی بگشایی که بامداد پگاهش تو روی بنمایی  
 ۲ جهان شب است و تو خورشید عالم آرایی صباح مُقبل آن کز درش تو باز آیی  
 ۳ به از تو مادر گیتی به عمر خود فرزند نیاورد که همین بود حدّ زیبایی  
 ۴ هر آن که با تو وصالش دمی میسر شد میسرش نشود بعد از آن شکیبایی  
 ۵ درون پیرهن از غایت لطافت جسم چو آب صافی در آبگینه پیدایی  
 ۶ مرا مجال سخن بیش در بیان تو نیست کمال حسن بنهدد زبان گویایی  
 ۷ ز گفت و گوی عوام احترام می‌کردم کز این سپس بنشینم به کنج تنهایی  
 ۸ وفای صحبت جانان به گوش جانم گفت: نه عاشقی که حذر می‌کنی ز رسوایی  
 ۹ گذشت بر من از آسیب عشقت آن چه گذشت هنوز منتظرم، تا چه حکم فرمایی  
 ۱۰ دو روزه باقی عمرم فدای جان تو باد اگر بکاهی و در عمر خود بیفزایی  
 ۱۱ گر او نظر نکند سعدیا به چشم نواخت به دست سعی تو باد است تا نپیمایی

ب. ۵۰۷

- ۱ گرم راحت رسانی ور گزایی محبت بر محبت می‌فزایی  
 ۲ به شمشیر از تو بیگانه نگردم که هست از دیرگه، باز آشنایی  
 ۳ همه مرغان خلاص از بند خواهند من از قیدت نمی‌خواهم رهایی  
 ۴ عقوبت هرچ از آن دشوارتر نیست بر آنم صبر هست آلا جدایی  
 ۵ اگر بیگانگان تشریف بخشند هنوز از دوستان خوش تر گدایی  
 ۶ منم جانا و جانی بر لب از شوق بده گر بوسه‌ای داری بهایی  
 ۷ کسانی عیب ما بینند و گویند که روحانی ندانند از هوایی  
 ۸ جمیع پارسایان گو بدانند که سعدی توبه کرد از پارسایی  
 ۹ چنان از خمر و زمر و نای و ناقوس نمی‌ترسم که از زهد ریایی

ب. ۵۰۸

- ۱ مشتاق توام با همه جوری و جفایی محبوب منی با همه جرمی و خطایی  
 ۲ من خود به چه ارم که تمنای تو ورزم؟ در حضرت سلطان که برد نام گدایی؟  
 ۳ صاحب نظران لاف محبت نپسندند و آنگه سپر انداختن از تیر بلایی

- ۴ باید که سری در نظرش هیچ نیرزد  
 ۵ بیداد تو عدل است و جفای تو کرامت  
 ۶ جز عهد و وفای تو که محلول نگردد  
 ۷ گر دست دهد دولت آنم که سر خویش  
 ۸ شاید که به خون بر سر خاکم بنویسند:  
 ۹ خون در دل آزرده نهان چند بمآند  
 ۱۰ شرط کرم آن است که با درد بمیری

ط. ۵۰۹

- ۱ من ندانستم از اول که تو بی‌مهر و وفایی  
 ۲ دوستان عیب‌کنندم که چرا دل به تو دادم  
 ۳ ای که گفتمی مرو اندر پی خوبان زمانه  
 ۴ آن نه خال است و زنخدان و سر زلف پریشان  
 ۵ پرده بردار که بیگانه خود این روی نبیند  
 ۶ حلقه بر در نتوانم زدن از دست رقیبان  
 ۷ عشق و درویشی و انگشت‌نمایی و ملامت  
 ۸ روز صحرا و سماع است و لب جوی و تماشا  
 ۹ گفته بودم چو بیایی غم دل با تو بگویم  
 ۱۰ شمع را باید از این خانه به در بردن و گشتن  
 ۱۱ سعدی آن نیست که هرگز ز کمندت بگریزد  
 ۱۲ خلق گویند: برو دل به هوای دگری ده

خ. ۵۱۰

- ۱ نه من تنها گرفتارم به دام زلف زیبایی  
 ۲ قرین یار زیبا را چه پروای چمن باشد؟  
 ۳ مرا نسبت به شیدایی کند ماه پری پیکر  
 ۴ همی دانم که فریادم به گوشش می‌رسد، لیکن  
 ۵ عجب دارند یارانم که دستش را همی بوسم  
 ۶ اگر فرهاد را حاصل نشد پیوند با شیرین  
 ۷ خرد با عشق می‌کوشد که وی را در کمند آرد  
 ۸ مرا وقتی ز نزدیکان ملامت سخت می‌آمد  
 ۹ تو خواهی خشم‌بر ما گیر و خواهی چشم بر ما کن  
 ۱۰ نپندارم که سعدی را بی‌آزاری و بگذاری  
 ۱۱ من آن خاک وفا دارم که از من بوی مهر آید

ط. ۵۱۱



- ۱ هر کس به تماشایی، رفتند به صحرایی
- ۲ یا چشم نمی‌بیند، یا راه نمی‌داند
- ۳ دیوانه عشقت را، جایی نظر افتاده‌ست
- ۴ امید تو بیرون بُرد، از دل همه امیدی
- ۵ زیبا نماید سرو، اندر نظر عقلش
- ۶ گویند رفیقانم، در عشق چه سر داری
- ۷ زنهار نمی‌خواهم، کز کشتن امانم ده
- ۸ در پارس که تا بوده‌ست، از ولوله آسوده‌ست
- ۹ من دست نخواهم برد، آلا به سر زلفت
- ۱۰ گویند تمنایی، از دوست بکن سعدی

#### ط. ۵۱۲

- ۱ همه چشمیم تا برون آیی
- ۲ تونه آن صورتی که بی‌رویت
- ۳ من ز دست تو خویشتن بگشتم
- ۴ گفته بودی: قیامتم بینند
- ۵ وین چنین روی دلستان که تو راست
- ۶ ما تماشاکنان کوتاه‌دست
- ۷ سر ما و آستان خدمت تو
- ۸ جان به شکرانه دادن از من خواه
- ۹ عقل باید که با صلابت عشق
- ۱۰ تو چه دانی که بر تو نگذشته‌ست
- ۱۱ روشنت گردد این حدیث چو روز

#### ق. ۵۱۳

- ۱ ای ولوله عشق تو بر هر سر کویی
- ۲ آخر سر مویی به ترحم نگر آن را
- ۳ کم می‌نشود تشنگی دیده شوخم
- ۴ ای هر تنی از مهر تو افتاده به کنجی
- ۵ ما یکدل و تو شرم نداری که بر آیی
- ۶ در کان نبُود چون تن زیبای تو سیمی
- ۷ بر هم نزنند دست خزان بزم ریاحین
- ۸ با این همه میدان لطافت که تو داری

#### ب. ۵۱۴

- ۱ ای خسته دلم در خم چوگان تو گویی
- بی‌فایده‌ام پیش تو چون بیهده‌گویی

- ۲ ای تیر غم عشق تو هر جا که رسیده افتاده به زخمش چو کمان پشت دو تویی  
 ۳ هم طرفه ندارم اگر باز نوازی زیرا که عجب نیست نکویی ز نکویی  
 ۴ سعدی غمش از دست مده گر ندهد دست کی دست دهد در همه آفاق چون اویی؟

#### ۵۱۵. ق

- ۱ چه جرم رفت که با ما سخن نمی‌گویی؟ جنایت از طرف ماست یا تو بدخویی؟  
 ۲ تو از نبات گرو برده‌ای به شیرینی به اتفاق، ولیکن نبات خودرویی  
 ۳ هزار جان به ارادت تو را همی جویند تو سنگدل به لطافت دلی نمی‌جویی  
 ۴ ولیک با همه عیب از تو صبر نتوان کرد بیا و گر همه بد کرده‌ای که نیکویی  
 ۵ تو بد مگوی و گر نیز خاطرت باشد بگوی از آن لب شیرین که نیک می‌گویی  
 ۶ گلم نیاید و سروم به چشم در نآید مرا وصال تو باید که سرو گلبویی  
 ۷ هزار جامه سپر ساختیم و هم بگذشت خدنگ غمزه خوبان ز دلِق نُه تویی  
 ۸ به دست جهد نشاید گرفت دامن کام اگر نخواهدت ای نفس، خیره می‌پویی  
 ۹ درست شد که به یک دل دو دوست نتوان داشت به ترک خویش بگوی ای که طالب اویی  
 ۱۰ همین که پای نهادی بر آستانه عشق به دست باش که دست از جهان فروشویی  
 ۱۱ درازنای شب از چشم دردمندان پرس تو قدر آب چه دانی که بر لب جویی؟  
 ۱۲ ز خاک سعدی بیچاره بوی عشق آید هزار سال پس از مرگش ار بینبویی

#### ۵۱۶. ط

- ۱ کدام کس به تو ماند که گویمت که چون اویی؟ ز هر که در نظر آید گذشته‌ای به نکویی  
 ۲ لطیف جوهر و جانی، غریب قامت و شکلی نظیف جامه و جسمی، بدیع صورت و خوبی  
 ۳ هزار دیده چو پروانه بر جمال تو عاشق غلام مجلس آنم که شمع مجلس اویی  
 ۴ ندیدم آبی و خاکی بدین لطافت و پاکی تو آب چشمه حیوان و خاک غالیه بویی  
 ۵ تو را که درد نباشد ز درد ما چه تفاوت؟ تو حال تشنه ندانی که بر کناره جویی  
 ۶ صبای روضه رضوان، ندانمت که چه بادی؟ نسیم وعده جانان، ندانمت که چه بویی؟  
 ۷ اگر من از دل یک تو بر آورم دم عشقی عجب مدار که آتش درافتد به دو تویی  
 ۸ به کس مگوی که پایم به سنگ عشق بر آمد که عیب گیرد و گوید: چرا به فرق نپویی؟  
 ۹ دلی دو دوست نگیرد، دو مهر دل نپذیرد اگر موافق اویی به ترک خویش بگویی  
 ۱۰ کنونم آب حیاتی به حلق تشنه فرو کن نه آنگهی که بمیرم به آب دیده بشویی  
 ۱۱ به اختیار تو سعدی چه التماس بر آید؟ گر او مراد نبخشد تو کیستی که بجویی؟

#### ۵۱۷. ط

- ۱ ای حسن خط از دفتر اخلاق تو بابی شیرینی از اوصاف تو حرفی ز کتابی  
 ۲ از بوی تو در تاب شود آهوی مشکین گر باز کنند از شکن زلف تو تابی  
 ۳ بر دیده صاحب نظران خواب بیستی ترسی که ببینند خیال تو به خوابی؟  
 ۴ از خنده شیرین نمکدان دهانت خون می‌رود از دل، چو نمک خورده کبابی

- ۵ تا عذر زلیخا بنهد منکر عشاق یوسف صفت از چهره برانداز نقابی  
 ۶ بی روی توام جنّت فردوس نباید کاین تشنگی از من نبرد هیچ شرابی  
 ۷ مشغول تو را گر بگذارند به دوزخ با یاد تو دردش نکند هیچ عذابی  
 ۸ باری به طریق کرمم بنده خود خوان تا بشنوی از هر بن موییم جوابی  
 ۹ در من منگر تا دگران چشم ندارند کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی  
 ۱۰ آب سخنم می رود از طبع چو آتش چون آتش رویت که از او می چکد آبی  
 ۱۱ یاران همه با یار و من خسته طلبکار هر کس به سر آبی و سعدی به سرابی

۵۱۸. م

- ۱ تو خون خلق بریزی و روی درتابی ندانمت چه مکافات این گنه یابی؟  
 ۲ تَصَدُّ عَنِّي فِي الْجَوْرِ وَالنَّوَى لَكِنْ اَلَيْكَ قَلْبِي يَا غَايَةَ الْمُنَى صَابٍ  
 ۳ چو عندلیب چه فریادهای که می دارم تو از غرور جوانی همیشه در خوابی  
 ۴ اِلَى الْعُدَاهِ وَصَلْتُمْ وَ تَصَحَّبُو نَهْمُو وَفِي وِدَادٍ كُمُو قَدْ هَجَرْتُ اَحْبَابِي  
 ۵ نه هر که صاحب حسن است جور پیشه کند تو را چه شد که خود اندر کمین اصحابی؟  
 ۶ اَحْبَبْتِي اَمْرُونِي بِتَرْكِ ذِكْرَاهُ لَقَدْ اَطْعَمْتُ وَلَكِنْ حَبَّهٗ اَبِي  
 ۷ غمت چگونه بیوشم؟ که دیده بر رویت همی گواهی بر من دهد به کذابی  
 ۸ مرا تو بر سر آتش نشانده ای، عجب آنک منم در آتش و از حال من تو در تابی  
 ۹ من از تو سیر نگردم که صاحب استسقا نه ممکن است که هرگز رسد به سیرابی

۵۱۹. ب

- ۱ سر آن ندارد امشب که برآید آفتابی چه خیالها گذر کرد و گذر نکرد خوابی  
 ۲ به چه دیر ماندی ای صبح؟ که جان من بر آمد بزه کردی و نکردند، مؤذنان ثوابی  
 ۳ نفس خروس بگرفت که نوبتی بخواند همه بلبلان بمردند و نماند جز غرابی  
 ۴ نفحات صبح دانی، ز چه روی دوست دارم؟ که به روی دوست ماند که برفکنند نقابی  
 ۵ سرم از خدای خواهد که به پایش اندر افتد که در آب مرده بهتر که در آرزوی آبی  
 ۶ دل من نه مرد آن است که با غمش برآید مگسی کجا تواند که بیفکنند عقابی؟  
 ۷ نه چنان گناهکارم که به دشمنم سپاری تو به دست خویش فرمای، اگرم کنی عذابی  
 ۸ دل همچو سنگت ای دوست، به آب چشم سعدی عجب است اگر نگردد که بگردد آسیابی  
 ۹ برو ای گدای مسکین و دری دگر طلب کن که هزار بار گفتمی و نیامدت جوابی

۵۲۰. ب

- ۱ که دست تشنه می گیرد به آبی؟ خداوندان فضل! آخر ثوابی  
 ۲ توقع دارم از شیرین زبانت اگر تلخ است و گر شیرین، جوابی  
 ۳ تو خود نایی و گر آبی بر من بدان ماند که گنجی در خرابی  
 ۴ به چشمانت! که گر زهرم فرستی چنان نوشم که شیرین تر شرابی  
 ۵ اگر سروی به بالای تو باشد نباشد بر سر سرو آفتابی

- ۶ پریروی از نظر غایب نگردهد  
 ۷ بدان تا یک نفس رویت ببینم  
 ۸ امیدم هست اگر عطشان نمیرد  
 ۹ هلاک خویشان می‌خواهد آن مور  
 ۱۰ شبی دانم که در زندان هجران  
 ۱۱ که: سعدی چون فراق ما کشیدی  
 اگر صد بار بریندد نقابی  
 شب و روز آرزومندم به خوابی  
 که باز آید به جوی رفته آبی  
 که خواهد پنجه کردن با عقابی  
 سحر گاهم به گوش آید خطابی  
 نخواهی دید در دوزخ عذابی

۵۲۱ م

- ۱ سَلِّ الْمَصَانِعَ رَكْبًا تَهَيِّمُ فِي الْفَلَاوَاتِ  
 ۲ شبم به روی تو روزاست و دیده‌ها به تو روشن  
 ۳ اگر چه دیر بماندم امید بر نگرفتم  
 ۴ من آدمی به جمالت نه دیدم و نه شنیدم  
 ۵ شبان تیره امیدم به صبح روی تو باشد  
 ۶ فَكَمْ تَمَرَّرُ عَيْشِي وَأَنْتَ حَامِلٌ شَهْدِي؟  
 ۷ نه پنج روزه عمر است عشق روی تو ما را  
 ۸ وَصَفْتُ كُلَّ مَلِيحٍ كَمَا يُحِبُّ وَيَرْضَى  
 ۹ أَخَافُ مِنْكَ وَأَرْجُو وَأَسْتَعِيثُ وَأَذْنُو  
 ۱۰ ز چشم دوست فتادم به کامه دل دشمن  
 ۱۱ فراقنامه سعدی عجب که در تو نگیرد  
 تو قدر آب چه دانی که در کنار فراتی؟  
 وَإِنْ هَجَرْتُ سَوَاءَ عَشِيَّتِي وَغِدَاتِي  
 مَضَى الزَّمَانُ وَقَلْبِي يَقُولُ إِنَّكَ آتِي  
 اگر گلی به حقیقت عجبین آب حیاتی  
 وَقَدْ نَفَّتْشَ عَيْنُ الْحَيَوَةِ فِي الظُّلُمَاتِ  
 جواب تلخ بدیع است از آن دهان نباتی  
 وَجَدْتَ رَائِحَةَ الْوُودِ إِنْ شَمَمْتَ رُفَاتِي  
 محامد تو چه گویم؟ که ماورای صفاتی  
 که هم کمند بلایی و هم کلید نجاتی  
 أَحَبَّتِي هَجْرُونِي كَمَا تَشَاءُ غُدَاتِي  
 و آن شکوتی الی الطیر نُحْنُ فِي الْوُكُنَاتِ

۵۲۲ ط

- ۱ تو هیچ عهد نبستی که عاقبت نشکستی  
 ۲ بنای مهر نمودی که پایدار نماند  
 ۳ دلم شکستی و رفتی خلاف شرط مودت  
 ۴ چراغ چون تو نباشد به هیچ خانه ولیکن  
 ۵ گرم عذاب نمایی به داغ و درد جدایی  
 ۶ بیا که ما سر هستی و کبریا و رعونت  
 ۷ گرت به گوشه چشمی نظر بود به اسیران  
 ۸ هر آن کست که ببیند روا بود که بگوید  
 ۹ گرت کسی بپرستد ملامتش نکنم من  
 ۱۰ عجب مدار که سعدی به یاد دوست بنالد  
 مرا بر آتش سوزان نشانندی و نشستی  
 مرا به بند بستی خود از کمند بجستی  
 به احتیاط رو اکنون که آگینه شکستی  
 کس این سرای نبندد در، این چنین که تو بستی  
 شکنجه صبر ندارم بریز خونم و رستی  
 به زیر پای نهادیم و پای بر سر هستی  
 دواي درد من اول که بی‌گناه بختی  
 که من بهشت دیدم به راستی و درستی  
 تو هم در آینه بنگر که خویشان بپرستی  
 که عشق موجب شوق است و خمر علت مستی

۵۲۳ ب

- ۱ همه عمر بر ندارم، سر از این خمار مستی  
 ۲ تو نه مثل آفتابی که حضور و غیبت افتد  
 ۳ چه حکایت از فراق، که نداشتم ولیکن  
 که هنوز من نبودم که تو در دلم نشستی  
 دگران روند و آیند و تو هم چنان که هستی  
 تو چو روی باز کردی، در ماجرا بستی

- ۴ نظری به دوستان کن که هزار بار از آن به  
 ۵ دل دردمند ما را، که اسیر توست یارا  
 ۶ نه عجب که قلب دشمن، شکنی به روز هیجا  
 ۷ برو ای فقیه دانا، به خدای بخشش ما را  
 ۸ دل هوشمند باید که به دلبری سپاری  
 ۹ چو زمام بخت و دولت، نه به دست جهد باشد  
 ۱۰ گله از فراق یاران و جفای روزگاران

۵۲۴. ط

- ۱ یارا قدحی پر کن از آن داروی مستی  
 ۲ عاقل متفکر بُود و مصلحت اندیش  
 ۳ ای فتنه نوخاسته از عالم قدرت  
 ۴ آرام دلم بستدی و دست شکیم  
 ۵ احوال دو چشم من بر هم نهاده  
 ۶ سودازده ای کز همه عالم به تو پیوست  
 ۷ در روی تو گفتم سخنی چند بگویم  
 ۸ گر باده از این خُم بُود و مطرب از این کوی  
 ۹ سعدی غرض از حقه تن آیت حق است  
 ۱۰ نقاش وجود این همه صورت که پرداخت
- تا از سر صوفی برود علت هستی  
 در مذهب عشق آی و از این جمله برستی  
 غایب مشو از دیده که در دل بنشستی  
 بر تافتی و پنجه صبرم بشکستی  
 با تو نتوان گفت به خواب شب مستی  
 دل نیک بدادت که دل از وی بگسستی؟  
 رو باز گشادی و در نطق ببستی  
 ما توبه بخواهیم شکستن به درستی  
 صد تعبیه در توست و یکی باز نجستی  
 تا نقش ببینی و مصور پرستی

۵۲۵. ب

- ۱ اگر مانند رخسارت گلی در بوستانستی  
 ۲ چو سرو بوستانستی وجود مجلس آرایت  
 ۳ نگارین روی و شیرین خوی و عنبربوی وسیمین تن  
 ۴ تو گویی در همه عمرم میسر گردد این دولت  
 ۵ جز این عیبت نمی دانم که بدعهدی و سنگین دل  
 ۶ شکر در کام من تلخ است بی دیدار شیرینش  
 ۷ دمی در صحبت یاری مَلک خوی پری پیکر  
 ۸ نه تا جان در جسد باشد وفاداری کنم با او  
 ۹ چنین گویند سعدی را که دردی هست پنهانی  
 ۱۰ هر آن دل را که پنهانی قرینی هست روحانی
- زمین را از کمالیت شرف بر آسمانستی  
 اگر در بوستان سروی سخنگوی و روانستی  
 چه خوش بودی در آغوشم اگر یارای آنستی  
 که کام از عمر بگیرم و گر خود یک زمانستی؟  
 دلارامی بدین خوبی در بغ ار مهربانستی  
 و گر حلوا بدان ماند که زهرش در میانستی  
 گر امید بقا باشد بهشت جاودانستی  
 که تا تن در لحد باشد و گر خود استخوانستی  
 خبر در مغرب و مشرق نبودی گر نهانستی  
 به خلوتخانه ای مآند که در، در بوستانستی

۵۲۶. ب

- ۱ تعالی الله چه روی است آن که گویی آفتابستی  
 ۲ اگر گل را نظر بودی چو نرگس تا جهان بیند  
 ۳ شبان خوابم نمی گیرد نه روز آرام و آسایش
- وگر مه را حیا بودی ز شرمش در نقابستی  
 ز شرم رنگ رخسارش چو نیلوفر در آبستی  
 ز چشم مست میگویش که پنداری به خوابستی

- ۴ گر آن شاهد که من دانم به هر کس روی بنماید  
 ۵ چنان مستم که پنداری نماند امید هشیاری  
 ۶ گر آن ساعد که او دارد بُدی با رستم دستان  
 ۷ بیار ای لعبت ساقی اگر تلخ است و گر شیرین  
 ۸ کمال حسن رویت را مخالف نیست جز خویت  
 ۹ اگر دانی که تا هستم نظر با جز تو پیوستم  
 ۱۰ زمین تشنه را باران نبودى بعد از این حاجت  
 ۱۱ ز خاکم رشک می آید که بر سر می نهی پایش
- فقیر از رقص در حالت خطیب از می خرابستی  
 به هش باز آمدی مجنون اگر مست شرابستی  
 به یک ساعت بیفکندی اگر افراسیابستی  
 که از دستت شکر باشد وگر خود زهر نابستی  
 دریغا آن لب شیرین اگر شیرین جوابستی  
 پس آنکه بر من مسکین جفا کردن صوابستی  
 اگر چندان که در چشم سرشک اندر سحابستی  
 که سعدی زیر نعلینت چه بودی گر ترابستی؟

#### ۵۲۷. ق

- ۱ ای باد که بر خاک در دوست گذشتی  
 ۲ دور از سببی نیست که شوریده سودا  
 ۳ باری مگرت بر رخ جانان نظر افتاد  
 ۴ از کف ندهم دامن معشوقه زیبا  
 ۵ جز یاد تو بر خاطر من نگذرد ای جان  
 ۶ با طبع ملولت چه کند دل که نسازد  
 ۷ بسیار گذشتی که نکردی سوی ما چشم  
 ۸ شوخی شکر الفاظ و مهی لاله بناگوش  
 ۹ قلاب تو در کس نفکندی که نبردی  
 ۱۰ سیلاب قضا نسترد از دفتر ایام
- پندارمت از روضه بستان بهشتی  
 هر لحظه چو دیوانه دوان بر در و دشتی  
 سرگشته چو من در همه آفاق بگشتی  
 هل تا برود نام من ای یار به زشتی  
 با آن که به یکبارهام از یاد بهشتی  
 شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی  
 یک دم ننشستم که به خاطر نگذشتی  
 سروی سمن اندام و بتی حور سرشتی  
 شمشیر تو بر کس نکشیدی که نگشتی  
 اینها که تو بر خاطر سعدی بنوشتی

#### ۵۲۸. ط

- ۱ یاد می داری که با من جنگ در سر داشتی  
 ۲ نیک بد کردی شکستن عهد یار مهربان  
 ۳ دوستان دشمن گرفتن هرگز عادت نبود  
 ۴ خاطر من گذاشت یک ساعت که بدمهری کنم  
 ۵ هم چنانست ناخن رنگین گواهی می دهد  
 ۶ تا تو برگشتی نیامد هیچ خلقم در نظر  
 ۷ هر چه خواهی کن که ما را با تو روی جنگ نیست  
 ۸ هر دم از شاخ زبانم میوه ای تر می رسد  
 ۹ سعدی از عقبی و دنیا روی در دیوار کرد
- رای، رای توست خواهی جنگ و خواهی آشتی  
 این بتر کردی که بد کردی و نیک انگاشتی  
 جز در این نوبت که دشمن دوست می پنداشتی  
 گر چه دانستم که پاک از خاطر من بگذاشتی  
 بر سر انگشتان که در خون عزیزان داشتی  
 کز خیالت شحنه ای بر ناظم بگماشتی  
 سر نهادن به در آن موضع که تیغ افراشتی  
 بوستانها رُست از آن تخمم که در دل کاشتی  
 تا تو در دیوار فکرش نقش خود بنگاشتی

#### ۵۲۹. ط

- ۱ سست پیمانها به یک ره دل ز ما برداشتی  
 ۲ نوع تقصیری تواند بود ای سلطان عشق  
 ۳ گفته بودی با تو در خواهم کشیدن جام وصل
- آخر ای بدعهد سنگین دل چرا برداشتی؟  
 تا به یک ره سایه لطف از گدا برداشتی  
 جرعه ای ناخورده شمشیر جفا برداشتی

- ۴ خاطر از مهر کسان برداشتم از بهر تو  
 ۵ لعل دیدی لاجرم چشم از شبّه بردوختی  
 ۶ شمع بر کردی چراغت باز نآمد در نظر  
 ۷ دوست بردارد به جرمی یا خطایی دل ز دوست؟  
 ۸ عمرها در زیر دامن برد سعدی پای صبر  
 چون تو را گشتم تو خود خاطر ز ما برداشتی  
 دُر پسنیدی و دست از کهربا برداشتی  
 گل فرادست آمدت مهر از گیا برداشتی  
 تو خطا کردی که بی جرم و خطا برداشتی  
 سر ندیدم کز گریبان وفا برداشتی

ط. ۵۳۰

- ۱ ندیدمت که بکردی وفا بدان چه بگفتی  
 ۲ وفای عهد نمودی دل سلیم ربودی  
 ۳ نه دست عهد گرفتی که: پای وصل بدارم؟  
 ۴ هزار چاره بکردم که هم عنان تو گردم  
 ۵ نه عدل بود نمودن خیال وصل و ربودن  
 ۶ تو قدر صحبت یاران و دوستان شناسی  
 طریق وصل گشادی من آمدم، تو برفتی  
 چو خویشان به تو دادم تو میل بازگرفتی  
 به چشم خویش بدیدم خلاف هر چه بگفتی  
 تو پهلوان تر از آنی که در کمند من افتی  
 چرا ز عاشق مسکین هم اولش ننهفتی؟  
 مگر شبی که چو سعدی به داغ عشق بخفتی

ط. ۵۳۱

- ۱ ای از بهشت جزوی و از رحمت آیتی  
 ۲ گفتم: نهائیتی بود این درد عشق را  
 ۳ معروف شد حکایتم اندر جهان و نیست  
 ۴ چندان که بی تو غایت امکان صبر بود  
 ۵ فرمان عشق و عقل به یک جای نشنوند  
 ۶ ز اینای روزگار به خوبی ممیزی  
 ۷ عیبت نمی کنم که خداوند امر و نهی  
 ۸ ز آنکه که عشق دست تطاول دراز کرد  
 ۹ من در پناه لطف تو خواهم گریختن  
 ۱۰ درمانده ام که از تو شکایت کجا برم؟  
 ۱۱ سعدی نهفته چند بمآند حدیث عشق؟  
 حق را به روزگار تو با ما عنایتی  
 هر بامداد می کند از نو بدایتی  
 با تو مجال آن که بگویم حکایتی  
 کردیم و عشق را نه پدید است غایتی  
 غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی  
 چون در میان لشکر منصور رایتی  
 شاید که بنده ای بگشدد بی جنایتی  
 معلوم شد که عقل ندارد کفایتی  
 فردا که هر کسی رود اندر حمایتی  
 هم با تو گر ز دست تو دارم شکایتی  
 این ریش اندرون بکند هم سرایتی

ط. ۵۳۲

- ۱ چون خراباتی نباشد زاهدی؟  
 ۲ محتسب کو تا ببیند روی دوست؟  
 ۳ چون من آب زندگانی یافتم  
 ۴ آن چه ما را در دل است از سوز عشق  
 ۵ دوستان گیرند و دلداران ولیک  
 ۶ از تو روحانی ترم در پیش دل  
 ۷ خانه ای در کوی درویشان بگیر  
 ۸ گر دلی داری و دلبندیت نیست  
 کش به شب از در آید شاهی  
 همچو محرابی و من چون عابدی  
 غم نباشد گر بمیرد حاسدی  
 می نشاید گفت با هر باردی  
 مهربان نشناسد الا واحدی  
 نگذرد شب های خلوت واردی  
 تا نماند در محلت زاهدی  
 پس چه فرق از ناطقی تا جامدی؟

- ۹ گر به خدمت قائمی خواهی، منم ور نمی خواهی، به حسرت قاعدی  
 ۱۰ سعدیا گر روزگارت می گشود گو بکش بر دست سیمین ساعدی

ط. ۵۳۳

- ۱ ای باد بامدادی، خوش می روی به شادی  
 ۲ بر بوستان گذشتی، یا در بهشت بودی؟  
 ۳ تا من در این سرایم، این در ندیده بودم  
 ۴ چون گل روند و آیند، این دلبران و خوبان  
 ۵ ایدون که می نماید، در روزگار حسنت  
 ۶ اول چراغ بودی، آهسته شمع گشتی  
 ۷ خواهم که بامدادی، بیرون روی به صحرا  
 ۸ یاری که با قرینی، الفت گرفته باشد  
 ۹ گر در غمت بمیرم، شادی به روزگارت  
 ۱۰ جایی که داغ گیرد، دردش دوا پذیرد

ط. ۵۳۴

- ۱ دیدی که وفا به جا نیاوردی؟ رفتی و خلاف دوستی کردی؟  
 ۲ بیچارگی ام به چیز نگرفتی درماندگی ام به هیچ نشمردی  
 ۳ من با همه جوری از تو خشنودم تو بی گنهی ز من بیازردی  
 ۴ خود کردن و جرم دوستان دیدن رسمی است که در جهان تو آوردی  
 ۵ نازت ببرم که نازک اندامی بارت بکشم که ناز پروردی  
 ۶ ما را که جراحت است، خون آید درد تو چنم که فارغ از دردی  
 ۷ گفتم که نریزم آب رخ زین بیش بر خاک درت که خون من خوردی  
 ۸ وین عشق تو در من آفریدستند هرگز نرود ز زعفران زردی  
 ۹ ای ذره تو در مقابل خورشید بیچاره چه می کنی بدین خردی؟  
 ۱۰ در حلقه کارزار جان دادن بهتر که گریختن به نامردی  
 ۱۱ سعدی سپر از جفا نیندازد گل با گیسه ست و صاف با دُردی

ط. ۵۳۵

- ۱ مپرس از من: که هیچم یاد کردی؟ که خود هیچم فراموش می نگردی  
 ۲ چه نیکوروی و بدعهدی که شهری غمت خوردند و کس را غم نخوردی  
 ۳ چرا ما با تو ای معشوق طنّاز به صلحیم و تو با ما در نبردی؟  
 ۴ نصیحت می کننم سرد گویان که: برگرد از غمش بی روی زردی  
 ۵ نمی دانند کز بیمار عشقت حرارت باز ننشیند به سردی  
 ۶ ولیکن با رقیبان چاره ای نیست که ایشان مثل خارند و تو وردی  
 ۷ اگر با خوبرویان می نشینی بساط نیکنمای درنوردی



- ۸ دگر با من مگوی ای باد گلبوی که هم چون بلبلم دیوانه کردی  
 ۹ چرا دردت نچیند جان سعدی؟ که هم دردی و هم درمان دردی

ط. ۵۳۶

- ۱ مکن سرگشته آن دل را که دست آموز غم کردی به زیر پای هجرانش لگدکوب ستم کردی  
 ۲ قلم بر بیدلان گفתי نخواهم راند و هم راندی جفا بر عاشقان گفתי نخواهم کرد و هم کردی  
 ۳ بدم گفתי و خرسندم عفاک الله نکو گفתי سگم خواندی و خشنودم جزاک الله کرم کردی  
 ۴ چه لطف است این که فرمودی مگر سبق اللسان بودت چه حرف است این که آوردی مگر سهوالقلم کردی  
 ۵ عنایت با من اولی تر که تأدیب جفا دیدم گل افشان بر سر من کن که خارم در قدم کردی  
 ۶ غنیمت دان اگر روزی به شادی در رسی ای دل پس از چندین تحمل ها که زیر بار غم کردی  
 ۷ شب غم های سعدی را مگر هنگام روز آمد که تاریک و ضعیفش چون چراغ صبحدم کردی

ط. ۵۳۷

- ۱ چه باز در دلت آمد که مهر بر کندی؟ چه شد که یار قدیم از نظر بیفکندی؟  
 ۲ ز حد گذشت جدایی میان ما ای دوست هنوز وقت نیامد که باز پیوندی؟  
 ۳ بُود که پیش تو میرم اگر مجال بود وگرنه بر سر کویت به آرزومندی  
 ۴ دری به روی من ای یار مهربان! بگشای که هیچ کس نگشاید اگر تو در بندی  
 ۵ مرا و گر همه آفاق خوبرویانند به هیچ روی نمی باشد از تو خرسندی  
 ۶ هزار بار بگفتم که: چشم نگشایم به روی خوب، ولیکن تو چشم می بندی  
 ۷ مگر در آینه بینی، وگرنه در آفاق به هیچ خلق نپندارمت که مانندی  
 ۸ حدیث سعدی اگر کاینات بیسندند به هیچ کار نیاید گرش تو نپسندی  
 ۹ مرا چه بندگی از دست و پای برخیزد؟ مگر امید به بخشایش خداوندی

ط. ۵۳۸

- ۱ گفتم: آهن دلی کنم چندی ندهم دل به هیچ دلبندی  
 ۲ و آن که را دیده در دهان تو رفت هرگزش گوش نشنود پندی  
 ۳ خاصه ما را که در ازل بوده ست با تو آمیزشی و پیوندی  
 ۴ به دلت کز دلت به در نکنم سخت تر زین مخواه سوگندی  
 ۵ یک دم آخر حجاب یک سو نه تا بر آساید آرزومندی  
 ۶ هم چنان پیر نیست مادر دهر که بیاورد چون تو فرزندنی  
 ۷ ریش فرهاد بهترک می بود گرنه شیرین نمک پراکندی  
 ۸ کاشکی خاک بودمی در راه تا مگر سایه بر من افکندی  
 ۹ چه کند بنده ای که از دل و جان نکنند خدمت خداوندی  
 ۱۰ سعدیا دور نیکنامی رفت نوبت عاشقی است یک چندی

ط. ۵۳۹

- |   |    |   |
|---|----|---|
| نگارا وقت آن آمد که دل با مهر پیوندی      | ۱  | که ما را بیش از این طاقت نمانده‌ست آرزومندی |
| غریب‌از خوی مطبوعت که روی از بندگان پوشی  | ۲  | بدیع از طبع موزونت که در بر دوستان بندی     |
| تو خرسند و شکیبایی چنینت در خیال آید      | ۳  | که ما را هم چنین باشد شکیبایی و خرسندی      |
| نگفتی بی‌وفا یارا که از ما نگسلی هرگز؟    | ۴  | مگر در دل چنین بودت که خود با ما نییوندی    |
| زهی آسایش و رحمت نظر را کش تو منظوری      | ۵  | زهی بخشایش و دولت پدر را کش تو فرزندی       |
| شکار آنگه توان گشتن که محکم در کمند آید   | ۶  | چو بیخ مهر بنشاندم درخت وصل برکندی          |
| نمودی چند بار از خود که حافظ‌عهد و پیمانم | ۷  | کنونت باز دانستم که ناقض عهد و سوگندی       |
| مرا زین پیش در خلوت فراغت بود و جمعیت     | ۸  | تو در جمع آمدی ناگاه و مجموعان پراکندی      |
| گرت جان در قدم ریزم هنوزت عذر می‌خواهم    | ۹  | که از من خدمتی ناید چنان لایق که بیسندی     |
| ترش بنشین و تیزی کن که ما را تلخ نماید    | ۱۰ | چه می‌گویی چنین شیرین که شوری درمن افکندی؟  |
| شکایت گفتن سعدی مگر باد است نزدیکت        | ۱۱ | که او چون رعد می‌نالد تو هم چون برق می‌خندی |

#### ۵۴۰. خ

- |   |                                       |                                    |
|---|---------------------------------------|------------------------------------|
| ۱ | خلاف شرط محبت چه مصلحت دیدی           | که برگذشتی و از دوستان نپرسیدی؟    |
| ۲ | گرفتمت که نیامد ز روی خلق آزر         | که بی‌گنه بگشی، از خدا نترسیدی؟    |
| ۳ | پپوش روی نگارین و موی مشکین را        | که حسن طلعت خورشید را بپوشیدی      |
| ۴ | هزار بیدل مشتاق را به حسرت آن         | که لب به لب برسد جان به لب رسانیدی |
| ۵ | محل و قیمت خویش آن زمان بدانستم       | که برگذشتی و ما را به هیچ نخریدی   |
| ۶ | هزار بار بگفتیم و هیچ در نگرفت        | که گرد عشق مگرد ای فقیر و گردیدی   |
| ۷ | تو را ملامت رندان و عاشقان سعدی       | دگر حلال نباشد که خود بلغزیدی      |
| ۸ | به تیغ می‌زد و می‌رفت و باز می‌نگریست | که ترک عشق نگفتی سزای خود دیدی     |

#### ۵۴۱. ب

- |   |                                   |                                    |
|---|-----------------------------------|------------------------------------|
| ۱ | مگر دگر سخن دشمنان نبوشیدی        | که روی چون قمر از دوستان بپوشیدی   |
| ۲ | من از جفای زمان بلبلان! نخفتم دوش | تو را چه بود که تا صبح می‌خروشیدی؟ |
| ۳ | قضا به ناله مظلوم و لابه محروم    | دگر نمی‌شود، ای نفس بس که کوشیدی   |
| ۴ | کنون حلاوت پیوند را بدانی قدر     | که شربت غم هجران تلخ نوشیدی        |
| ۵ | به مقتضای زمان اقتصار کن سعدی     | که آن چه غایت جهد تو بود، کوشیدی   |

#### ۵۴۲. ب

- |   |   |                                       |
|---|---|---------------------------------------|
| ۱ | آخر نگاهی باز کن وقتی که بر ما بگذری      | یا کبر منعت می‌کند کز دوستان یادآوری؟ |
| ۲ | هرگز نبود اندر ختن بر صورتی چندین فتن     | هرگز نباشد در چمن سروی بدین خوش منظری |
| ۳ | صورتگر دیبای چین گو: صورت رویش ببین       | یا صورتی برکش چنین یا توبه کن صورتگری |
| ۴ | ز ابروی زنگارین کمان، گر پرده‌برداری عیان | تا قوس باشد در جهان دیگر نبیند مشتری  |
| ۵ | بالای سرو بوسستان رویی ندارد دلستان       | خورشید با رویی چنان مویی ندارد عنبری  |
| ۶ | تا نقش می‌بندد فلک کس را نبوده‌ست این نمک | ماهی ندانم یا مَلک فرزند آدم یا پری؟  |

- ۷ تا دل به مه‌رت داده‌ام در بحر فکر افتاده‌ام چون در نماز استاده‌ام گویی به محرابم دری  
 ۸ دیگر نمی‌دانم طریق، از دست رفتم چون غریق آنک دهانت چون عقیق از بس که خونم می‌خوری  
 ۹ گر رفته باشم زین جهان باز آیدم رفته روان گر هم‌چنین دامن کشان بالای خاکم بگذری  
 ۱۰ از نعلش آتش می‌جهد نعلم در آتش می‌نهد گر دیگری جان می‌دهد سعدی تو جان می‌پروری  
 ۱۱ هر کس که دعوی می‌کند کاو با تو انسی می‌کند در عهد موسی می‌کند آواز گاو سامری

۵۴۳. ط، ب

- ۱ ای برق اگر به گوشه آن بام بگذری آن جا که باد زهره ندارد، خبر بری  
 ۲ ای مرغ اگر پری به سر کوی آن صنم پیغام دوستان برسانی بدان پری  
 ۳ آن مشتری خصال گر از ما حکایتی پرسد، جواب ده که: به جانند مشتری  
 ۴ گو: تشنگان بادیه را جان به لب رسید تو خفته در کجاوه به خواب خوش اندری  
 ۵ ای ماهروی حاضر غایب که پیش دل یک روز نگذرد که تو صد بار نگذری  
 ۶ دانی چه می‌رود به سر ما ز دست تو؟ تا خود به پای خویش بیایی و بنگری  
 ۷ باز آی کز صبوری و دوری بسوختیم ای غایب از نظر که به معنی برابری  
 ۸ یا دل به ما دهی چو دل ما به دست توست یا مهر خویشتن ز دل ما به در بری  
 ۹ تا خود برون پرده حکایت کجا رسد چون از درون پرده چنین پرده می‌دری  
 ۱۰ سعدی تو کیستی که دم دوستی زنی؟ دعوی بندگی کن و اقرار چاکری

۵۴۴. ط

- ۱ ای که بر دوستان همی گذری تا به هر غمزه‌ای دلی ببری  
 ۲ دردمندی تمام خواهی گشت؟ یا به رحمت به گشته می‌نگری؟  
 ۳ ما خود از کوی عشقبازانیم نه تماشاکنان رهگذری  
 ۴ هیچم اندر نظر نمی‌آید تا تو خورشیدروی در نظری  
 ۵ گفته بودم که دل به کس ندهم حذر از عاشقی و بی‌خبری  
 ۶ حلقه‌ای گرد خویشتن بگشتم تا نیاید درون حلقه پری  
 ۷ وین پری پیکران حلقه به گوش شاهدهی می‌کنند و جلوه‌گری  
 ۸ صبر بلبل شنیده‌ای هرگز چون بخندد شکوفه سحری؟  
 ۹ پرده‌داری بر آستانه عشق می‌کند عقل و گریه پرده‌داری  
 ۱۰ چو خوری دانی ای پسرغم عشق تا غم هیچ در جهان نخوری  
 ۱۱ رایگان است یک نفس با دوست گر به دنیا و آخرت بخری  
 ۱۲ قلم است این به دست سعدی در یا هزار آستین درّ دری؟  
 ۱۳ این نبات از کدام شهر آرند؟ تو قلم نیستی که نیشکری

۵۴۵. ب

- ۱ بخت آیینه ندارم که در او می‌نگری خاک بازار نیرزم که بر او می‌گذری  
 ۲ من چنان عاشق رویت که ز خود بی‌خبرم تو چنان فتنه خویشی که ز ما بی‌خبری

- ۳ به چه ماننده کنم در همه آفاق تو را؟  
 ۴ بُرقع از پیش چنین روی نشاید برداشت  
 ۵ دیده‌ای را که به دیدار تو دل می‌نرود  
 ۶ گفتم از دست غمت سر به جهان در بنهم  
 ۷ به فلک می‌رود آه سحر از سینه ما  
 ۸ خفتگان را خبر از محنت بیداران نیست  
 ۹ هر چه در وصف تو گویند به نیکویی هست  
 ۱۰ گر تو از پرده برون آیی و رخ بنمایی  
 ۱۱ عذر سعدی نهد هر که تو را نشناسد
- کان چه در وهم من آید تو از آن خوب‌تری  
 که به هر گوشه چشمی دل خلقی ببری  
 هیچ علت نتوان گفت به جز بی‌بصری  
 نتوانم که به هر جا بروم در نظری  
 تو همی برنگنی دیده ز خواب سحری  
 تا غمت پیش نیاید غم مردم نخوری  
 عیب آن است که هر روز به طبعی دگری  
 پرده بر کار همه پرده‌نشینان بدری  
 حال دیوانه نداند که ندیده‌ست پری

ط. ۵۴۶

- ۱ جور بر من می‌پسندد دلبری  
 ۲ بار خصمی می‌کشم کز جور او  
 ۳ عقل بیچاره‌ست در زندان عشق  
 ۴ بارها گفتم بگریم پیش خلق  
 ۵ باز گویم پادشاهی را چه غم  
 ۶ ای که صبر از من طمع داری و هوش  
 ۷ ز آن چه در پای عزیزان افکنند  
 ۸ چشم عادت کرده با دیدار دوست  
 ۹ در سراپای تو حیران مانده‌ام  
 ۱۰ این سخن سعدی تواند گفت و بس
- زور با من می‌کند زور آوری  
 می‌نشاید رفت پیش داوری  
 چون مسلمانی به دست کافری  
 تا مگر بر من ببخشد خاطری  
 گر به خیلش در بمیرد چاکری  
 بار سنگین می‌نهی بر لاغری  
 ما سری داریم اگر داری سری  
 حیف باشد بعد از او بر دیگری  
 در نمی‌باید به حسنت زیوری  
 هر گدایی را نباشد جوهری

ط. ۵۴۷

- ۱ خانه صاحب‌نظران می‌بری  
 ۲ گر تو پری چهره پوشی نقاب  
 ۳ این چه وجود است نمی‌دانمت  
 ۴ گر همه سرمایه زیان می‌کند  
 ۵ نسخه این روی به نقاش بر  
 ۶ با تترت حاجت شمشیر نیست  
 ۷ گر تو در آینه تأمل کنی  
 ۸ خسرو اگر عهد تو دریافتی  
 ۹ گر دری از خلق ببندم به روی  
 ۱۰ سعدی اگر کشته شود در فراق
- پرده پرهیزکنان می‌دری  
 توبه صوفی به زیان آوری  
 آدمیی یا ملکی یا پری؟  
 سود بود دیدن آن مشتری  
 تا بگند توبه ز صورتگری  
 حمله همی آری و دل می‌بری  
 صورت خود، باز به ما ننگری  
 دل به تو دادی که تو شیرین‌تری  
 بر تو نبندم که به خاطر دری  
 زنده شود چون به سرش بگذری

ط. ۵۴۸

- ۱ دانی چه گفت مرا، آن بلبل سحری؟ تو خود چه آدمیی، کز عشق بی‌خبری

- ۲ اشتر به شعر عرب، در حالت است و طرب
- ۳ من هرگز از تو نظر، با خویشتن نکنم
- ۴ از بس که در نظرم خوب آمدی صنما
- ۵ دیگر نگه نکنم، بالای سرو چمن
- ۶ کبک این چنین نرود، سرو این چنین نچمد
- ۷ هرگه که می‌گذری، من در تو می‌نگرم
- ۸ از بس که فتنه شوم، بر رفتنت نه عجب
- ۹ باری به حکم کرم، بر حال ما بنگر
- ۱۰ سعدی به جور و جفا، مهر از تو بر نکند
- گر ذوق نیست تو را، کژ طبع جانوری
- بینده تن ندهد، هرگز به بی‌بصری
- هر جا که می‌نگرم گویی که در نظری
- دیگر صفت نکنم، رفتار کبک دری
- طاووس را نرسد، پیش تو جلوه‌گیری
- کز حسن قامت خود، با کس نمی‌نگری
- بر خویشتن تو ز ما، صد بار فتنه‌تری
- کافتد که بار دگر، بر خاک ما گذری
- من خاک پای توام، و خون من بخوری

#### ط. ۵۴۹

- ۱ دانمت آستین چرا، پیش جمال می‌بری
- ۲ معتقدان و دوستان، از چپ و راست منتظر
- ۳ آمدمت که بنگرم، باز نظر به خود کنم
- ۴ غایت کام و دولت است آن که به خدمت رسید
- ۵ روی به خاک می‌نهم، گر تو هلاک می‌کنی
- ۶ هر چه کنی تو بر حقی، حاکم و دست مطلق
- ۷ بنده اگر به سر رود، در طلبت کجا رسد
- ۸ گفتم: اگر نبینمت، مهر فراموشم شود
- ۹ جان بدهند و در زمان، زنده شوند عاشقان
- ۱۰ سعدی اگر هلاک شد، عمر تو باد و دوستان
- رسم بود کز آدمی، روی نهان کند پری
- کبر رها نمی‌کند، کز پس و پیش بنگری
- سیر نمی‌شود نظر، بس که لطیف منظری
- بنده میان بندگان، بسته میان به چاکری
- دست به بند می‌دهم، گر تو اسیر می‌بری
- پیش که داوری برند از تو که خصم و داوری؟
- گر نرسد عنایتی، در حق بنده آن سری
- می‌روی و مقابلی، غایب و در تصویری
- گر بگشی و بعد از آن، بر سر گشته بگذری
- ملک یمین خویش را، گر بگشی چه غم خوری؟

#### ب. ۵۵۰

- ۱ دیدم امروز بر زمین، قمری
- ۲ گویا بر من از بهشت خدای
- ۳ من ندیدم به راستی همه عمر
- ۴ یا شنیدی که در وجود آمد
- ۵ گفتم از وی نظر بپوشانم
- ۶ چاره صبر است و احتمال فراق
- ۷ می‌خرامید و زیر لب می‌گفت
- ۸ سعدیا پیش تیر غمزه ما
- همچو سروی روان به رهگذری
- باز کردند بامداد دری
- گر تو دیدی به سرو بر قمری
- آفتابی ز مادر و پدری
- تا نیفتم به دیده در خطری
- چون کفایت نمی‌کند نظری
- عاقل از فتنه می‌کند حذری
- به ز تقوی بایدت سپری

#### ب. ۵۵۱

- ۱ رفتی و هم چنان به خیال من اندری
- ۲ فکرم به منتهای جمالت نمی‌رسد
- ۳ مه بر زمین نرفت و پری دیده بر نداشت
- گویی که در برابر چشم مصوری
- کز هر چه در خیال من آمد نکوتری
- تا ظن برم که روی تو ماه است یا پری

- ۴ تو خود فرشته‌ای، نه از این گل سرشته‌ای  
 ۵ ما را شکایتی ز تو گر هست هم به توست  
 ۶ با دوست کنج فقر، بهشت است و بوستان  
 ۷ تا دوست در کنار نباشد به کام دل  
 ۸ گر چشم در سرت کنم از گریه باک نیست  
 ۹ چندان که جهد بود دویدیم در طلب  
 ۱۰ سعدی به وصل دوست چو دستت نمی‌رسد
- گر خلق از آب و خاک، تو از مشک و عنبری  
 کز تو به دیگران نتوان برد داوری  
 بی دوست خاک بر سر جاه و توانگری  
 از هیچ نعمتی نتوانی که برخورداری  
 زیرا که تو عزیزتر از چشم در سری  
 کوشش چه سود چون نکند بخت یآوری؟  
 باری به یاد دوست زمانی به سر بری

ط. ۵۵۲

- ۱ روی گشاده‌ای صنم، طاقت خلق می‌بری  
 ۲ حور بهشت خوانمت، ماه تمام گویمت  
 ۳ آینه را تو داده‌ای، پرتو روی خویشتن  
 ۴ نسخه چشم و ابرویت، پیش نگارگر برم  
 ۵ چون تو درخت دلنشان، تازه بهار و گل فشان  
 ۶ دیده به روی هر کسی، برنگنم ز مهر تو  
 ۷ من نه مخیرم که چشم، از تو به خویشتن کنم  
 ۸ پند حکیم بیش از این، در من اثر نمی‌کند  
 ۹ عشق و دوام عافیت، مختلفند سعدیا
- چون پس پرده می‌روی، پرده صبر می‌دري  
 کآدمی ندیده‌ام، چون تو پری به دلبری  
 و نه چه زهره داشتی، در نظرت برابری؟  
 گویمش این چنین بکن، صورت قوس و مشتری  
 حیف بود که سایه‌ای، بر سر ما نگستری  
 در ز عوام بسته به، چون تو به خانه اندری  
 گر تو نظر به ما کنی، ورنکنی مخیری  
 کیست که برگند یکی، زمزمه قلندری؟  
 هر که سفر نمی‌کند، دل ندهد به لشکری

ط. ۵۵۳

- ۱ سرو بستانی تو یا مه یا پری؟  
 ۲ رفتنی داری و سحری می‌کنی  
 ۳ هر که یک بارش گذشتی در نظر  
 ۴ می‌روی واندر پی‌ات دل می‌رود  
 ۵ گر تو شاهد با میان آیی چو شمع  
 ۶ چند خواهی روی پنهان داشتن  
 ۷ روزی آخر در میان مردم آی  
 ۸ آفتاب از منظر افتد در رواق  
 ۹ جان و خاطر با تو دارم روز و شب  
 ۱۰ سعدی از گرمی بخواهد سوختن
- یا ملک، یا دفتر صورتگری؟  
 کاندران عاجز بماند سامری  
 در دلش صد بار دیگر بگذری  
 باز می‌آیی و جان می‌پروری  
 مبلغی پروانه‌ها گرد آوری  
 پرده می‌پوشی و بر ما می‌دري  
 تا ببینند هر که می‌بیند پری  
 چون تو را بیند بدین خوش منظری  
 نقش بر دل نام بر انگشتی  
 بس که تو شیرینی از حد می‌بری

ط. ۵۵۴

- ۱ کس در نیامده‌ست بدین خوبی از دری  
 ۲ خورشید اگر تو روی نپوشی فرو رود  
 ۳ اول منم که در همه عالم نیامده‌ست  
 ۴ هرگز نبرده‌ام به خرابات عشق راه
- دیگر نیامده‌ست بدین خوبی از دری  
 گوید دو آفتاب نباشد به کشوری  
 زیباتر از تو در نظرم هیچ منظری  
 امروزم آرزوی تو در داد ساغری

- ۵ یا خود به حسن روی تو کس نیست در جهان  
 ۶ بر سرو قامتت گل و بادام روی و چشم  
 ۷ رویی که روز روشن اگر برکشد نقاب  
 ۸ همراه من مباش که غیرت برند خلق  
 ۹ من کم نمی‌کنم سر مویی ز مهر دوست  
 ۱۰ روزی مگر به دیده‌ی سعدی قدم نهی تا در رهت به هر قدمت می‌نهد سری

ب. ۵۵۵

- ۱ گر برود به هر قدم، در ره دیدنت سری  
 ۲ تا نکنند وفای تو، در دل من تغییری  
 ۳ خود نبُود وگر بود، تا به قیامت آزی  
 ۴ سرو روان ندیده‌ام، جز تو به هیچ کشوری  
 ۵ گر به کنار آسمان، چون تو برآید اختری  
 ۶ حاجت گوش و گردنت، نیست به زرّ و زیوری  
 ۷ تاب وغانیاورد، قوّت هیچ صفدری  
 ۸ بسته‌ام از جهانیان بر دل تنگ من دری  
 ۹ گرچه تو بهتری و من، از همه خلق کمتری  
 ۱۰ باک مدار سعدیا، گر به فدا رود سری  
 من نه حریف رفتنم، از در تو به هر دری  
 چشم نمی‌کنم به خود، تا چه رسد به دیگری  
 بت نکند به نیکویی، چون تو بدیع پیکری  
 هم نشنیده‌ام که زاد از پدری و مادری  
 روی ببوشد آفتاب از نظرش به معجری  
 یا به خضاب و سرمه‌ای یا به عبیر و عنبری  
 گر تو بدین مشاهدت، حمله بری به لشکری  
 تا نکنم به هیچ کس، گوشه‌ی چشم خاطری  
 شاید اگر نظر کند، محتشمی به چاکری  
 هر که به مُعظّمی رسد، ترک دهد محقّری

ط. ۵۵۶

- ۱ گر کنم در سر وفات سری  
 ۲ ای که قصد هلاک من داری  
 ۳ نه حرام است در رخ تو نظر  
 ۴ دوست دارم که خاک پات شوم  
 ۵ متحیّر نه در جمال توام  
 ۶ حیرتم در صفات بی‌چون است  
 ۷ ببری هوش و طاقت زن و مرد  
 ۸ حق به دست رقیب ناهموار  
 ۹ ز آن که آینه‌ای بدین خوبی  
 ۱۰ آه سعدی اثر کند در کوه  
 ۱۱ سنگ را سخت گفتمی همه عمر  
 سهل باشد زبان مختصری  
 صبر کن تا ببینمت نظری  
 که حرام است چشم بر دگری  
 تا مگر بر سرم گنی گذری  
 عقل دارم به قدر خود قدری  
 کاین کمال آفرید در بشری  
 گر تردد کنی به بام و دری  
 پیش خصم ایستاده چون سپری  
 حیف باشد به دست بی‌بصری  
 نکند در تو سنگدل اثری  
 تا بدیدم ز سنگ سخت‌تری

ط. ۵۵۷

- ۱ هرگز این صورت کند صورتگری؟  
 ۲ سرورفتاری، صنوبر قامتی  
 ۳ می‌رود وز خویشتن بینی که هست  
 یا چنین شاهد بود در کشوری؟  
 ماه‌رخساری، ملایک منظری  
 در نمی‌آید به چشمش دیگری

- ۴ صد هزارش دستِ خاطر، در رکاب پادشاهی می‌رود با لشکری
- ۵ عارضش باغی، دهانش غنچه‌ای بل بهشتی در میانش کوثری
- ۶ ماهرویا مهربانی پیشه کن خووبرویی را ببايد زيـوری
- ۷ بی تو در هر گوشه، پایي در گل است وز تو در هر خانه، دستی بر سری
- ۸ چون همایم سایه‌ای بر سر فکن تا در اقبال شوم نیک‌اختری
- ۹ در خداوندی چه نقصان آیدش گر خداوندی بپرسد چاکری
- ۱۰ مصلحت بودی شکایت گفتنم گر به غیر از خصم بودی داوری
- ۱۱ سعدیا داروی تلخ از دست دوست به که شیرینی ز دست دیگری
- ۱۲ خاکی از مردم بماند در جهان وز وجود عاشقان خاکستری

ط. ۵۵۸

- ۱ هر نوبتم که در نظر ای ماه بگذری بار دوم ز بار نخستین نکوتری
- ۲ انصاف می‌دهم که لطیفان و دلبران بسیار دیده‌ام نه بدین لطف و دلبری
- ۳ زَنار بود هر چه همه عمر داشتم آلا کمر که پیش تو بستم به چاکری
- ۴ از شرم چون تو آدمیان در میان خلق انصاف می‌دهد که نهان می‌شود پری
- ۵ شمشیر اختیار تو را سر نهاده‌ام دائم که گر تنم بگشی، جان بیروری
- ۶ جز صورتت در آینه کس را نمی‌رسد با صورت بدیع تو کردن برابری
- ۷ ای مدعی گر آن چه مرا شد تو را شود بر حال من ببخشی و حالت بیاوری
- ۸ صید افتاد و پای مسافر به گل بماند هیچ افتدت که بر سر افتاده بگذری؟
- ۹ صبری که بود مایه سعدي دگر نماند سختی مکن که کیسه پرداخت مشتری

ط. ۵۵۹

- ۱ چون است حال بستان، ای باد نوبهاری؟ کز بلبلان برآمد، فریاد بی‌قراری
- ۲ ای گنج نوشدارو، با خستگان نگه کن مرهم به دست و ما را، مجروح می‌گذاری
- ۳ یا خلوتی برآور، یا برقعی فرو هل ورنه به شکل شیرین، شور از جهان برآری
- ۴ هر ساعت از لطیفی، رویت عرق برآرد چون بر شکوفه آید، باران نوبهاری
- ۵ عود است زیر دامن، یا گل در آستینت؟ یا مشک در گریبان؟ بنمای تا چه داری
- ۶ گل نسبتی ندارد، با روی دلفریبت تو در میان گل‌ها، چون گل میان خاری
- ۷ وقتی کمند زلفت، دیگر کمان ابرو این می‌گشدد به زورم و آن می‌گشدد به زاری
- ۸ ور قید می‌گشایی، وحشی نمی‌گریزد در بند خوبرویان، خوش‌تر که رستگاری
- ۹ ز اول وفا نمودی، چندان که دل ربودی چون مهر سخت کردم، سست آمدی به یاری
- ۱۰ عمری دگر ببايد، بعد از فراق ما را کاین عمر صرف کردیم، اندر امیدواری
- ۱۱ ترسم نماز صوفی، با صحبت خیالت باطل بُود که صورت، بر قبله می‌نگاری
- ۱۲ هر درد را که بینی، درمان و چاره‌ای هست درمان درد سعدي، با دوست سازگاری

ط. ۵۶۰



- ۱ خیر از عیش ندارد که ندارد یاری
- ۲ جان به دیدار تو یک روز فدا خواهم کرد
- ۳ يعلم الله که من از دست غمت جان نبرم
- ۴ غم عشق آمد و غم‌های دگر پاک ببرد
- ۵ می حرام است ولیکن تو بدین نرگس مست
- ۶ می‌روی خرّم و خندان و نگه می‌کنی
- ۷ خبرت هست که خلقی ز غمت بی‌خبرند؟
- ۸ سرو آزاد به بالای تو می‌ماند راست
- ۹ می‌نماید که سر عربده دارد چشمت
- ۱۰ سعدیا دوست نبینی و به وصلش نرسی

ط. ۵۶۱

- ۱ خوش بود یاری و یاری بر کنار سبزه‌زاری
- ۲ هر که را با دلستانی عیش می‌افتد زمانی
- ۳ راحت جان است رفتن با دلارامی به صحرا
- ۴ هر که منظوری ندارد عمر ضایع می‌گذارد
- ۵ عیش در عالم نبود یگر نبود روی زیبا
- ۶ بار بی‌اندازه دارم بر دل از سودای جانان
- ۷ دانی از بهر چه معنی خاک پایت می‌نباشم؟
- ۸ ور تو را با خاکساری سر به صحبت در نیاید
- ۹ زندگانی صرف کردن در طلب حیفی نباشد
- ۱۰ دوستان معذور دارند از جوانمردی و رحمت
- ۱۱ رفتنش دل می‌رباید گفتنش جان می‌فزاید
- ۱۲ عمر سعدی گر سر آید در حدیث عشق شاید

ط. ۵۶۲

- ۱ دو چشم مست تو برداشت رسم هشیاری
- ۲ زمانه با تو چه دعوی کند به بد مهری؟
- ۳ معلمت همه شوخی و دلبری آموخت
- ۴ چو گل لطیف، ولیکن حریف او باشی
- ۵ به صید کردن دل‌ها چه شوخ و شیرینی
- ۶ دلم ربودی و جان می‌دهم به طیبیت نفس
- ۷ گر افتدت گذری بر وجود کشته عشق
- ۸ گرت ارادت باشد به شورش دل خلق
- ۹ چو بت به کعبه نگونسار بر زمین افتد
- ۱۰ دهان پر شکرت را مثل به نقطه زنند

- ۱۱ به گِرد نقطهٔ سرخت عذار سبز چنان که نیم دایره‌ای برکشند زنگاری  
 ۱۲ هزار نامه پیاپی نویسمت که جواب اگر چه تلخ دهی در سخن شکر باری  
 ۱۳ ز خلق گوی لطافت تو برده‌ای امروز به خوبرویی و سعدی به خوب گفتاری

ط. ۵۶۳

- ۱ عمری به بوی یاری، کردیم انتظاری ز آن انتظار ما را، نگشود هیچ کاری  
 ۲ از دولت وصالش، حاصل نشد مرادی وز محنت فراقش، بر دل بماند باری  
 ۳ هر دم غم فراقش، بر دل نهاد باری هر لحظه دست هجرش، در دل شکست خاری  
 ۴ ای زلف تو کمندی، ابروی تو کمانی وی قامت تو سروی، وی روی تو بهاری  
 ۵ دانم که فارغی تو، از حال و درد سعدی کاو را در انتظارت، خون شد دو دیده باری  
 ۶ دریاب عاشقان را، کافزون کند صفا را بشنو تو این سخن را کاین یادگار داری

خ. ۵۶۴

- ۱ مرا دلی است گرفتار عشق دل‌داری سمن‌بری، صنمی، گل‌خی، جفاکاری  
 ۲ ستمگری، شغبی، فتنه‌ای، دل آشوبی هنروری، عجیبی، طرفه‌ای، جگرخواری  
 ۳ بنفشه زلفی، نسرين ببری، سمن بویی که ماه را بر حسنش نماند بازاری  
 ۴ همای فری، طاووس حسن و طوطی نطق به گاه جلوه‌گری چون تذرو رفتاری  
 ۵ دلم به غمزهٔ جادو ربود و دوری کرد کنون بماندم بی او چو نقش دیواری  
 ۶ ز وصل او چو کناری طمع نمی‌دارم کناره کردم و راضی شدم به دیداری  
 ۷ ز هر چه هست گزیر است و ناگزیر از دوست چه چاره سازد در دام دل گرفتاری؟  
 ۸ در اشتیاق جمالش چنان همی نالم چو بلبل‌ی که بماند میان گلزاری  
 ۹ حدیث سعدی در عشق او چو بیهده است نزد دمی چو ندارد زبان گفتاری

ط. ۵۶۵

- ۱ من از تو روی نیچم گرم بیازاری که خوش بود ز عزیزان تحمل خواری  
 ۲ به هر سلاح که خون مرا بخواهی ریخت حلال کردم‌ت آلبا به تیغ بیزاری  
 ۳ تو در دل من از آن خوش‌تری و شیرین‌تر که من تُرُش بنشینم ز تلخ گفتاری  
 ۴ اگر دعوات ارادت بُود و گر دشنام بگوی از آن لب شیرین که شهد می‌باری  
 ۵ اگر به صید روی، وحشی از تو نگریزد که در کمند تو راحت بود گرفتاری  
 ۶ به انتظار عیادت که دوست می‌آید خوش است بر دل رنجور عشق بیماری  
 ۷ گرم تو زهر دهی چون غسل بیاشامم به شرط آن که به دست رقیب نسپاری  
 ۸ تو می‌روی و مرا چشم و دل به جانب دوست ولی چه سود که جانب نگه نمی‌داری  
 ۹ گرت چو من غم عشقی زمانه پیش آرد دگر غم همه عالم به هیچ نشماری  
 ۱۰ درازنای شب از چشم دردمندان پرس که هر چه پیش تو سهل است سهل پنداری  
 ۱۱ حکایت من و مجنون به یکدگر ماند نیافتیم و بمردیم در طلبکاری  
 ۱۲ بنال سعدی اگر چارهٔ وصال نیست که نیست چارهٔ بیچارگان به جز زاری

- ۱ نه تو گفتمی که به جای آرم و گفتم که نیاری عهد و پیمان و وفاداری و دلبندی و یاری؟
- ۲ زخم شمشیر اجل به که سر نیش فراق کشتن اولی تر از آن کم به جراحت بگذاری
- ۳ تن آسوده چه داند که دل خسته چه باشد؟ من گرفتار کمندم تو چه دانی که سواری؟
- ۴ کس چنین روی ندارد تو مگر حور بهشتی وز کس این بوی نیاید مگر آهوی تتاری
- ۵ عرقت بر ورق روی نگارین به چه ماند؟ همچو بر خرمن گل قطره باران بهاری
- ۶ طوطیان دیدم و خوش تر ز حدیث نشنیدم شکر است آن نه دهان و لب و دندان که تو داری
- ۷ ای خردمند که گفتمی نکنم چشم به خوبان به چه کار آیدت آن دل که به جانان نسپاری؟
- ۸ آرزو می‌کنم با تو شبی بودن و روزی یا شبی روز کنی چون من و روزی به شب آری
- ۹ هم اگر عمر بود دامن کامی به کف آید که گل از خار همی آید و صبح از شب تاری
- ۱۰ سعدی آن طبع ندارد که ز خوی تو برنجد خوش بود هر چه تو گویی و شکر هر چه تو باری

- ۱ اگر به تحفه جانان هزار جان آری محقر است نشاید که بر زبان آری
- ۲ حدیث جان بر جانان همین مثل باشد که زر به کان بری و گل به بوستان آری
- ۳ هنوز در دلت ای آفتاب رخ نگذشت که سایه‌ای به سر یار مهربان آری
- ۴ تو را چه غم که مرا در غمت نگیرد خواب؟ تو پادشاه کجا یاد پاسبان آری؟
- ۵ ز حسن روی تو بر دین خلق می‌ترسم که بدعتی که نبوده‌ست در جهان آری
- ۶ کس از کناری در روی تو نگه نکند که عاقبت نه به شوخیش در میان آری
- ۷ ز چشم مست تو واجب کند که هشیاران حذر کنند، ولی تاختن نهان آری
- ۸ جواب تلخ چه داری؟ بگوی و باک مدار که شهد محض بود چون تو بر دهان آری
- ۹ وگر به خنده در آیی چه جای مرهم ریش؟ که ممکن است که در جسم مرده جان آری
- ۱۰ یکی لطیفه ز من بشنو ای که در آفاق سفر کنی و لطایف ز بحر و کان آری
- ۱۱ گرت بدایع سعدی نباشد اندر بار به پیش اهل و قرابت چه ارمغان آری؟

- ۱ کس از این نمک ندارد، که تو ای غلام داری دل ریش عاشقان را، نمکی تمام داری
- ۲ نه من اوفتاده تنها، به کمند آرزویت همه کس سر تو دارد، تو سر کدام داری؟
- ۳ ملکا! مهلا! نگارا! صنما! بتا! بهارا! متحیرم ندانم که تو خود چه نام داری
- ۴ نظری به لشکری کن که هزار خون بریزی به خلاف تیغ هندی که تو در نیام داری
- ۵ صفت رخام دارد، تن نرم نازنینت دل سخت نیز با او، نه کم از رخام داری
- ۶ همه دیده‌ها به سویت، نگران حسن رویت مَنّت آن کمینه مرغم که اسیر دام داری
- ۷ چه مخالفت بدیدی که مخالطت بریدی؟ مگر آن که ما گداییم و تو احتشام داری
- ۸ به جز این گنه ندانم که محب و مهربانم به چه جرم دیگر از من، سر انتقام داری؟
- ۹ گله از تو حاش لُله، نکنند و خود نباشد مگر از وفای عهدی که نه بر دوام داری
- ۱۰ نظر از تو بر بگیرم، همه عمر تا بمیرم که تو در دلم نشستی و سر مقام داری

۵۶۹. ب

- ۱ حدیث یا شکر است آن که در دهان داری؟ دوم به لطف نگویم که در جهان داری
- ۲ گناه عاشق بیچاره نیست در پی تو گناه توست که رخسار دلستان داری
- ۳ جمال عارض خورشید و حسن قامت سرو تو را رسد که چو دعوی کنی بیان داری
- ۴ ندانم ای کمر این سلطنت چه لایق توست که با چنین صنمی دست در میان داری؟
- ۵ بسی ست تا دل گم کرده باز می‌جستم در ابروان تو بشناختم که آن داری
- ۶ تو را که زلف و بناگوش و خدّ و قد این است مرو به باغ که در خانه بوستان داری
- ۷ بدین صفت که تویی دل چه جای خدمت توست؟ فراتر آی که ره در میان جان داری
- ۸ گر این روش که تو طاووس می‌کنی رفتار نه برج من که همه عالم آشیان داری
- ۹ قدم ز خانه چو بیرون نهی به عزّت نه که خون دیده سعدی بر آستان داری

۵۷۰. ط، ب

- ۱ هرگز نبُود سرو به بالا که تو داری یا مه به صفای رخ زیبا که تو داری
- ۲ گر شمع نباشد شب دلسوختگان را روشن کند این غُرّه غَرّاً که تو داری
- ۳ حوران بهشتی که دل خلق ستانند هرگز نستانند دل ما که تو داری
- ۴ بسیار بُود سرو روان و گل خندان لیکن نه بدین صورت و بالا که تو داری
- ۵ پیداست که سر پنجه ما را چه بود زور با ساعد سیمین توانا که تو داری
- ۶ سحر سخنم در همه آفاق ببردند لیکن چه زند با ید بیضا که تو داری؟
- ۷ امثال تو از صحبت ما ننگ ندارند جای مگس است این همه حلوا که تو داری
- ۸ این روی به صحرا کند، آن میل به بستان من روی ندارم مگر آن جا که تو داری
- ۹ سعدی تو نیارامی و کوتاه نکنی دست تا سر نرود در سر سودا که تو داری
- ۱۰ تا میل نباشد به وصال از طرف دوست سودی نکند حرص و تمنا که تو داری

۵۷۱. ط

- ۱ تو اگر به حسن دعوی، بکنی گواه داری که جمال سرو بستان و کمال ماه داری
- ۲ در کس نمی‌گشایم که به خاطرم در آید تو به اندرون جان آی که جایگاه داری
- ۳ مَلکی، مهی، ندانم، به چه کنیتت بخوانم؟ به کدام جنس گویم که تو اشتباه داری؟
- ۴ بَر کس نمی‌توانم، به شکایت از تو رفتن که قبول و قوّت هست و جمال و جاه داری
- ۵ گل بوستان رویت، چو شقایق است لیکن چه کنم به سرخ رویی که دلی سیاه داری؟
- ۶ چه خطای بنده دیدی که خلاف عهد کردی؟ مگر آن که ما ضعیفیم و تو دستگاه داری
- ۷ نه کمال حسن باشد، تُرُشی و روی شیرین همه بد مکن که مردم، همه نیکخواه داری
- ۸ تو جفا کنی و صولت، دگران دعای دولت چه کنند از این لطافت که تو پادشاه داری؟
- ۹ به یکی لطیفه گفتی، ببرم هزار دل را نه چنان لطیف باشد که دلی نگاه داری
- ۱۰ به خدای اگر چو سعدی، برود دلت به راهی همه شب چون او نخسبی و نظر به راه داری

ط. ۵۷۲

- |    |   |  |
|----|---|--|
| ۱  | این چه رفتار است؟ کارآمدن از من می‌بری  | هوشم از دل می‌ربایی عسلم از تن می‌بری    |
| ۲  | باغ و لالستان چه باشد؟ آستینی برفشان    | باغبان را گو: بیا گر گل به دامن می‌بری   |
| ۳  | روز و شب می‌باشد آن ساعت که همچون آفتاب | می‌نمایی روی و دیگر باز روزن می‌بری      |
| ۴  | مویت از پس تا کمرگه خوشه‌ای بر خرمن است | زینهار آن خوشه پنهان کن که خرمن می‌بری   |
| ۵  | دل به عیاری بپردی ناگهان از دست من      | دزد شب گردد، تو فارغ، روز روشن می‌بری    |
| ۶  | گر تو بر گردیدی از من بی‌گناه و بی‌سبب  | تا مگر من نیز برگردم، غلطاً ظن می‌بری    |
| ۷  | چون نیاید دود از آن خرمن که آتش می‌زنی؟ | یا ببندد خون از این موضع که سوزن می‌بری؟ |
| ۸  | این طریق دشمنی باشد نه راه دوستی        | کآبروی دوستان در پیش دشمن می‌بری         |
| ۹  | عیب مسکینی مکن افتان و خیزان در پی‌ات   | کان نمی‌آید تو زنجیرش به گردن می‌بری     |
| ۱۰ | سعدیا گفتار شیرین پیش آن کام و دهان     | دُر به دریا می‌فرستی زر به معدن می‌بری   |

ب. ۵۷۳

- |    |                                      |                                    |
|----|--------------------------------------|------------------------------------|
| ۱  | تو در کمند نیفتاده‌ای و معذوری       | از آن به قوت بازوی خویش مغروری     |
| ۲  | گر آن که خرمن من سوخت با تو پردازد   | می‌سرت نشود عاشقی و مستوری         |
| ۳  | بهشت روی من آن لعبت پری رخسار        | که در بهشت نباشد به لطف او حوری    |
| ۴  | به گریه گفتمش: ای سرو قد سیم اندام   | اگر چه سرو نباشد بر او گل سوری     |
| ۵  | درش‌تخویی و بدعه‌دی از تو نپسندند    | که خوب منظری و دلفریب منظوری       |
| ۶  | تو در میان خلایق به چشم اهل نظر      | چنان که در شب تاریک پاره نوری      |
| ۷  | اگر به حسن تو باشد طیب در آفاق       | کس از خدای نخواهد شفای رنجوری      |
| ۸  | ز کبر و ناز چنان می‌کنی به مردم چشم  | که بی‌شراب گمان می‌برد که مخموری   |
| ۹  | من از تو دست نخواهم به بی‌وفایی داشت | تو هر گناه که خواهی بکن که مغفوری  |
| ۱۰ | ز چند گونه سخن رفت و در میان آمد     | حدیث عاشقی و مفلسی و مهجوری        |
| ۱۱ | به خنده گفت: که سعدی سخن دراز مکن    | میان تهی و فراوان سخن چو طنبوری    |
| ۱۲ | چو سایه هیچ کس است آدمی که هیچش نیست | مرا از این چه که چون آفتاب مشهوری؟ |

خ. ۵۷۴

- |   |  |                                   |
|---|--|-----------------------------------|
| ۱ | ما بی تو به دل بر نزدیم آب صبوری       | چون سنگدلان دل بنهادیم به دوری    |
| ۲ | بعد از تو که در چشم من آید؟ که به چشمم | گویی همه عالم ظلمات است و تو نوری |
| ۳ | خلقی به تو مشتاق و جهانی به تو روشن    | ما از تو گریزان و تو از خلق نفوری |
| ۴ | جز خط دلاویز تو بر طرف بناگوش          | سبزه نشنیدم که دمد بر گل سوری     |
| ۵ | در باغ روای سرو خرامان که خلایق        | گویند مگر باغ بهشت است و تو حوری  |
| ۶ | روی تو نه رویی ست کز او صبر توان کرد   | لیکن چه کنم گر نکنم صبر ضروری     |
| ۷ | سعدی به جفا دست امید از تو ندارد       | هم جور تو بهتر که ز روی تو صبوری  |

ط. ۵۷۵

هر سلطنت که خواهی، می‌کن که دلپذیری	۱	در دست خوبرویان، دولت بود اسیری
جان باختن به کویت، در آرزوی رویت	۲	دانسته‌ام ولیکن، خونخوار ناگزیری
مُلک آن توست و فرمان، مملوک را چه درمان	۳	گر بی‌گنه بسوزی، ور بی‌خطا بگیری؟
گر من سخن نگویم، در وصف روی و مویت	۴	آیین‌هاست بگوید، پنهان که بی‌نظیری
آن کاو ندیده باشد، گُل در میان بستان	۵	شاید که خیره ماند، در ارغوان و خیری
گفتم مگر ز رفتن، غایب شوی ز چشمم	۶	آن نیستی که رفتی، آنی که در ضمیری
ای باد صبح بستان، پیغام وصل جانان	۷	می‌رو! که خوش نسیمی، می‌دم! که خوش عبیری
او را نمی‌توان دید، از منتهای خوبی	۸	ما خود نمی‌نماییم، از غایت حقیری
گر یار با جوانان، خواهد نشست و رندان	۹	ما نیز توبه کردیم، از زاهدی و پیری
سعدی نظر بیوشان، یا خرقه در میان نه	۱۰	رنیدی روا نباشد، در جامه فقیری

ط. ۵۷۶

اگر گُلالهٔ مشکین ز رخ براندازی	۱	کنند در قدمت عاشقان سراندازی
اگر به رقص در آیی تو سرو سیم اندام	۲	نظاره کن که چه مستی کنند و جانبازی
تو با چنین قد و بالا و صورت زیبا	۳	به سرو و لاله و شمشاد و گل نپردازی
کدام باغ چو رخسار تو گلی دارد؟	۴	کدام سرو کند با قدت سرافرازی؟
به حسن خال و بناگوش اگر نگاه کنی	۵	نظر تو با قد و بالای خود نیندازی
غلام باد صبایم غلام باد صبا	۶	که با کلاله جعدت همی کند بازی
بگوی مطرب یاران بیار زمزمه‌ای	۷	بنال بلبل مستان که بس خوش آوازی
که گفته است که صد دل به غمزه‌ای ببری؟	۸	هزار صید به یک تاختن بیندازی
ز لطف لفظ شکر بار گفتهٔ سعدی	۹	شدم غلام همه شاعران شیرازی

ب. ۵۷۷

امیدوارم اگر صد رهم بیندازی	۱	که بار دیگرم از روی لطف بنوازی
چو روزگار نسازد ستیزه نتوان برد	۲	ضرورت است که با روزگار درسازی
جفای عشق تو بر عقل من همان مثل است	۳	که سرگزیت به کافر همی دهد غازی
دریغ بازوی تقوی که دست رنگینت	۴	به عقل من به سر انگشت می‌کند بازی
بسی مطالعه کردیم نقش عالم را	۵	ز هر که در نظر آید به حسن ممتازی
هزار چون من اگر محنت و بلا بیند	۶	تو را از آن چه که در نعمتی و در نازی
حدیث عشق تو پیدا نکردمی بر خلق	۷	گر آب دیده نکردی به گریه غمازی
زهی سوار که صد دل به غمزه‌ای ببری	۸	هزار صید به یک تاختن بیندازی
تو را چو سعدی اگر بنده‌ای بُود چه شود	۹	که در رکاب تو باشد غلام شیرازی؟
گرش به قهر برانی به لطف باز آید	۱۰	که زر همان بُود ار چند بار بگذازی
چو آب می‌رود این پارسی به قوت طبع	۱۱	نه مرکبی است که از وی سَبَق بَرَد تازی

خ. ۵۷۸

- ۱ تو خود به صحبت امثال ما پردازی
  - ۲ وصال ما و شما دیر متفق گردد
  - ۳ کجا به صید ملخ همتت فرو آید؟
  - ۴ به راستی که نه همبازی تو بودم من
  - ۵ ز دست تُرک ختایی کسی جفا چندان
  - ۶ وگر هلاک مَنّت در خور است باکی نیست
  - ۷ کدام سنگدل است آن که عیب ما گوید؟
  - ۸ میسرت نشود سرّ عشق پوشیدن
  - ۹ چه جرم رفت که با ما سخن نمی‌گویی؟
  - ۱۰ من از فراق تو بیچاره سیل می‌رانم
  - ۱۱ هنوز با همه بدعهدی‌ات دعا گویم
  - ۱۲ تو همچو صاحب‌دیوان مکن که سعدی را
- نظر به حال پریشان ما نیندازی  
 که من اسیر نیازم تو صاحب نازی  
 بدین صفت که تو باز بلند پروازی  
 تو شوخ‌دیده مگس بین که می‌کند بازی  
 نمی‌برد که من از دست تُرک شیرازی  
 قتیل عشق شهید است و قاتلش غازی  
 گر آفتاب بینی چو موم بگدازی  
 که عاقبت بگنند رنگِ رویِ غمازی  
 چه دشمنی‌ست که با دوستان نمی‌سازی؟  
 مثال ابر بهار و تو خیل می‌تازی  
 که گر به قهر برانی به لطف بنوازی  
 به یک ره از نظر خویشتن بیندازی

#### ب. ۵۷۹

- ۱ تا کی ای آتش سودا به سرم برخیزی؟
  - ۲ تا کی ای چشمهٔ سیماب که در چشم منی
  - ۳ یک زمان دیدهٔ من ره به سوی خواب برد
  - ۴ ای دل از بهر چه خونابه شدی در بر من؟
  - ۵ به چه دانش زنی ای مرغ سحر نوبت روز
  - ۶ ای غم از همنفسی تو ملالم بگرفت
- تا کی ای نالهٔ زار از جگرم برخیزی؟  
 از غم دوست به روی چو زرم برخیزی؟  
 ای خیال ار شبی از رهگذرم برخیزی  
 زود باشد که تو نیز از نظرم برخیزی  
 که نه هر صبح به آه سحرم برخیزی؟  
 هیجت افتد که خدا را ز سرم برخیزی؟

#### ب. ۵۸۰

- ۱ گر درون سوخته‌ای با تو برآرد نفسی
  - ۲ ای که انصاف دل سوختگان می‌ندهی
  - ۳ روزی اندر قدمت افتم و گر سر برود
  - ۴ دامن دوست به دنیا نتوان داد از دست
  - ۵ تا به امروز مرا در سخن این سوز نبود
  - ۶ چون سراپیدن بلبل که خوش آید بر شاخ
  - ۷ سعدیا گر ز دل آتش به قلم در نزدی
- چه تفاوت کند اندر شکرستان مگسی؟  
 خود چنین روی نایست نمودن به کسی  
 به ز من در سر این واقعه رفتند بسی  
 حیف باشد که دهی دامن گوهر به خسی  
 که گرفتار نبودم به کمند هوسی  
 لیکن آن سوز ندارد که بود در قفسی  
 پس چرا دود به سر می‌رودش هر نفسی؟

#### ب. ۵۸۱

- ۱ همی ز نم نفسی سرد بر امید کسی
  - ۲ به چشم رحم به رویم نظر همی نگنند
  - ۳ دلم بُرد و به جان زینهار می‌دهد
  - ۴ به هر چه درنگرم نقش روی او بینم
  - ۵ به دست عشق چه شیر سیه چه مورچه‌ای
- که یاد ناورد از من به سال‌ها نفسی  
 به دست جور و جفا گوشمال داده بسی  
 کسی به شهر شما این کند به جای کسی؟  
 که دیده در همه عالم بدین صفت هوسی؟  
 به دام هجر چه باز سفید، چه مگسی

- ۶ عجب مدار ز من روی زرد و ناله زار  
 ۷ بر آستان وصال نهاده سر سعدی

ط. ۵۸۲

- ۱ یار گرفته‌ام بسی، چون تو ندیده‌ام کسی  
 ۲ عادت بخت من نبود، آن که تو یادم آوری  
 ۳ صحبت ازین شریف‌تر؟ صورت ازین لطیف‌تر؟  
 ۴ خادمه سرای را، گو در حجره بند کن  
 ۵ روز وصال دوستان، دل نرود به بوستان  
 ۶ گر بگشی کجا روم، تن به قضا نهاده‌ام  
 ۷ قصه به هر که می‌برم، فایده‌ای نمی‌دهد  
 ۸ این همه خار می‌خورد، سعدی و بار می‌برد

ط. ۵۸۳

- ۱ ما سپر انداختیم، گر تو کمان می‌کشی  
 ۲ گر بکشی بنده‌ایم، ور بنوازی رواست  
 ۳ گفتمی: اگر درد عشق، پای نداری، گریز  
 ۴ دیده فرودوختیم، تا نه به دوزخ برد  
 ۵ غایت خوبی که هست، قبضه و شمشیر و دست  
 ۶ موجب فریاد ما، خصم نداند که چیست  
 ۷ چند توان ای سلیم، آب بر آتش زدن  
 ۸ آدمی هوشمند، عیش ندارد ز فکر  
 ۹ مست می‌عشق را، عیب مکن سعدیا

ط. ۵۸۴

- ۱ هرگز آن دل بنمیرد که تو جاننش باشی  
 ۲ غم و اندیشه در آن دایره هرگز نرود  
 ۳ هرگز باد صبا برگ پریشان نکند  
 ۴ همه عالم نگران تا نظر بخت بلند  
 ۵ تشنگانت به لب ای چشمه حیوان مردند  
 ۶ گر توان بود که دور فلک از سر گیرند  
 ۷ وصفت آن نیست که در وهم سخندان گنجد  
 ۸ چون تحمل نکند بار فراق تو کسی؟  
 ۹ ای که بی‌دوست به سر می‌توانی که بری  
 ۱۰ سعدی آن روز که غوغای قیامت باشد



۵۸۵. خ

- ۱ اگر تو پرده بر این زلف و رخ نمی‌پوشی
  - ۲ چنین قیامت و قامت ندیده‌ام همه عمر
  - ۳ غلام حلقهٔ سیمین گوشوار توام
  - ۴ به کنج خلوت پاکان و پارسایان آی
  - ۵ به روزگار عزیزان که یاد می‌کنمت
  - ۶ چنان موافق طبع منی و در دل من
  - ۷ چه نیکبخت کسانی که با تو هم سخند
  - ۸ رقیب نامتناسب چه اهل صحبت توست؟
  - ۹ به تربیت به چمن گفتم: ای نسیم صبا
  - ۱۰ تو سوز سینهٔ مستان ندیدی ای هشیار
  - ۱۱ تو را که دل نبود، عاشقی چه دانی چیست؟
  - ۱۲ وفای یار به دنیا و دین مده سعدی
- به هتک پردهٔ صاحب‌دلان همی کوشی  
تو سرو یا بدنی شمس یا بناگوشی؟  
که پادشاه غلامان حلقه در گوشه  
نظاره کن که چه مستی کنند و مدهوشی  
علی‌الدوام نه یادی پس از فراموشی  
نشسته‌ای که گمان می‌برم در آغوشی  
مرا نه زهرهٔ گفت و نه صبر خاموشی  
که طبع او همه نیش و تو سر به سر نوشی  
بگوی تا نهد گل به خار چاوشی  
چو آتشیت نباشد چگونه بر جوشی؟  
تو را که سمع نباشد سماع نینوشی  
در بیغ باشد یوسف به هر چه بفروشی

۵۸۶. ب

- ۱ به پایان آمد این دفتر حکایت هم چنان باقی
  - ۲ کتاب بالغ منی حبیباً مُعْرِضاً عَنِّي
  - ۳ نگویم نسبتی دارم به نزدیکان درگاهت
  - ۴ اَخْلَائِي وَ اَحْبَابِي ذُرُؤًا مِّنْ حُبِّهِ مَابِي
  - ۵ نشان عاشق آن باشد که شب با روز پیوندد
  - ۶ قُمْ اِمْلًا وَاِسْقِنِي كَاسًا وَاَدْعُ مَا فِيهِ مَسْمُومًا
  - ۷ قدح چون دور ما باشد به هشیاران مجلس ده
  - ۸ سَعِي فِي هَتَكِي الشَّانِي وَ لَمَّا يَدْرِ مَاشَانِي
  - ۹ مگر شمس فلک باشد بدین فرخنده دیداری
  - ۱۰ لَقِيْتُ الْاَسَدَ فِي الْغَابَاتِ لَا تَقْوِي عَلَي صَيْدِي
  - ۱۱ نه حسنت آخری دارد نه سعدی را سخن پایان
- به صد دفتر نشاید گفت حسب‌الحال مشتاقی  
أَنْ أَفْعَلُ مَا تَرَى اِنِّي عَلَي عَهْدِي وَ مِيثَاقِي  
که خود را بر تو می‌بندم به سالوسی و زراقی  
مَرِيضُ الْعِشْقِ لَا يَبْرِي وَ لَا يَشْكُو اِلَى الرَّاقِي  
تو را گر خواب می‌گیرد نه صاحب درد عشاقی  
أَمَّا اَنْتَ الْاَذَى تَسْقِي؟ فَعَيْنُ السَّمِّ تَرِيَاقِي  
مرا بگذار تا حیران بماند چشم در ساقی  
اِنَّا الْمَجْنُونُ لَا اَعْبَأُ بِاِحْرَاقِي وَ اِغْرَاقِي  
مگر نفس ملک باشد بدین پاکیزه اخلاقی  
وَ هَذَا الظَّبْيُ فِي شِيْرَازٍ يُسَبِّحُنِي بِاِحْدَاقِي  
بمیرد تشنه مستسقی و دریا هم چنان باقی

۵۸۷. م

- ۱ به قلم راست نیاید صفت مشتاقی
  - ۲ نشود دفتر درد دل مجروح تمام
  - ۳ آرزوی دل خلقی تو به شیرین سخنی
  - ۴ بی‌عیزان چه تمتع بود از عمر عزیز؟
  - ۵ من همان عاشقم ار ز آن که تو آن دوست نه‌ای
  - ۶ حیثٌ لا تخلف منظور حبیبی آر نی
  - ۷ به دو چشم تو که گر بی‌تو برندم به بهشت
  - ۸ سعدی از دست غمت چاک زده دامن عمر
- سادتی، اِحْتَرَقَ الْقَلْبُ مِنَ الْاَشْوَاقِ  
لو اَضَاقُوا صُحُفَ الدَّهْرِ اِلَى اَوْرَاقِي  
اثر رحمت حقی تو به نیک اخلاقی  
كَيْفَ يَخْلُو زَمَنُ الْبَيْنِ لَدَى الْعُشَاقِ؟  
أَنَا اَهْوَاك وَ اِنْ مِلْتِ عَنِ الْمِيثَاقِ  
چه کنم قصهٔ این غصه کنم در باقی  
نکنم میل به حوران و نظر با ساقی  
بیشتر زین نکند صابری و مشتاقی

- |    |                                      |                                       |
|----|--------------------------------------|---------------------------------------|
| ۱  | عمرم به آخر آمد، عشقم هنوز باقی      | وز می چنان نه مستم، کز عشق روی ساقی   |
| ۲  | یا غایه‌الامانی، قلبی لدیک فانی      | شخصی کما ترانی، من غایه‌اشتیاقی       |
| ۳  | ای دردمند مفتون، بر خد و خال موزون   | قدر وصالش اکنون، دانی که در فراقی     |
| ۴  | یا سعدِ کیفِ صرنا، فی بلدِه هجرنا    | من بعدِ ما سهرنا و الایدِ فی العیناق  |
| ۵  | بعد از عراق جایی، خوش نایدم هوایی    | مطرب بزن نوایی، ز آن پرده‌عراقی       |
| ۶  | خان الزمان عهدی، حتی بقیّت و خدی     | زُدوا علیّ وُدّی، باللّهِ یا رفّاقی   |
| ۷  | در سرو و مه چه گویی، ای مجمع نکویی؟  | تو ماه مشکبویی، تو سرو سیم ساقی       |
| ۸  | ان مُتّ فی هواها، دعنی اُمت فداها    | یا عاذلی نباها، ذرنی و ما الاقی       |
| ۹  | چند از حدیث آنان، خیزید ای جوانان    | تا در هوای جانان، بازیم عمر باقی      |
| ۱۰ | قام الغیاث لَمّا، زَمّ الجمالُ زَمّا | واللیلُ مُدلّهَمّا و الدمعُ فی المآقی |
| ۱۱ | تا در میان نیاری، بیگانه‌ای نه یاری  | در باز هر چه داری، گر مرد اتفاقی      |

- |    |                                     |                                      |
|----|-------------------------------------|--------------------------------------|
| ۱  | دل دیوانگی‌ام هست و سر ناباکی       | که نه کاری ست شکیبایی و انده‌ناکی    |
| ۲  | سر به خُمخانه تشنیع فرو خواهم برد   | خرقه گو در بر من دست بشوی از پاکی    |
| ۳  | دست در دل کن و هر پرده‌پندار که هست | بدر ای سینه که از دست ملامت چاکی     |
| ۴  | تا به نخجیر دل سوختگان کردی میل     | هر زمان بسته دلی سوخته بر فتراکی     |
| ۵  | انت ریّان و گم حولک قلب صاد         | انت فرحان و کم نحوک طرف باکی         |
| ۶  | یارب آن آب حیات است بدان شیرینی؟    | یارب آن سرو روان است بدان چالاکی؟    |
| ۷  | جامه‌ای پهن تر از کارگه امکانی      | لقمه‌ای بیشتر از حوصله ادراکی        |
| ۸  | در شکنج سر زلف تو دریغا دل من       | که گرفتار دو مار است بدین ضحاکی      |
| ۹  | آه من باد به گوش تو رساند هرگز      | که نه ما بر سر خاکیم و تو بر افلاکی؟ |
| ۱۰ | الغیاث از تو که هم دردی و هم درمانی | زینهار از تو که هم زهری و هم تریاکی  |
| ۱۱ | سعدیا آتش سودای تو را آبی بس        | باد بی‌فایده مفروش که مشتی خاکی      |

- |   |   |                                      |
|---|---|--------------------------------------|
| ۱ | عشق جانان در جهان هرگز نبودی کاشکی        | یا چو بود اندر دلم کمتر فزودی کاشکی  |
| ۲ | آزمودم درد و داغ عشق باری صد هزار         | همچو من معشوقه یک ره آزمودی کاشکی    |
| ۳ | نغنویدم ز آن خیالش را نمی‌بینم به خواب    | دیده‌گریان من یک شب غنودی کاشکی      |
| ۴ | از چه ننماید به من دیدار خویش آن دلفروز؟  | راضی‌ام راضی چنان روی ار نمودی کاشکی |
| ۵ | هر زمان گویم ز داغ عشق و تیمار فراق       | دل ربود از من نگارم جان ربودی کاشکی  |
| ۶ | نال‌های زار من شاید که گر کس نشنود        | لابه‌های زار من یک شب شنودی کاشکی    |
| ۷ | سعدی از جان می‌خورد سوگند و می‌گوید به دل | وعده‌هایش را وفا باری نمودی کاشکی    |

- ۱ سخت زیبا می‌روی، یک بارگی در تو حیران می‌شود نظارگی
- ۲ این چنین رخ با پری باید نمود تا بیاموزد پری رخسارگی
- ۳ هر که را پیش تو پای از جای رفت زیر بارش برنخیزد بارگی
- ۴ چشم‌های نیم خوابت سال و ماه همچو من مستند بی میخوارگی
- ۵ خستگان را شکیبایی نماند یا دوا کن یا بگش یک‌بارگی
- ۶ دوست تا خواهی به جای ما نکوست در حسودان اوفتاد آوارگی
- ۷ سعدیا تسلیم فرمان شو که نیست چاره عاشق به جز بیچارگی

ط. ۵۹۲

- ۱ روی بپوش ای قمرِ خانگی تا نگشد عقل به دیوانگی
- ۲ بلعجیبی‌های خیالت بیست چشم خردمندی و فرزاندگی
- ۳ با تو بباشم به کدام آبروی؟ یا بگریزم به چه مردانگی؟
- ۴ با تو برآمیختنم آرزوست وز همه کس وحشت و بیگانگی
- ۵ پرده برانداز شبی شمع وار تا همه سوزیم به پروانگی
- ۶ یا ببرد خانه سعدی خیال یا ببرد دوست به همخانگی

ط. ۵۹۳

- ۱ بَسَم از هوا گرفتن، که پری نماند و بالی به کجا روم ز دستت، که نمی‌دهی مجالی؟
- ۲ نه ره گریز دارم، نه طریق آشنایی چه غم اوفتاده‌ای را که تواند احتیالی؟
- ۳ همه عمر در فراق، بگذشت و سهل باشد اگر احتمال دارد، به قیامت اتصالی
- ۴ چه خوش است در فراقی، همه عمر صبر کردن به امید آن که روزی، به کف اوفتد وصالی
- ۵ به تو حاصلی ندارد، غم روزگار گفتن که شبی نخفته باشی، به درازنای سالی
- ۶ غم حال دردمندان، نه عجب گرت نباشد که چنین نرفته باشد، همه عمر بر تو حالی
- ۷ سخنی بگوی با من، که چنان اسیر عشقم که به خویشتن ندارم، ز وجودت اشتغالی
- ۸ چه نشینی ای قیامت، بنمای سرو قامت به خلاف سرو بستان، که ندارد اعتدالی
- ۹ که نه امشب آن سماع است، که دف خلاص یابد به طپانچه‌ای و بریبت، برهد به گوشمالی
- ۱۰ دگر آفتاب رویت، منمای آسمان را که قمر ز شرمساری، بشکست چون هلالی
- ۱۱ خط مشکبوی و خالت، به مناسبت تو گویی قلم غبار می‌رفت و فرو چکید خالی
- ۱۲ تو هم این مگوی سعدی، که نظر گناه باشد گنه است برگرفتن، نظر از چنین جمالی

م. ۵۹۴

- ۱ تَرَحَّمْ ذَلَّتْـنِیْ یَا ذَا الْمَعَالِیْ و واصلنی اذا شَوَّشَتْ حَالِیْ
- ۲ أَلَا یَا نَاعِیْسَ الطَّرْفِیْنَ سَكْرَیْ سَلِ السَّهْرَانَ عَنِ طُولِ الْإِلِیَالِیْ
- ۳ ندارم چون تو در عالم دگر دوست اگر چه دوستی، دشمن فِعالِیْ
- ۴ کَمَالُ الْحَسَنِ فِی الدُّنْیَا مَصُونٌ كَمِثْلِ الْبَدْرِ فِی حَدِّ الْكَمَالِ
- ۵ مرکب در وجودم همچو جانی مصور در دماغم چون خیالی

- ۶ فَمَا ذَالنَّوْمُ؟ قِيلَ النَّوْمُ رَاحَهُ و مَالِي النَّوْمُ فِي طَوْلِ اللَّيَالِي
- ۷ دمی دلداری و صاحب‌دلی کن که بر خور بادی از صاحب جمالی
- ۸ أَلَمْ تَنْظُرِ إِلَى عَيْنِي وَ دَمْعِي تَرَى فِي الْبَحْرِ أَصْدَافَ اللَّالِي
- ۹ به گوشت گر رسانم ناله زار ز درد نالسه زارم بنهالی
- ۱۰ لَقَدْ كَلَّفْتَ مَالَكُمْ أَقْوَوْ حَمَلًا وَ مَالِي حَيْلَهُ غَيْرَ احْتِمَالِي
- ۱۱ که کوته باد چون دست من از دوست زبان دشمنان از بد سگالی
- ۱۲ أَلَا يَا سَالِيًا عَنِّي تَوَقَّفْ فَمَا قَلْبُ الْمُعْنَى عَنكَ سَالِ
- ۱۳ به چشمانت که گر چه دوری از چشم دل از یاد تو یک دم نیست خالی
- ۱۴ مَنَعْتُ النَّاسَ يَسْتَسْقُونَ غِيثًا أَنْ اسْتَرْسَلْتُ دَمْعًا كَاللَّالِي
- ۱۵ جهانی تشنگان را دیده در نوست چنین پاکیزه پندارم زلالی
- ۱۶ وَلِي فِيكَ الْإِرَادَةُ فَوَقَّ وَصْفٍ وَلَكِنْ لَمْ تُرِدْنِي، مَا احْتِمَالِي؟
- ۱۷ چه دستان با تو در گیرد چه روباه که از مردم گریزان چون غزالی؟
- ۱۸ جَرَّتْ عَيْنَايَ مِنْ ذِكْرِكَ سَيَلًا سَلِ الْجِيرَانَ عَنِّي مَا جَرَى لِي
- ۱۹ نمایندت به هم خلقی به انگشت چو بینند آن دو ابروی هلالی
- ۲۰ حِفَاظِي لَمْ يَزَلْ مَا دُمْتُ حَيًّا وَ لَوْ أَنْتُمْ ضَجَرْتُمْ مِنْ وَصَالِي
- ۲۱ دلت سخت است و پیمان اندکی سست دگر در هر چه گویم بر کمالی
- ۲۲ إِذَا كَانَ اقْتِضَاحِي فِيكَ حُلُوًا فَقُلْ لِي مَا لِعُدَالِي وَ مَالِي؟
- ۲۳ مرا با روزگار خویش بگذار نگیرد سرزرنش در لاابالی
- ۲۴ تَرَانِي نَاطِمًا فِي الْوَجْدِ بَيْتًا وَ طَرْفِي نَاطِرٌ عِقْدَ اللَّالِي
- ۲۵ نگویم قامتت زببست یا چشم همه لطفی و سر تا سر جمالی
- ۲۶ وَإِنْ كُنْتُمْ سَأِمْتُمْ طَوْلَ مَكْثِي حَوَالِيكُمْ، فَقَدْ حَانَ ارْتِحَالِي
- ۲۷ چو سعدی خاک شد سودی ندارد اگر خاک وی اندر دیده مالی

ب. ۵۹۵

- ۱ هرگز حسد نبردم، بر منصبی و مالی
- ۲ دانی کدام دولت، در وصف می نیاید؟
- ۳ حرم تنی که محبوب، از در فرازش آید
- ۴ همچون دو مغز بادام، اندر یکی خزینه
- ۵ دانی کدام جاهل، بر حال ما بخندد؟
- ۶ بعد از حبیب بر من، نگذشت جز خیالش
- ۷ اول که گوی بردی، من بودمی به دانش
- ۸ سال وصال با او، یک روز بود گویی
- ۹ ایام را به ماهی، یک شب هلال باشد
- ۱۰ صوفی نظر نبازد، جز با چنین حریفی
- آیا بر آن که دارد، با دلبری و صالی
- چشمی که باز باشد، هر لحظه بر جمالی
- چون رزق نیکبختان، بی محنت سؤالی
- با هم گرفته انسی، وز دیگران ملالی
- کاو را نبوده باشد، در عمر خویش حالی
- وز پیکر ضعیفم نگذاشت جز خیالی
- گر سودمند بودی، بی دولت احتیالی
- و اکنون در انتظارش، روزی به قدر سالی
- و آن ماه دلستان را، هر ابرویی هلالی
- سعدی غزل نگوید، جز بر چنین غزالی

ط. ۵۹۶

- ۱ مرا تو جان عزیزى و يار محترمی
  - ۲ غمت مباد و گزندت مباد و درد مباد
  - ۳ هزار تندی و سختی بکن که سهل بُود
  - ۴ ندانم از سر و پایت کدام خوب‌تر است
  - ۵ اگر هزار الم دارم از تو بر دل ریش
  - ۶ چنین که می‌گذری کافر و مسلمان را
  - ۷ چنین جمال نشاید که هر نظر بیند
  - ۸ نگویمت که گلی بر فراز سرو روان
  - ۹ تو مشکبوی سیه چشم را که دریابد؟
  - ۱۰ کمند سعدی اگر شیر شرزو صید کند
- به هر چه حکم کنی بر وجود من حکمی  
که مونس دل و آرام جان و دفع غمی  
جفای مثل تو بردن که سابق کرمی  
چه جای فرق؟ که زیبا ز فرق تا قدمی  
هنوز مرهم ریشی و داروی المی  
نگه به توست که هم قبله‌ای و هم صنمی  
مگر که نام خدا گرد خویشتن بدمی  
که آفتاب جهان تاب بر سر علممی  
که همچو آهوی مشکین از آدمی برمی  
تو در کمند نیایی که آهوی حرمی

#### ب. ۵۹۷

- ۱ بسیار سفر باید، تا پخته شود خامی
  - ۲ گر پیرِ مناجات است، ور رند خراباتی
  - ۳ فردا که خلایق را، دیوان جزا باشد
  - ۴ ای بلبل اگر نالی، من با تو هم آوازم
  - ۵ سروی به لب جویی، گویند چه خوش باشد
  - ۶ روزی تن من بینی، قربان سر کویش
  - ۷ ای در دل ریش من، مهتر چو روان در تن
  - ۸ باشد که تو خود روزی، از ما خبری پرسى
  - ۹ گر چه شب مشتاقان، تاریک بود، اما
  - ۱۰ سعدی به لب دریا، دُرْدانه کجا یابی؟
- صوفی نشود صافی، تا درنگشد جامی  
هر کس قلمی رفته‌ست، بر وی به سرانجامی  
هر کس عملی دارد، من گوش به انعامی  
تو عشق گلی داری، من عشق گلندامی  
آنان که ندیدستند، سروی به لب بامی  
وین عید نمی‌باشد، آلا به هر ایامی  
آخر ز دعاگویی، یاد آر به دشنامی  
ور نه که بر د هیهات، از ما به تو پیغامی؟  
نومید نباید بود، از روشنی بامی  
در کام نهنگان رو، گر می‌طلبی کامی

#### ط. ۵۹۸

- ۱ تو کدامی و چه نامی که چنین خوب خرامی؟
  - ۲ بیم آن است دمادم که چو پروانه بسوزم
  - ۳ فتنه انگیزی و خونریزی و خلقی نگرانت
  - ۴ مگر از هیأت شیرین تو می‌رفت حدیثی
  - ۵ کافر ار قامت همچون بت سنگین تو بیند
  - ۶ بنشین یک نفس ای فتنه که برخاست قیامت
  - ۷ بلعجب باشد از این خلق که رویت چو مه نو
  - ۸ کس نیارد که کند جور در اقبال اتابک
  - ۹ آفت مجلس و میدان و هلاک زن و مردی
  - ۱۰ در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش
  - ۱۱ طاقتم نیست ز هر بی‌خبری سنگ ملامت
- خون عشاق حلال است؟ زهی شوخِ حرامی  
از تغابن که تو چون شمع چرا شاهد عامی؟  
که چه شیرین حرکتی و چه مطبوع کلامی  
نیشکر گفت: کمر بسته‌ام اینک به غلامی  
بار دیگر نکند سجده بت‌های رخامی  
فتنه نادر بنشیند چو تو در حال قیامی  
می‌نمایند به انگشت و تو خود بدر تمامی  
تو چنین سرکش و بیچاره گش از خیل کدامی؟  
فتنه خانه و بازار و بلای در و بامی  
مرغ زیرک به حقیقت منم امروز و تو دامی  
که تو در سینه سعدی چو چراغ از پس جامی

- ۱ چون تنگ نباشد دل مسکین حَمّامی
  - ۲ دیشب همه شب دست در آغوش سلامت
  - ۳ آن بوی گل و سنبل و نالیدن بلبل
  - ۴ از من مطلب صبر جدایی که ندارم
  - ۵ در هیچ مقامی دل مسکین نشکبید
  - ۶ بی دوست حرام است جهان دیدن مشتاق
  - ۷ چندان بنشینم که بر آید نفس صبح
  - ۸ آن جا که تویی رفتن ما سود ندارد
  - ۹ ز آن عین که دیدی اثری بیش نمانده‌ست
  - ۱۰ سعدی سخن یار نگوید بر اغیار
- کِش یار هم آواز بگیرند به دامی؟  
و امروز همه روز تمنای سلامی  
خوش بود، دریغا که نکردند دوامی  
سنگی است فراق و دل محنت زده جامی  
خو کرده صحبت که برافتد ز مقامی  
قندیل بکش تا بنشینم به ظلامی  
کان وقت به دل می‌رسد از دوست پیامی  
آلا به کرم پیش نهد لطف تو گامی  
جانی به دهان آمده در حسرت کامی  
هرگز نبرد سوخته‌ای قصه به خامی

- ۱ صاحب‌نظر نباشد، در بند نیک‌نامی
  - ۲ ای نقطه سیاهی، بالای خط سبزش
  - ۳ حور از بهشت بیرون، ناید تو از کجایی؟
  - ۴ دیگر کسش نبیند، در بوستان خرامان
  - ۵ بدر تمام، روزی در آفتاب رویت
  - ۶ طوطی شکر شکستن، دیگر روا ندارد
  - ۷ در حسن بی‌نظیری، در لطف بی‌نهایت
  - ۸ لایق‌تر از امیری، در خدمت امیری
  - ۹ ترک عمل بگفتم، ایمن شدم ز عزلت
  - ۱۰ فردا به داغ دوزخ، ناپخته‌ای بسوزد
  - ۱۱ هر لحظه سر به جایی، برمی‌کند خیالم
  - ۱۲ سعدی چو ترک هستی، گفתי ز خلق رستی
- خاصان خبر ندارند، از گفت و گوی عامی  
خوش دانه‌ای ولیکن، بس بر کنار دامی  
مه بر زمین نباشد، تو ماهرخ کدامی؟  
گر سرو بوستانت، بیند که می‌خرامی  
گر بنگرد بیارد، اقرار ناتمامی  
گر پسته‌ات ببیند، وقتی که در کلامی  
در مهر بی‌ثباتی، در عهد بی‌دوامی  
خوش‌تر ز پادشاهی، در حضرت غلامی  
بی‌چیز را نباشد، اندیشه از حرامی  
کامروز آتش عشق، از وی نبرد خامی  
تا خود چه بر من آید، زین منقطع لگامی  
از سنگ غم نباشد، بعد از شکسته جامی

- ۱ ای دریغا گر شبی در بر خرابت دیدمی
  - ۲ روز روشن دست دادی در شب تاریک هجر
  - ۳ گر مرا عشقت به‌سختی گشت سهل است این قدر
  - ۴ دُر چکانیدی قلم بر نامه دل‌سوز من
  - ۵ راستی خواهی سر از من تافتن بودی صواب
  - ۶ آه اگر وقتی چو گل در بوستان، یا چون سمن
  - ۷ ور چو خورشیدت نبینم، کاشکی هم‌چون هلال
  - ۸ از مَنّت دانم حجابی نیست جز بیم رقیب
  - ۹ سر نیارستی کشید از دست افغانم فلک
- سرگران از خواب و سرمست از شرابت دیدمی  
گر سحرگه روی همچون آفتاب‌ت دیدمی  
کاش کاندک مایه نرمی در خطابت دیدمی  
گر امید صلح باری در جوابت دیدمی  
گر چو کژبینان به چشم ناصوابت دیدمی  
در گلستان، یا چو نیلوفر در آبت دیدمی  
اندکی پیدا و دیگر در نقابت دیدمی  
کاش پنهان از رقیبان در حجابت دیدمی  
گر به خدمت دست سعدی در رکابت دیدمی

۱۰ این تمنایم به بیداری میسر کی شود؟ کاشکی خوابم گرفتی تا به خوابت دیدمی

ط. ۶۰۲

- ۱ آسوده خاطرم که تو در خاطر منی
- ۲ ای چشم عقل خیره در اوصاف روی تو
- ۳ شهری به تیغ غمزۀ خونخوار و لعل لب
- ۴ ما خوشه‌چین خرمن اصحاب دولتیم
- ۵ گیرم که برگنی دل سنگین ز مهر من
- ۶ حکم آن توست اگر بکشی بی‌گنه ولیک
- ۷ این عشق را زوال نباشد به حکم آنک
- ۸ از من گمان مبر که بیاید خلاف دوست
- ۹ خواهی که دل به کس ندهی دیده‌ها بدوز
- ۱۰ با مدعی بگوی که ما خود شکسته‌ایم
- ۱۱ سعدی چو سروری نتوان کرد، لازم است

خ. ۶۰۳

- ۱ اگر تو میل محبت کنی و گر نکنی
- ۲ چو سرو در چمنی راست در تصور من
- ۳ به صید عالمیانت کمند حاجت نیست
- ۴ بیاض ساعد سیمین میوش در صف جنگ
- ۵ مبارزان جهان قلب دشمنان شکنند
- ۶ عجب در آن نه که آفاق در تو حیرانند
- ۷ تو را که در نظر آمد جمال طلعت خویش
- ۸ کسی در آینه شخصی بدین صفت بیند
- ۹ در آن دهن که تو داری سخن نمی‌گنجد
- ۱۰ شنیده‌ای که مقالات سعدی از شیراز
- ۱۱ مگر که نام خوست بر دهان من بگذشت

ب. ۶۰۴

- ۱ زنده بی‌دوست خفته در وطنی
  - ۲ عیش را بی تو عیش نتوان گفت
  - ۳ تا صبا می‌رود به بستان‌ها
  - ۴ و آفتابی خلاف امکان است
  - ۵ و آن شکن بر شکن قبایل زلف
  - ۶ بر سر کوی عشق بازاری ست
  - ۷ جای آن است اگر ببخشایی
- ۱ مَثَل مُرده‌ای ست در کفنی
  - ۲ چه بود بی‌وجود روح تنی؟
  - ۳ چون تو سروی نیافت در چمنی
  - ۴ که بر آید ز جیب پیرهنی
  - ۵ که بلایی ست زیر هر شکنی
  - ۶ که نیارد هزار جان ثمنی
  - ۷ که نبینی فقیرتر ز منی

- ۸ هفت کشور نمی‌کنند امروز بی‌مقالات سعدی انجمنی  
 ۹ از دو بیرون نه، یا دلت سنگی ست یا به گوشت نمی‌رسد سخنی

ب. ۶۰۵

- ۱ سرو قدی میان انجمنی به که هفتاد سرو در چمنی  
 ۲ جهل باشد فراق صحبت دوست به تماشای لاله و سمنی  
 ۳ ای که هرگز ندیده‌ای به جمال جز در آئینه مثل خویشتنی  
 ۴ تو که همتای خویشتن بینی لاجرم ننگری به مثل منی  
 ۵ در دهانت سخن نمی‌گویم که ننگجد در آن دهن سخنی  
 ۶ بدنت در میان پیرهننت همچو روحی ست رفته در بدنی  
 ۷ و آن که بیند برهنه اندامت گوید این پُر گل است پیرهنی  
 ۸ با وجودت خطا بود که نظر به ختایی کنند یا ختنی  
 ۹ باد اگر بر من اوفتد ببرد که نمانده‌ست زیر جامه تنی  
 ۱۰ چاره بیچارگی بود سعدی چون ندانند چاره‌ای و فنی

ب. ۶۰۶

- ۱ کس نگذشت در دلم، تا تو به خاطر منی یک نفس از درون من، خیمه به در نمی‌زنی  
 ۲ مهر گیاه عهد من، تازه‌تر است هر زمان و تو درخت دوستی، از بن و بیخ بر کنی  
 ۳ کس نستاندم به هیچ، ار تو برانی از درم مُقبل هر دو عالمم، گر تو قبول می‌کنی  
 ۴ چون تو بدیع صورتی، بی‌سببِ کدورتی عهد وفای دوستان، حیف بود که بشکنی  
 ۵ صبر به طاقت آمد از بارکشیدن غمت چند مقاومت کند، حَبّه و سنگ صد منی؟  
 ۶ از همه کس رمیده‌ام، با تو در آرمیده‌ام جمع نمی‌شود دگر، هر چه تو می‌پراکنی  
 ۷ ای دل اگر فراق او و آتش اشتیاق او در تو اثر نمی‌کند، تو نه دلی که آهنی  
 ۸ هم به در تو آمدم، از تو که خصم و حاکمی چاره پای بستگان، نیست به جز فروتنی  
 ۹ سعدی اگر جزع کنی، ورنه کنی چه فایده سخت کمان چه غم خورد، گر تو ضعیف جوشنی

ب. ۶۰۷

- ۱ من چرا دل به تو دادم که دلم می‌شکنی؟ یا چه کردم که نگه باز به من می‌نکنی؟  
 ۲ دل و جانم به تو مشغول و نظر در چپ و راست تا ندانند حریفان که تو منظور منی  
 ۳ دیگران چون بروند از نظر از دل بروند تو چنان در دل من رفته که جان در بدنی  
 ۴ تو همایی و من خسته بیچاره گدای پادشاهی کنم ار سایه به من برفکنی  
 ۵ بنده وارت به سلام آیم و خدمت بکنم و جوابم ندهی می‌رسدت کبر و منی  
 ۶ مرد راضی‌ست که در پای تو افتد چون گوی تا بدان ساعد سیمینش به چوگان بزنی  
 ۷ مست بی‌خویشتن از خمر، ظلوم است و جهول مستی از عشق نکو باشد و بی‌خویشتنی  
 ۸ تو بدین نعت و صفت گر بخرامی در باغ باغبان بیند و گوید که تو سرو چمنی  
 ۹ من بر از شاخ امیدت نتوانم خوردن غالب الظن و یقینم که تو بیخیم بکنی



ط. ۶۰۸

- |    |                          |                            |
|----|--------------------------|----------------------------|
| ۱  | ای سرو حدیقه معانی       | جانّی و لطیفه جهانّی       |
| ۲  | پیش تو به اتفاق، مردن    | خوش تر که پس از تو زندگانی |
| ۳  | چشمان تو سحر اولینند     | تو فتنه آخر الزمانی        |
| ۴  | چون اسم تو در میان نباشد | گویی که به جسم در میانی    |
| ۵  | آن را که تو از سفر بیایی | حاجت نبود به ارمغانی       |
| ۶  | گر ز آمدنت خبر بیارند    | من جان بدهم به مزدگانی     |
| ۷  | دفع غم دل نمی توان کرد   | آلّا به امید شادمانی       |
| ۸  | گر صورت خویشتن ببینی     | حیران وجود خود بمانی       |
| ۹  | گر صلح کنی لطیف باشد     | در وقت بهار و مهربانی      |
| ۱۰ | سعدی خط سبز دوست دارد    | پیرامن خدا ارغوانی         |
| ۱۱ | این پیر نگر که هم چنانش  | از یاد نمی رود جوانی       |

ب. ۶۰۹

- |   |  |  |
|---|--|--|
| ۱ | بر آنم گر تو باز آیی که در پایت کنم جانی       | وز این کمتر نشاید کرد در پای تو قربانی   |
| ۲ | امید از بخت می دارم بقای عمر چندانی            | کز ابر لطف باز آید به خاک تشنه بارانی    |
| ۳ | میان عاشق و معشوق اگر باشد بیابانی             | درخت ارغوان روید به جای هر مغیلانی       |
| ۴ | مگر لیلی نمی داند که بی دیدار میمونش           | فراخای جهان تنگ است بر مجنون چو زندانی   |
| ۵ | دریغا عهد آسانی که مقدارش ندانستم              | ندانی قدر وصل آلا که درمانی به هجرانی    |
| ۶ | نه در زلف پریشانست من تنها گرفتارم             | که دل در بند او دارد به هر مویی پریشانی  |
| ۷ | چه فتنه است این که در چشمت به غارت می برد دلها | تویی در عهد ما گر هست در شیراز فتّانی    |
| ۸ | نشاید خون سعدی را به باطل ریختن حقا            | بیا سهل است اگر داری به خطّ خواجه فرمانی |
| ۹ | زمان رفته باز آید ولیکن صبر می باید            | که مستخلص نمی گردد بهاری بی زمستانی      |

خ. ۶۱۰

- |   |                             |                            |
|---|-----------------------------|----------------------------|
| ۱ | بندهام گر به لطف می خوانی   | حاکمی گر به قهر می رانی    |
| ۲ | کس نشاید که بر تو بگزینند   | که تو صورت به کس نمی مانی  |
| ۳ | ندهیمت به هر که در عالم     | ور تو ما را به هیچ نستانی  |
| ۴ | گفتم این درد عشق پنهان را   | به تو گویم که هم تو درمانی |
| ۵ | باز گفتم چه حاجت است به قول | که تو خود در دلی و می دانی |
| ۶ | نفس را عقل تربیت می کرد     | کز طبیعت عنان بگردانی      |
| ۷ | عشق دانی چه گفت تقوی را؟    | پنجه با ما مکن که نتوانی   |
| ۸ | چه خبر دارد از حقیقت عشق    | پای بند هوای نفسانی؟       |
| ۹ | خودپرستان نظر به شخص کنند   | پاک بینان به صنع ربّانی    |

- ۱۰ شب قدری بُود که دست دهد عارفان را سماع روحانی  
 ۱۱ رقص وقتی مسلّم باشد کاستین بر دو عالم افشانی  
 ۱۲ قصه عشق را نهایت نیست صبر پیدا و درد پنهانی  
 ۱۳ سعدیا دیگر این حدیث مگوی تا نگویند قصه می خوانی

۶۱۱. ب

- ۱ بهار آمد که هر ساعت رود خاطر به بستانی  
 ۲ دم عیسی است پنداری نسیم باد نوروزی  
 ۳ به جولان و خرامیدن در آمد سرو بستانی  
 ۴ به هر کویی پرویزی به چوگان میزند گویی  
 ۵ به چندین حیل و حکمت که گوی از همگنان بردم  
 ۶ بیار ای باغبان سروی به بالای دلارامم  
 ۷ تو آهو چشم نگذاری مرا از دست تا آنکه  
 ۸ کمال حسن رویت را صفت کردن نمی دانم  
 ۹ وصال توست اگر دل را مرادی هست و مطلوبی  
 ۱۰ طبیب از من به جان آمد که سعدی قصه کوتاه کن  
 به غلغل در سماع آیند هر مرغی به دستانی  
 که خاک مرده باز آید در او روحی و ریحانی  
 تو نیز ای سرو روحانی بکن یک بار جولانی  
 تو خود گوی زرخ داری بساز از زلف چوگانی  
 به چوگانم نمی افتد چنین گوی زرخدانی  
 که باری من ندیدستم چنین گل در گلستانی  
 که همچون آهو از دستت نهم سر در بیابانی  
 که حیران باز می مانم چه داند گفت حیرانی؟  
 کنار توست اگر غم را کناری هست و پایانی  
 که دردت را نمی دانم برون از صبر درمانی

۶۱۲. ط

- ۱ جمعی که تو در میان ایشانی  
 ۲ ای ذات شریف و شخص روحانی  
 ۳ خرم تن آن که با تو پیوندد  
 ۴ من نیز به خدمتت کمر بندم  
 ۵ بر خوان تو این شکر که می بینم  
 ۶ هر جا که تو بگذری بدین خوبی  
 ۷ هرک این سر دست و ساعدت بیند  
 ۸ من جسم چنین ندیده ام هرگز  
 ۹ بر دیده من برو که مخدومی  
 ۱۰ من سر ز خط تو بر نمی گیرم  
 ۱۱ این گرد که بر رخ است می بینی  
 ۱۲ دودی که بیاید از دل سعدی  
 ۱۳ می گوید و جان به رقص می آید  
 ز آن جمع به در بود پریشانی  
 آرام دلی و مرهم جانی  
 و آن حلقه که در میان ایشانی  
 باشد که غلام خویشتن خوانی  
 بی فایده ای مگس که می رانی  
 کس شک نکند که سرو بستانی  
 گر دل ندهد، به پنجه بستانی  
 چندان که قیاس می کنم جانی  
 پروانه به خون بده که سلطانی  
 و چون قلمم به سر بگردانی  
 و آن درد که در دل است می دانی  
 پیداست که آتشی است پنهانی  
 خوش می رود این سماع روحانی

۶۱۳. ط

- ۱ ذوقی چنان ندارد، بی دوست زندگانی  
 ۲ شیراز در نبسته ست، از کاروان ولیکن  
 ۳ اشتر که اختیارش، در دست خود نباشد  
 دودم به سر بر آمد، زین آتش نهانی  
 ما را نمی گشایند، از قید مهربانی  
 می بایدش کشیدن، باری به ناتوانی

- ۴ خون هزار وامق، خوردی به دلفریبی  
 ۵ صورت نگار چینی، بی خویشتن بماند  
 ۶ ای بر در سرایت، غوغای عشقبازان  
 ۷ تو فارغی و عشقت، بازیچه می‌نماید  
 ۸ می‌گفتمت که جانی، دیگر دریغم آید  
 ۹ سروی چو در سماعی، بدری چو در حدیثی  
 ۱۰ اول چنین نبود، باری حقیقتی شد  
 ۱۱ شهر آن توست و شاهی، فرمای هر چه خواهی  
 ۱۲ روی امید سعدی، بر خاک آستان است
- دست از هزار عذرا، بردی به دلستانی  
 گر صورتت ببیند، سر تا به سر معانی  
 همچون بر آب شیرین، آشوب کاروانی  
 تا خرمنت نسوزد، تشویش ماندانی  
 گر جوهری به از جان، ممکن بود تو آنی  
 صبحی چو در کناری، شمعی چو در میانی  
 دی حظ نفس بودی، امروز قوت جانی  
 گر بی‌عمل ببخشی، ور بی‌گنه برانی  
 بعد از تو کس ندارد، یا غایه الامانی

#### ۶۱۴. ب

- ۱ کبر یک سونه اگر شاهد درویشانی  
 ۲ آرزو می‌کنم با تو دمی در بستان  
 ۳ با من کشته هجران نفسی خوش بنشین  
 ۴ گر در آفاق بگردی به جز آینه تو را  
 ۵ هیچ دورانی بی‌فتنه نگویند که بود  
 ۶ مردم از ترس خدا سجده رویت نکنند  
 ۷ گرم از پیش برانی و به شوخی نروم  
 ۸ نه گزیر است مرا از تو نه امکان گریز  
 ۹ بندگان را نبود جز غم آزادی و من  
 ۱۰ زین سخن‌های دلاویز که شرح غم توست  
 ۱۱ تو که یک روز پراکنده نبوده‌ست دلت  
 ۱۲ نفسی بنده نوازی کن و بنشین ار چند  
 ۱۳ سخن زنده‌دلان گوش کن از کشته خویش  
 ۱۴ این توانی که نیایی ز در سعدی باز
- دیو خوش طبع به از حور گره پیشانی  
 یا به هر گوشه که باشد که تو خود بستانی  
 تا مگر زنده شوم ز آن نفس روحانی  
 صورتی کس ننماید که بدو می‌مانی  
 تو بدین حسن مگر فتنه این دورانی  
 بامدادت که ببینند و من از حیرانی  
 عفو فرمای که عجز است نه بی‌فرمانی  
 چاره صبر است که هم دردی و هم درمانی  
 پادشاهی کنم ار بنده خویشم خوانی  
 خرمنی دارم و ترسم به جوی نستانی  
 صورت حال پراکنده‌دلان کی دانی؟  
 آتشی نیست که او را به دمی بنشانی  
 چون دلم زنده نباشد که تو در وی جانی؟  
 لیک بیرون روی از خاطر او نتوانی

#### ۶۱۵. ط

- ۱ ندانم به حقیقت که در جهان به که مانی  
 ۲ به پای خویشتن آیند عاشقان به کمندت  
 ۳ مرا مپرس که چونی، به هر صفت که تو خواهی  
 ۴ چنان به نظره اول ز شخص می‌بری دل  
 ۵ تو پرده پیش گرفتی وز اشتیاق جمالت  
 ۶ بر آتش تو نشستیم و دود شوق برآمد  
 ۷ چو پیش خاطر آمد خیال صورت خوبت  
 ۸ مرا گناه نباشد نظر به روی جوانان  
 ۹ تو را که دیده ز خواب و خمار باز نباشد
- جهان و هر چه در او هست صورتند و تو جانی  
 که هر که را تو بگیری ز خویشتن برهانی  
 مرا مگو که چه نامی، به هر لقب که تو خوانی  
 که باز می‌تواند گرفت نظره ثانی  
 ز پرده‌ها به در افتاد رازهای نهانی  
 تو ساعتی نشستیم که آتشی بنشانی  
 ندانم که چه گویم ز اختلاف معانی  
 که پیر داند مقدار روزگار جوانی  
 ریاضت من شب تا سحرنشسته چه دانی؟

- ۱۰ من ای صبار ره رفتن به کوی دوست ندانم  
 ۱۱ سر از کمند تو سعدی به هیچ روی نتابد

ط. ۶۱۶

- ۱ نگویم آب و گل است آن وجود روحانی  
 ۲ اگر تو آب و گلی هم چنان که سایر خلق  
 ۳ به هر چه خوبتر اندر جهان نظر کردم  
 ۴ وجود هر که نگه می‌کنم ز جان و جسد  
 ۵ گرت در آینه سیمای خویش دل پبرد  
 ۶ دلی که با سر زلفت تعلقی دارد  
 ۷ مرا که پیش تو اقرار بندگی کردم  
 ۸ ولی خلاف بزرگان که گفته‌اند مکن  
 ۹ طمع مدار که از دامن دست  
 ۱۰ فدای جان تو گر من فدا شوم چه شود؟  
 ۱۱ روان روشن سعدی که شمع مجلس توست
- بدین کمال نباشد جمال انسانی  
 گل بهشت مخمر به آب حیوانی  
 که گویمش به تو ماند، تو خوبتر ز آنی  
 مرکب است و تو از فرق تا قدم جانی  
 چو من شوی و به درمان خویش درمانی  
 چگونه جمع شود با چنان پریشانی؟  
 رواست گر بنوازی و گر برنجانی  
 بکن هر آن چه بشاید نه هر چه بتوانی  
 به آستین ملالی که بر من افشانی  
 برای عید بود گوسفند قربانی  
 به هیچ کار نیاید گرش نسوزانی

ط. ۶۱۷

- ۱ نه طریق دوستان است و نه شرط مهربانی  
 ۲ دلم از تو چون برنجد؟ که به وهم درنگنجد  
 ۳ نفسی بیا و بنشین سخنی بگو و بشنو  
 ۴ غم دل به کس نگویم که بگفت رنگ رویم  
 ۵ عجبیت نیاید از من سخنان سوزناکم  
 ۶ دل عارفان ببردند و قرار پارسایان  
 ۷ نه خلاف عهد کردم که حدیث جز تو گفتم  
 ۸ اگرت به هر که دنیا بدهند حیف باشد  
 ۹ تو نظیر من ببینی و بدیل من بگیری  
 ۱۰ نه عجب کمال حسنت که به صد زبان بگویم  
 ۱۱ مده ای رفیق پندم که نظر بر او فکندم  
 ۱۲ مزن ای عدو به تیرم که بدین قدر نمیرم  
 ۱۳ بتمن چه جای لیلی که بریخت خون مجنون؟  
 ۱۴ دل دردمند سعدی ز محبت تو خون شد
- که به دوستان یک دل سر دست برفشانی  
 که جواب تلخ گویی تو بدین شکر دهانی  
 که به تشنگی بمردم بر آب زندگانی  
 تو به صورتم نگه کن که سرایم بدانی  
 عجب است اگر بسوزم چو بر آتشم نشانی؟  
 همه شاهدان به صورت تو به صورت و معانی  
 همه بر سر زبانند و تو در میان جانی  
 وگرت به هر چه عقبی بخزند رایگانی  
 عوض تو من نیابم که به هیچ کس نمائی  
 که هنوز پیش ذکرت خجلم ز بی‌زبانی  
 تو میان ماندانی که چه می‌رود نهانی  
 خبرش بگو که جانت بدهم به مزدگانی  
 اگر این قمر ببینی دگر آن سمر نخوانی  
 نه به وصل می‌رسانی نه به قتل می‌رهانی

ط. ۶۱۸

- ۱ همه کس را تن و اندام و جمال است و جوانی  
 ۲ نظر آوردم و بردم که وجودی به تو ماند  
 ۳ تو مگر پرده پوشی و کست روی نبیند
- وین همه لطف ندارد تو مگر سرو روانی  
 همه اسمند و تو جسمی همه جسمند و تو جانی  
 و همین پرده زنی، پرده خلقی بدرانی

- ۴ تو ندانی که چرا در تو کسی خیره بماند  
 ۵ نوک تیر مژه از جوشن جان می‌گذرانی  
 ۶ هر چه در حسن تو گویند چنانی به حقیقت  
 ۷ رمقی بیش نمانده‌ست گرفتار غمت را  
 ۸ بیش از این صبر ندارم که تو هر دم بر قومی  
 ۹ گر بمیرد عجب ار شخص و دگر زنده نباشد  
 ۱۰ سعدیا گر قدمت راه به پایان نرساند

ب. ۶۱۹

- ۱ چرا به سرگشی از من عنان بگردانی؟  
 ۲ ز دست عشق تو یک روز دین بگردانم  
 ۳ گر اتفاق نیفتد قدم که رنجه کنی  
 ۴ گمان مبر که بداریم دستت از فتراک  
 ۵ وجود من چو قلم سر نهاده بر خط توست  
 ۶ اگر قدم ز من ناشکیب واگیری  
 ۷ ندانمت ز کجا آن سپر به دست آید  
 ۸ گرم ز پای سلامت به سر دراندازی  
 ۹ سر ارادت سعدی گمان مبر هرگز  
 مکن که بی‌خودم اندر جهان بگردانی  
 چه گردد ار دل نامهربان بگردانی؟  
 به ذکر ما چه شود گر زبان بگردانی؟  
 بدین قدر که تو از ما عنان بگردانی  
 بگردم ار به سرم هم چنان بگردانی  
 و گر نظر ز من ناتوان بگردانی  
 که تیر آه من از آسمان بگردانی  
 ورم ز دست ملامت به جان بگردانی  
 که تا قیامت از این آستان بگردانی

ط. ۶۲۰

- ۱ فرخ صبح آن که تو بر وی نظر کنی  
 ۲ آزاد بنده‌ای که بود در رکاب تو  
 ۳ دیگر نبات را نخرد مشتری به هیچ  
 ۴ ای آفتاب روشن و ای سایه همای  
 ۵ من با تو دوستی و وفا کم نمی‌کنم  
 ۶ مقدور من سری است که در پایت افکنم  
 ۷ عمری است تا به یاد تو شب روز می‌کنم  
 ۸ دانی که رویم از همه عالم به روی توست  
 ۹ گفتمی که دیر و زود به حالت نظر کنم  
 ۱۰ شرط است سعدیا که به میدان عشق دوست  
 ۱۱ وز عقل به‌ترت سپری باید ای حکیم  
 فیروز روز آن که تو بر وی گذر کنی  
 خرم ولایتی که تو آن‌جا سفر کنی  
 یک بار اگر تبسم همچون شکر کنی  
 ما را نگاهی از تو تمام است اگر کنی  
 چندان که دشمنی و جفا بیشتر کنی  
 گر ز آن که التفات بدین مختصر کنی  
 تو خفته‌ای که گوش به آه سحر کنی  
 زنه‌ار اگر تو روی به رویی دگر کنی  
 آری کنی چو بر سر خاکم گذر کنی  
 خود را به پیش تیر ملامت سپر کنی  
 تا از خدنگ غمزه خوبان حذر کنی

ب. ۶۲۱

- ۱ سرو ایستاده به، چو تو رفتار می‌کنی  
 ۲ کس دل به اختیار به مه‌رت نمی‌دهد  
 ۳ تو خود چه فتنه‌ای؟ که به چشمان ترک مست  
 طوطی خموش به، چو تو گفتار می‌کنی  
 دامی نهاده‌ای که گرفتار می‌کنی  
 تاراج عقل مردم هشیار می‌کنی

- ۴ از دوستی که دارم و غیرت که می‌برم  
 ۵ گفتمی نظر خطاست تو دل می‌بری رواست؟  
 ۶ هرگز فرامشت نشود دفتر خلاف  
 ۷ دستان به خون تازه بیچارگان خضاب  
 ۸ با دشمنان موافق و با دوستان به خشم  
 ۹ تا من سماع می‌شنوم پند نشنوم  
 ۱۰ گر تیغ می‌زنی، سپر اینک وجود من  
 ۱۱ از روی دوست تا نکنی رو به آفتاب  
 ۱۲ زنه‌ار سعدی از دل سنگین کافرش  
 خشم آیدم که چشم به اغیار می‌کنی  
 خود کرده جرم و خلق گنه‌کار می‌کنی  
 با دوستان چنین که تو تکرار می‌کنی  
 هرگز کس این کند که تو عیار می‌کنی؟  
 یاری نباشد این که تو با یار می‌کنی  
 ای مدعی نصیحت بیکار می‌کنی  
 صلح است از این طرف که تو بیکار می‌کنی  
 کز آفتاب روی به دیوار می‌کنی  
 کافر چه غم خورد چو تو زنه‌ار می‌کنی؟

ط. ۶۲۲

- ۱ چشم رضا و مرحمت، بر همه باز می‌کنی  
 ۲ ای که نیازموده‌ای، صورت حال بیدلان  
 ۳ ای که نصیحتم کنی، کز پی او دگر مرو  
 ۴ پیش نماز بگذرد، سرو روان و گویدم  
 ۵ دی به امید گفتمش، داعی دولت توام  
 ۶ گفتم اگر لب‌ت گزم، می‌خورم و شکر مزم  
 ۷ سعدی خویش خوانی‌ام، پس به جفا برانی‌ام  
 چون که به بخت ما رسد، این همه ناز می‌کنی  
 عشق حقیقت است اگر، حمل مجاز می‌کنی  
 در نظر سبکتکین، عیب ایاز می‌کنی  
 قبله‌ا اهل دل منم، سهو نماز می‌کنی  
 گفت دعا به خود بکن، گر به نیاز می‌کنی  
 گفت خوری اگر بزم، قصه دراز می‌کنی  
 سفره اگر نمی‌نهی در به چه باز می‌کنی؟

خ. ۶۲۳

- ۱ دیدار می‌نمایی و پرهیز می‌کنی  
 ۲ گر خون دل خوری فرح افزای می‌خوری  
 ۳ بر تلخ عیشی من اگر خنده آیدت  
 ۴ حیران دست و دشنة زببات مانده‌ام  
 ۵ سعدی گلت شکفت همانا که صبحدم  
 بازار خویش و آتش ما تیز می‌کنی  
 ور قصد جان کنی طرب‌انگیز می‌کنی  
 شاید، که خنده شکرآمیز می‌کنی  
 کآهنگ خون من، چه دلاویز می‌کنی  
 فریاد بلبلان سحرخیز می‌کنی

ط. ۶۲۴

- ۱ روزی به زرخدانت، گفتم: به سیمینی  
 ۲ خورشید و گلت خوانم، هم ترک ادب باشد  
 ۳ حاجت به نگاریدن، نبود رخ زیبا را  
 ۴ بر بستر هجرانت، شاید که نپرسندم  
 ۵ بنشین که فغان از ما، برخاست در ایامت  
 ۶ گر بنده خود خوانی، افتیم به سلطانی  
 ۷ کس عیب نیارد گفت، آن را که تو بیسندی  
 ۸ عشق لب شیرینت، روزی بکشد سعدی  
 گفت: ار نظری داری، ما را به ازین بینی  
 چرخ مه و خورشیدی، باغ گل و نسیرینی  
 تو ماه پری‌پیکر، زیبا و نگارینی  
 کس سوخته خرمن را، گوید به چه غمگینی؟  
 بس فتنه که برخیزد، هر جا که تو بنشین  
 ور روی بگردانی، رفتیم به مسکینی  
 کس رد نتواند کرد، آن را که تو بگزینی  
 فرهاد چنین کشته است، آن شوخ به شیرینی

ط. ۶۲۵

- ۱ شب است و شاهد و شمع و شراب و شیرینی
  - ۲ به شرط آن که مَنّت بنده‌وار در خدمت
  - ۳ میان ما و شما عهد در ازل رفته‌ست
  - ۴ چو صبرم از تو میسر نمی‌شود چه کنم؟
  - ۵ به حکم آن که مرا هیچ دوست چون تو به دست
  - ۶ به رنگ و بوی بهار ای فقیر قانع باش
  - ۷ تفاوتی نکند گر تَرش کنی ابرو
  - ۸ لگام بر سر شیران کند صلابت عشق
  - ۹ ز نیکبختی سعدی‌ست پای بند غمت
  - ۱۰ مرا شکیب نمی‌باشد ای مسلمانان
- غنیمت است چنین شب که دوستان بینی  
بایستم تو خداوندوار بنشین  
هزار سال برآید، همان نخستینی  
به خشم رفتم و باز آمدم به مسکینی  
نیاید و تو به از من هزار بگزینی  
چو باغبان نگذارد که سیب و گل چینی  
هزار تلخ بگویی، هنوز شیرینی  
چنان گشود که شتر را مهار در بینی  
زهی کبوتر مقبل که صید شاهینی  
ز روی خوب، لگم دینگم ولی دینی

ب. ۶۲۶

- ۱ امروز چنانی ای پری‌روی
  - ۲ می‌آیی و در پی تو عشاق
  - ۳ اینک من و زنگیان کافر
  - ۴ آورده ز غمزه سحر در چشم
  - ۵ وز بهر شکار دل نهاده
  - ۶ نرخ گل و گل‌شکر شکسته
  - ۷ چاکر شده شاه اخترانیت
  - ۸ بر بام سراچه جمالت
  - ۹ عارض به مثل چو برگ نسرین
  - ۱۰ گویی به چه شانه کرده‌ای زلف؟
  - ۱۱ کز روی به لاله می‌دهی رنگ
  - ۱۲ چون سعدی، صد هزار بلبل
- کز ماه به حسن می‌بری گوی  
دیوانه شده دوان به هر سوی  
و آن ملعب لعبتان جادوی  
در داده ز فتنه تاب در موی  
تیر مژه در کمان ابروی  
ز آن چهره خوب و لعل دلجوی  
شیر فلکت شده سگ کوی  
کیوان شده پاسبان هندوی  
بالا به صفت چو سرو خودروی  
یا خود به چه آب شسته‌ای روی؟  
وز زلف به مشک می‌دهی بوی  
گلزار رخ تو را غزل گوی

ط. ۶۲۷

- ۱ خواهم اندر پایش افتادن چو گوی
  - ۲ بر سر عشاق طوفان گو بیبار
  - ۳ گر به داغت می‌کند فرمان ببر
  - ۴ ناودان چشم رنج‌وران عشق
  - ۵ شاد باش ای مجلس روحانیان
  - ۶ هر که سودانامه سعدی نبشت
  - ۷ هر که نشنیده‌ست وقتی بوی عشق
- ور به چوگانم زند هیچش مگوی  
در ره مشتاق پیکان گو بروی  
ور به دردت می‌گشود درمان مجوی  
گر فروریزند خون آید به جوی  
تا که خورد این می که من مستم به بوی؟  
دفتر پرهیزگاری گو بشوی  
گو به شیراز آی و خاک من ببوی

خ. ۶۲۸

- ۱ تا کی روم از عشق تو شوریده به هر سوی؟
- ۲ صد نعره همی آیدم از هر بن مویی
- ۳ بر یاد بناگوش تو بر باد دهم جان
- ۴ سرگشته چو چوگانم و در پای سمنند
- ۵ خود کشته ابروی توام من به حقیقت
- ۶ آنان که به گیسو دل عشاق ربودند
- ۷ تا عشق سر آشوب تو هم زانوی ما شد
- ۸ بیرون نشود عشق توام تا ابد از دل
- ۹ عشق از دل سعدی به ملامت بتوان برد
- تا کی دؤم از شور تو دیوانه به هر کوی؟
- خود در دل سنگین تو نگرفت سر موی
- تا باد مگر پیش تو بر خاک نهد روی
- می افتم و می گردهم چون گوی به پهلو
- گر کشتنی ام باز بفرمای به ابروی
- از دست تو در پای فتادند چو گیسوی
- سر بر نگرفتم به وفای تو ز زانوی
- کاندر از لَمِ حِرز تو بستند به بازوی
- گر رنگ توان برد به آب از رخ هندوی

ط. ۶۲۹

- ۱ گل است آن یا سمن یا ماه یا روی؟
- ۲ لب ت دانم که یاقوت است و تن سیم
- ۳ نپندارم که در بستان فردوس
- ۴ چه شیرین لب سخنگویی که عاجز
- ۵ به بویی الغیث از ما بر آید
- ۶ الا ای تُرک آتش روی ساقی
- ۷ چه شهر آشوبی ای دل بند خودرای
- ۸ چو در میدان عشق افتادی ای دل
- ۹ دلا گر عاشقی می سوز و می ساز
- ۱۰ در این ره جان بده یا تُرک ما گیر
- ۱۱ بدانیدیشان ملامت می کنندم
- ۱۲ محال است این که تُرک دوست هرگز
- شب است آن یا شبه یا مشک یا بوی؟
- نمی دانم دلت سنگ است یا روی
- بروید چون تو سروی بر لب جوی
- فرو می ماند از وصفت سخنگوی
- که ای باد از کجا آوردی این بوی؟
- به آب باده عقل از من فروشوی
- چه بزم آراییی ای گلبرگ خودروی
- بباید بودندت سرگشته چون گوی
- تنا گر طالبی می پرس و می پوی
- بر این در سر پنه یا غیر ما جوی
- که تا چند احتمال یار بد خوی؟
- بگوید سعدی ای دشمن تو می گوی

ط. ۶۳۰

- ۱ مرحبا ای نسیم عنبر بوی
- ۲ دلبر سست مهر سخت کمان
- ۳ گو دگر گر هلاک من خواهی
- ۴ تشنه ترسم که منقطع گردد
- ۵ صبر دیدیم در مقابل شوق
- ۶ هر که با دوستی سری دارد
- ۷ تا گرفتار خم چوگانی
- ۸ پادشاهان و گنج و خیل و چشم
- ۹ سعدیا شور عشق می گوید
- ۱۰ هر کسی را نباشد این گفتار
- خبری ز آن به خشم رفته بگوی
- صاحب دوست روی دشمن خوی
- بی گناهم بکش بهانه مجوی
- ور نه باز آید آب رفته به جوی
- آتش و پنبه بود و سنگ و سبوی
- گو دو دست از مراد خویش بشوی
- احتمالت ضرورت است چو گوی
- عارفان و سماع و های ماهوی
- سخنانت، نه طبع شیرین گوی
- عود ناسوخته ندارد بوی



ط. ۶۳۱

- ۱ وقت آن آمد که خوش باشد کنار سبزه جوی
- ۲ ور به خلوت با دلارامت میسر می‌شود
- ۳ ای نسیم کوی معشوق این چه باد خرم است
- ۴ مطربان گویی در آوازند و مستان در سماع
- ۵ ای رفیق آنچ از بلای عشق بر من می‌رود
- ۶ ای که پای رفتنت کند است و راه وصل تند
- ۷ گر بینی گریه زارم، ندانی فرق کرد
- ۸ گوی را گفتند: کای بیچاره سرگردان مباش
- ۹ ای که گفندی دل بشوی از مهر یار مهربان
- ۱۰ سعدیا عاشق نشاید بودن اندر خانقاه

ط. ۶۳۲

- ۱ سرو سیمینا به صحرا می‌روی
- ۲ کس بدین شوخی و رعنائی نرفت
- ۳ روی پنهان دارد از مردم پری
- ۴ گر تماشا می‌کنی در خود نگر
- ۵ می‌نوازی بنده را یا می‌گوشی؟
- ۶ اندورنم با تو می‌آید ولیک
- ۷ ما خود اندر قید فرمان توایم
- ۸ جان نخواهد بردن از تو هیچ دل
- ۹ گر قدم بر چشم من خواهی نهاد
- ۱۰ ما به دشنام از تو راضی گشته‌ایم
- ۱۱ گر چه آرام از دل ما می‌رود
- ۱۲ دیده سعدی و دل همراه توست

ب. ۶۳۳

- ۱ ای باد صبحدم خبر دلستان بگوی
- ۲ بگذار مشک و بوی سر زلف او بیار
- ۳ بستم به عشق موی میانش کمر چو مور
- ۴ با بلبلان سوخته‌بال ضمیر من
- ۵ دانم که باز بر سر کویش گذر کنی
- ۶ کای دل ربوده از بر من حکم از آن توست
- ۷ هر لحظه راز دل جهدم بر سر زبان
- ۸ سر دل از زبان نشود هرگز آشکار
- ۹ ای باد صبح! دشمن سعدی مراد یافت

ب. ۶۳۴

- |   |                                     |                                     |
|---|-------------------------------------|-------------------------------------|
| ۱ | ای که به حسن قامتت سرو ندیده‌ام سهی | گر همه دشمنی کنی از همه دوستان بهی  |
| ۲ | جُور بکن که حاکمان جور کنند بر رهی  | شیر که پای بند شد تن بدهد به روبهی  |
| ۳ | از نظرت کجا رود، ور برود تو هم‌رهی  | رفت و رها نمی‌کنی آمد و ره نمی‌دهی  |
| ۴ | شاید اگر نظر کنی، ای که ز دردم آگهی | ور نکنی اثر کند دود دل سحرگهی       |
| ۵ | سعدی و عمر و زید را هیچ محل نمی‌نهی | وین همه لاف می‌زنیم از دهل میان تهی |

ب. ۶۳۵

- |    |  |   |
|----|--|---|
| ۱  | اگرم حیات بخشی و گرم هلاک خواهی          | سر بندگی به حکمت، بنهم که پادشاهی       |
| ۲  | من اگر هزار خدمت، بکنم گناهکارم          | تو هزار خون ناحق، بکنی و بی‌گناهی       |
| ۳  | به کسی نمی‌توانم، که شکایت از تو خوانم   | همه جانب‌تو خواهند و تو آن کنی که خواهی |
| ۴  | تو به آفتاب مانی، ز کمال حسن طلعت        | که نظر نمی‌تواند که ببیندت کماهی        |
| ۵  | من اگر چنان‌که نهی است، نظر به دوست کردن | همه عمر توبه کردم، که نگردم از مناهی    |
| ۶  | به خدای اگر به دردم، بگُشی که برنگردم    | کسی از تو چون گریزد که تواش گریزگاهی    |
| ۷  | منم ای نگار و چشمی که در انتظار رویت     | همه شب نخفت مسکین و بخت مرغ و ماهی      |
| ۸  | وگر این شب درازم، بگُشد در آرزویت        | نه عجب که زنده گردم، به نسیم صبحگاهی    |
| ۹  | غم عشق اگر بکوشم که ز دوستان بیوشم       | سخنان سوزناکم، بدهد بر آن گواهی         |
| ۱۰ | خُضری چو کلک سعدی، همه روز در سیاحت      | نه عجب گر آب حیوان، به در آید از سیاهی  |

ب. ۶۳۶

- |    |                                     |                                       |
|----|-------------------------------------|---------------------------------------|
| ۱  | نشنیده‌ام که ماهی، بر سر نهد کلاهی  | یا سرو با جوانان، هرگز رود به راهی    |
| ۲  | سرو بلند بستان، با این همه لطافت    | هر روزش از گریبان، سر بر نکرد ماهی    |
| ۳  | گر من سخن نگویم، در حسن اعتدالت     | بالات خود بگوید، زین راست‌تر گواهی    |
| ۴  | روزی چو پادشاهان، خواهم که برنشینی  | تا بشنوی ز هر سو، فریاد دادخواهی      |
| ۵  | با لشکرت چه حاجت، رفتن به جنگ دشمن  | تو خود به چشم و ابرو، بر هم زنی سپاهی |
| ۶  | خیلی نیازمندان، بر راهت ایستاده     | گر می‌کنی به رحمت، در کشتگان نگاهی    |
| ۷  | ایمن مشو که رویت، آینه‌ای ست روشن   | تا کی چنین بماند، وز هر کناره آهی؟    |
| ۸  | گویی چه جرم دیدی، تا دشمنم گرفتی    | خود را نمی‌شناسم، جز دوستی گناهی      |
| ۹  | ای ماه سرو قامت، شکرانه سلامت       | از حال زبردستان، می‌پرس گاه‌گاهی      |
| ۱۰ | شیری در این قضیت، که‌تر شده ز موری  | کوهی در این ترازو، کمتر شده ز کاهی    |
| ۱۱ | ترسم چو باز گردی، از دست رفته باشم  | وز رستنی نبینی، بر گور من گیاهی       |
| ۱۲ | سعدی به هر چه آید، گردن بنه که شاید | پیش که داد خواهی، از دست پادشاهی؟     |

ب. ۶۳۷

- |   |                                   |                                     |
|---|-----------------------------------|-------------------------------------|
| ۱ | ندانم از من خسته جگر چه می‌خواهی؟ | دل‌م به غمزه ربودی دگر چه می‌خواهی؟ |
| ۲ | اگر تو بر دل آشفتگان ببخشایی      | ز روزگار من آشفته‌تر چه می‌خواهی؟   |

- ۳ به هرزه عمر من اندر سر هوای تو شد جفا ز حد بگذشت ای پسر چه می خواهی؟  
 ۴ ز دیده و سر من آن چه اختیار توسست به دیده هر چه تو گویی به سر چه می خواهی؟  
 ۵ شنیده ام که تو را التماس شعر رهی است تو کان شهد و نباتی شکر چه می خواهی؟  
 ۶ به عمری از رخ خوب تو برده ام نظری کنون غرامت آن یک نظر چه می خواهی؟  
 ۷ دریغ نیست ز تو هر چه هست سعدی را وی آن کند که تو گویی دگر چه می خواهی؟

«غزلیات مشتمل بر پند و اندرز»

۱-خ

- |    |                             |                            |
|----|-----------------------------|----------------------------|
| ۱  | ثنا و حمد بی پایان خدا را   | که صنّش در وجود آورد ما را |
| ۲  | الها قادرا پروردگارا        | کریم ما منعماً آمرزگارا    |
| ۳  | چه باشد پادشاه پادشاهان     | اگر رحمت کنی مشتی گدا را؟  |
| ۴  | خداوندا تو ایمان و شهادت    | عطا دادی به فضل خویش ما را |
| ۵  | وز انعامت همیدون چشم داریم  | که دیگر باز نستانی عطا را  |
| ۶  | از احسان خداوندی عجب نیست   | اگر خط درکشی جرم و خطا را  |
| ۷  | خداوندا بدان تشریف عزّت     | که دادی انبیا و اولیا را   |
| ۸  | بدان مردان میدان عبادت      | که بشکستند شیطان و هوا را  |
| ۹  | به حق پارسایان کز در خویش   | نیندازی من ناپارسا را      |
| ۱۰ | مسلمانان ز صدق آمین بگویند  | که آمین تقویت باشد دعا را  |
| ۱۱ | خدایا هیچ درمانی و دفعی     | ندانستیم شیطان و قضا را    |
| ۱۲ | چو از بی دولتی دور اوفتادیم | به نزدیکان حضرت بخش ما را  |
| ۱۳ | خدایا گر تو سعدی را برانی   | شفیع آرد روان مصطفی را     |
| ۱۴ | محمد سید سادات عالم         | چراغ و چشم جمله انبیا را   |

۲-خ

- |    |  |   |
|----|--|---|
| ۱  | ما قلم در سر کشیدیم اختیار خویش را           | اختیار آن است کاو قسمت کند درویش را     |
| ۲  | آن که مُکنت بیش از آن خواهد که قسمت کرده اند | گو طمع کم کن که زحمت بیش باشد بیش را    |
| ۳  | خمر دنیا با خمار و گل به خار آمیخته ست       | نوش می خواهی هلا! گر پای داری نیش را    |
| ۴  | ای که خواب آلوده واپس مانده ای از کاروان     | جهد کن تا بازیابی همرهان خویش را        |
| ۵  | در تو آن مردی نمی بینم که کافر بشکنی         | بشکن ار مردی هوای نفس کافر کیش را       |
| ۶  | آن گه از خواب اندر آید مردم نادان که مُرد    | چون شبان آنکه که گرگ افکنده باشد میش را |
| ۷  | خویشان را خیر خواهی؟ خیر خواه خلق باش        | ز آن که هرگز بد نباشد نفس نیک اندیش را  |
| ۸  | آدمیت رحم بر بیچارگان آوردن است              | کآدمی را تن بلرزد چون ببیند ریش را      |
| ۹  | راستی کردند و فرمودند مردان خدای             | ای فقیه! اول نصیحت گوئی نفس خویش را     |
| ۱۰ | آن چه نفس خویش را خواهی حرامت سعدیا          | گر نخواهی هم چنان بیگانه را و خویش را   |

۳-ب

- ۱ ای که انکار کنی عالم درویشان را
- ۲ گنج آزادگی و کنج قناعت ملکی ست
- ۳ طلب منصب فانی نکند صاحب عقل
- ۴ جمع کردند و نهادند و به حسرت رفتند
- ۵ آن به در می‌رود از باغ به دلتنگی و داغ
- ۶ دستگاهی نه که تشویش قیامت باشد
- ۷ جان بیگانه ستاند ملک‌الموت به زجر
- ۸ چشم همت نه به دنیا که به عقبی نبود
- ۹ در ازل بود که پیمان محبت بستند
- ۱۰ عاشقی سوخته‌ای بی‌سر و سامان دیدم
- ۱۱ نفسی سرد بر آورد و ضعیف از سر درد
- ۱۲ پند دل‌بند تو در گوش من آید هیهات
- ۱۳ سعیدیا عمر عزیز است به غفلت مگذار

۴-ط

- ۱ غافلند از زندگی مستان خواب
- ۲ تا نپنداری شرابی گفتمت
- ۳ از شراب شوق جانان مست شو
- ۴ قرب خواهی؟ گردن از طاعت مپیچ
- ۵ خفته در وادی و رفته کاروان
- ۶ تا نیاشی تخم طاعت، دخل عیش
- ۷ چشمه حیوان به تاریکی در است
- ۸ هر که دایم حلقه بر سندان زند
- ۹ رفت باید تا به کام دل رسند
- ۱۰ سعیدیا گر مزد خواهی بی‌عمل

۵-ب

- ۱ دریغ صحبت دیرین و حق دید و شناخت
- ۲ دو دوست یک نفس از عمر برنیاسودند
- ۳ چو دل به قهر ببايد گسست و مهر برید
- ۴ جماعتی که بپرداختند از ما دل
- ۵ به روی هم نفسان برگ عیش ساخته بود
- ۶ نگشت سعیدی از آن روز گرد صحبت خلق
- ۷ گرت چو چنگ به بر درکشد زمانه دون

۶-ق

- |    |                                      |                                      |
|----|--------------------------------------|--------------------------------------|
| ۱  | ای یار ناگزیر که دل در هوای توست     | جان نیز اگر قبول کنی هم برای توست    |
| ۲  | غوغای عارفان و تمنای عاشقان          | حرص بهشت نیست که شوق لقای توست       |
| ۳  | گر تاج می‌دهی غرض ما قبول تو         | ور تیغ می‌زنی طلب ما رضای توست       |
| ۴  | گر بنده می‌نوازی و گر بنده می‌گشی    | زجر و نواخت هر چه کنی، رای، رای توست |
| ۵  | گر در کمنند کافر و گر در دهان شیر    | شادی به روزگار کسی کآشنای توست       |
| ۶  | هر جا که زوی زنده دلی بر زمین تو     | هر جا که دست غمزده‌ای بر دعای توست   |
| ۷  | تنها نه من به قید تو درمانده‌ام اسیر | کز هر طرف شکسته دلی مبتلای توست      |
| ۸  | قومی هوای نعمت دنیا همی پزند         | قومی هوای عقبی و ما را هوای توست     |
| ۹  | قوتِ روان شایفتگان التفات تو         | آرام جان زنده‌دلان مرحبای توست       |
| ۱۰ | گر ما مقصریم تو بسیار رحمتی          | عذری که می‌رود به امید وفای توست     |
| ۱۱ | شاید که در حساب نیاید گناه ما        | آن جا که فضل و رحمت بی‌منتهای توست   |
| ۱۲ | کس را بقای دایم و عهد مقیم نیست      | جاوید پادشاهی و دایم بقای توست       |
| ۱۳ | هر جا که پادشاهی و صدری و سروری      | موقوف آستان در کبریای توست           |
| ۱۴ | سعدی ثنای تو نتواند به شرح گفت       | خاموشی از ثنای تو حد ثنای توست       |

۷- ط

- |   |                               |                               |
|---|-------------------------------|-------------------------------|
| ۱ | درد عشق از تندرستی خوش تر است | مُلک درویشی ز هستی خوش تر است |
| ۲ | عقل بهتر می‌نهد از کاینات     | عارفان گویند: مستی خوش تر است |
| ۳ | خودپرستی خیزد از دنیا و جاه   | نیستی و حق‌پرستی خوش تر است   |
| ۴ | چون گرانباران به سختی می‌روند | هم سبکباری و چستی خوش تر است  |
| ۵ | سعدیا چون دولت و فرماندهی     | می‌نماند، تنگدستی خوش تر است  |

۸- ب

- |    |                                     |                                      |
|----|-------------------------------------|--------------------------------------|
| ۱  | آن را که جای نیست همه شهر جای اوست  | درویش هر کجا که شب آید سرای اوست     |
| ۲  | بی‌خانمان که هیچ ندارد به جز خدای   | او را گدا مگوی که سلطان گدای اوست    |
| ۳  | مرد خدا به مشرق و مغرب غریب نیست    | چندان که می‌رود همه مُلک خدای اوست   |
| ۴  | آن کز توانگری و بزرگی و خواجهگی     | بیگانه شد به هر که رسد آشنای اوست    |
| ۵  | کوتاه‌دیدگان همه راحت، طلب کنند     | عارف بلا، که راحت او در بلای اوست    |
| ۶  | عاشق که بر مشاهده دوست دست یافت     | در هر چه بعد از آن نگرد ازدهای اوست  |
| ۷  | بگذار هر چه داری و بگذر که هیچ نیست | این پنج روزه عمر که مرگ از قفای اوست |
| ۹  | هر آدمی که کشته شمشیر عشق شد        | گو غم مخور که ملک ابد خونبهای اوست   |
| ۱۰ | از دست دوست هر چه ستانی شکر بُود    | سعدی رضای خود مطلب چون رضای اوست     |

۹- ح

- |   |                                    |                                    |
|---|------------------------------------|------------------------------------|
| ۱ | آن به که چون منی نرسد در وصال دوست | تا ضعف خویش حمل کند بر کمال دوست   |
| ۲ | رشک آیدم ز مردمک دیده بارها        | کاین شوخ دیده چند ببیند جمال دوست؟ |

- ۳ پروانه کیست تا متعلق شود به شمع؟  
 ۴ ای دوست روزهای تنعم به روزه باش  
 ۵ دور از هوای نفس که ممکن نمی‌شود  
 ۶ گر دوست جان و سر طلبد ایستاده‌ایم  
 ۷ خرم تنی که جان بدهد در وفای یار  
 ۸ ما را شکایتی ز تو گر هست هم به دوست  
 ۹ بسیار سعدی از همه عالم بدوخت چشم  
 باری بسوزدش سُبُحات جلال دوست  
 باشد که درفتد شبِ قدر وصال دوست  
 در تنگنای صحبت دشمن، مجال دوست  
 یاران بدین قدر بکنند احتمال دوست  
 اقبال در سری که شود پایمال دوست  
 در پیش دشمنان نتوان گفت حال دوست  
 تا می‌نمایدش همه عالم خیال دوست

۱۰-ط

- ۱ به جهان خرم از آنم که جهان خرم از اوست  
 ۲ به غنیمت شمر ای دوست دم عیسی صبح  
 ۳ نه فلک راست مسلم نه ملک را حاصل  
 ۴ به حلاوت بخورم زهر که شاهد ساقی‌ست  
 ۵ زخم خونینم اگر به نشود به باشد  
 ۶ غم و شادی بر عارف چه تفاوت دارد  
 ۷ پادشاهی و گدایی بر ما یکسان است  
 ۸ سعدیا گر بکنند سیل فنا خانه دل  
 عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست  
 تا دل مرده مگر زنده کنی کاین دم از اوست  
 آن چه در سر سویدای بنی آدم از اوست  
 به ازادت ببرم درد که درمان هم از اوست  
 خنک آن زخم که هر لحظه مرا مرهم از اوست  
 ساقیا باده بده شادی آن کاین غم از اوست  
 که بر این درهمه را پشت‌عبادت خم از اوست  
 دل قوی دار که بنیاد بقا محکم از اوست

۱۱-ط

- ۱ از جان برون نیامده جانانت آرزوست  
 ۲ بر درگهی که نوبت آرئی همی زبند  
 ۳ موری نه‌ای و خدمت موری نکرده‌ای  
 ۴ فرعون وار لاف انال‌الحق همی زنی  
 ۵ چون کودکان که دامن خود اسب کرده‌اند  
 ۶ انصاف راه خود ز سر صدق داد؟ نه  
 ۷ بر خوان عنکبوت که بریان مگس بود  
 ۸ هر روز از برای سگ نفس بوسعید  
 ۹ سعدی در این جهان که تویی ذره‌وار باش  
 زَنار ناپرییده و ایمانت آرزوست  
 موری نه‌ای و ملک سلیمان آرزوست  
 و آن گاه صفِ صُفیه مردانت آرزوست  
 و آن گاه قرب موسی عمران آرزوست  
 دامن سوار کرده و میدان آرزوست  
 بر درد نارسیده و درمان آرزوست  
 شهپر جبرئیل، مگس رانت آرزوست  
 یک کاسه شوربا و دو تانانت آرزوست  
 گر دل به نزد حضرت سلطانت آرزوست

۱۲-ط

- ۱ هر که هر بامداد پیش کسی‌ست  
 ۲ دل منه بر وفای صحبت او  
 ۳ مهر بانی و دوستی ورزد  
 ۴ گوید اندر جهان تویی امروز  
 ۵ باز با دیگری همین گوید  
 ۶ همچو زنبور در به در پویان  
 هر شبانگاه در سرش هوسی‌ست  
 کان چنان را حریف چون تو بسی‌ست  
 تا تو را مکتبی و دسترسی‌ست  
 گر مرا مونس و هم‌نفسی‌ست  
 کاین جهان بی تو بر دلم قفسی‌ست  
 هر کجا طعمه‌ای بود مگسی‌ست

- ۷ همه دعوی و فارغ از معنی راست، گویی میان تهی جرسی ست  
 ۸ پیش آن ذم این کند که خری ست نزد این عیب آن کند که خسی ست  
 ۹ هرکجا بینی این چنین کس را التفاتش مکن که هیچ کسی ست

۱۳- ط

- ۱ خوش تر از دوران عشق ایام نیست بامداد عاشقان را شام نیست  
 ۲ مطربان رفتند و صوفی در سماع عشق را آغاز هست انجام نیست  
 ۳ کام هر جوینده‌ای را آخری ست عارفان را منتهای کام نیست  
 ۴ از هزاران، در یکی گیرد سماع ز آن که هرکس محرم پیغام نیست  
 ۵ آشنایان ره بدین معنی برند در سرای خاص بار عام نیست  
 ۶ تا نسوزد، برنیاید بوی عود پخته داند کاین سخن با خام نیست  
 ۷ هرکسی را نام معشوقی که هست می‌برد، معشوق ما را نام نیست  
 ۸ سرو را با جمله زیبایی که هست پیش اندام تو هیچ اندام نیست  
 ۹ مستی از من پرس و شور عاشقی و آن کجا داند که درد آشام نیست  
 ۱۰ باد صبح و خاک شیراز آتشی ست هر که را در وی گرفت آرام نیست  
 ۱۱ خواب بی‌هنگامت از ره می‌برد و نه بانگ صبح بی‌هنگام نیست  
 ۱۲ سعدیا چون بت شکستی خود مباش خودپرستی کمتر از اصنام نیست

۱۴- ط

- ۱ چون عیش گدایان به جهان سلطنتی نیست مجموع تر از مُلک رضا مملکتی نیست  
 ۲ گر منزلتی هست کسی را مگر آن است کاندرا نظر هیچ کسش منزلتی نیست  
 ۳ هرکس صفتی دارد و رنگی و نشانی تو ترک صفت کن که ازین به صفتی نیست  
 ۴ پوشیده کسی بینی فردای قیامت کامروز برهنه است و بر او عاریتی نیست  
 ۵ آن کس که در او معرفتی هست کدام است؟ آن است که با هیچ کسش معرفتی نیست  
 ۶ سنگی و گیاهی که در آن خاصیتی هست از آدمیی به که در او منفعتی نیست  
 ۷ درویش! تو در مصلحت خویش ندانی خوش باش اگر نیست که بی‌مصلحتی نیست  
 ۸ آن دوست نباشد که شکایت کند از دوست بر خون که دلارام بریزد دیتی نیست  
 ۹ راه ادب این است که سعدی به تو آموخت گر گوش بداری به ازین تربیتی نیست

۱۵- ط

- ۱ صبحدمی که برکنم، دیده به روشنایی ات بر در آسمان زنم، حلقه آشنایی ات  
 ۲ سر به سریر سلطنت، بنده فرونیارود گر به توانگری رسد، نوبتی از گدایی ات  
 ۳ پرده اگر برافکنی، وه که چه فتنه‌ها رود چون پس پرده می‌رود این همه دلربایی ات  
 ۴ گوشه چشم مرحمت، بر صف عاشقان فکن تا شب رهروان شود، روز به روشنایی ات  
 ۵ خلق جزای بد عمل، بر در کبریای تو عرضه همی دهند و ما، قصه بی‌نوابی ات  
 ۶ سر نهند بندگان، بر خط پادشاه اگر سر نهند به بندگی، بر خط پادشایی ات

- ۷ وقتی اگر برانی‌ام، بنده دوزخم بکن کاتش آن فروگشده، گریه‌ام از جدایی‌ات  
 ۸ راه تو نیست سعديا، کم زنی و مجردی تا به خیال در بود، پیری و پارسایی‌ات

۱۶- ب

- ۱ تن آدمی شریف است به جان آدمیت نه همین لباس زیباست نشان آدمیت  
 ۲ اگر آدمی به چشم‌است و دهان و گوش و بینی چه میان نقش دیوار و میان آدمیت  
 ۳ خور و خواب و خشم و شهوت شغب است و جهل و ظلمت حیوان خبر ندارد ز جهان آدمیت  
 ۴ به حقیقت آدمی باش و گرنه مرغ باشد که همین سخن بگوید به زبان آدمیت  
 ۵ مگر آدمی نبودی که اسیر دیو ماندی که فرشته ره ندارد به مکان آدمیت  
 ۶ اگر این درنده‌خویی ز طبیعتت بمیرد همه عمر زنده باشی به روان آدمیت  
 ۷ رسد آدمی به جایی که به جز خدا نبیند بنگر که تا چه حد است مکان آدمیت  
 ۸ طیران مرغ دیدی تو ز پای بند شهوت به در آی تا ببینی طیران آدمیت  
 ۹ نه بیان فضل کردم که نصیحت تو گفتم هم از آدمی شنیدیم بیان آدمیت

۱۷- خ

- ۱ نادر از عالم توحید کسی برخیزد کز سر هر دو جهان در نفسی برخیزد  
 ۲ آستین کشته غیرت شود اندر ره عشق کز پی هر شکری چون مگسی برخیزد  
 ۳ به حوادث متفرق نشوند اهل بهشت طفل باشد که به بانگ جرسی برخیزد  
 ۴ سنگ وش در ره سیلاب کجا دارد پای هر که زین راه به بادی چو خسی برخیزد  
 ۵ گرچه دوری به روش کوش که در راه خدای سابقی گردد اگر باز پسی برخیزد  
 ۶ سعديا دامن اقبال گرفتن کاریست که نه از پنجه هر بوالهوسی برخیزد

۱۸- خ

- ۱ ذوق شراب آنست، وقتی اگر باشد هر روز بامدادت، ذوقی دگر باشد  
 ۲ بیخ مداومت را، روزی شجر بروید شاخ مواظبت را، وقتی ثمر باشد  
 ۳ استاد کیمیا را، بسیار سیم باید در خاک تیره کردن، تا آن که زر باشد  
 ۴ بسیار صبر باید، تا آن طیب دل را در کوی دردمندان، روزی گذر باشد  
 ۵ عالم که عارفان را، گوید نظر بدوزید گر یار ما ببیند، صاحب نظر باشد  
 ۶ زیرا که پادشاهی، چون بقعه‌ای بگیرد بنیاد حکم اول، زیر و زبر باشد  
 ۷ دیوانه را که گویی، هشیار باش و عاقل بیم است کز نصیحت، دیوانه تر باشد  
 ۸ بانگ سحر برآمد، درویش را خبر شد رطلی گرانش در ده، تا بی خبر باشد  
 ۹ ساقی بیار جامی، مطرب بگوی چیزی لب بر دهان نی نه، تا نی شکر باشد  
 ۱۰ امروز قول سعدي، شیرین نمی‌نماید چون داستان شیرین، فردا سمر باشد

۱۹- ط

- ۱ دنیی آن قدر ندارد که بر او رشک برند یا وجود و عدمش را غم بیهوده خورند



- ۲ نظر آنان که نکردند در این مشتی خاک  
 ۳ عارفان هرچه ثباتی و بقایابی نکنند  
 ۴ تا تطاول نپسندی و تکبر نکنی  
 ۵ این سراییست که البته خلل خواهد کرد  
 ۶ دوستی با که شنیدی که به سر برد جهان  
 ۷ ای که بر پشت زمینی همه وقت آن تو نیست  
 ۸ گوسفندی برد این گرگ مَعْوَدَ هر روز  
 ۹ آن که پای از سر نخوت نهادهای بر خاک  
 ۱۰ کاشکی قیمت انفاس بدانندی خلق  
 ۱۱ گل بی خار میسر نشود در بوستان  
 ۱۲ سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز
- الحق انصاف توان داد که صاحب نظرند  
 گر همه مُلک جهان است به هیچش نخرند  
 که خدا را چو تو در مُلک بسی جانورند  
 خنک آن قوم که در بند سرای دگرند  
 حق عیان است ولی طایفه‌ای بی‌بصرند  
 دیگران در شکم مادر و پشت پدرند  
 گوسفندان دگر خیره در او می‌نگرند  
 عاقبت خاک شد و خلق بدو می‌گذرند  
 تا دمی چند که مانده‌ست غنیمت شمردند  
 گل بی‌خار جهان مردم نیکو سیرند  
 مرده آن است که نامش به نکویی نبرند

۲۰- ط

- ۱ نه هرچه جانورند آدمیتی دارند  
 ۲ سیاه سیم زران‌دوده چون به بوته برند  
 ۳ کسان به چشم تو بی‌قیمتند و کوچک قدر  
 ۴ برادران لحد را زبان گفتن نیست  
 ۵ که زینهار به کشی و ناز بر سر خاک  
 ۶ به خواب و لذت و شهوت گذاشتند حیات  
 ۷ که التفات کند عذر کاین زمان گویند  
 ۸ هزار جان گرامی فدای اهل نظر  
 ۹ کِرا نمی‌کند این پنج روزه دولت و ملک  
 ۱۰ طمع مدار ز دنیا سر هوا و هوس  
 ۱۱ دعای بد نکنم بر بدان که مسکینان  
 ۱۲ به جان زنده‌دلان سعدیا که مُلک وجود
- بس آدمی که در این مُلک نقش دیوارند  
 خلاف آن به در آید که خلق پندارند  
 که پیش اهل بصیرت بزرگ مقدارند  
 تو گوش باش که با اهل دل به گفتارند  
 مرو که همچو تو در زیر خاک بسیارند  
 کنون که زیر زمین خفته‌اند بیدارند  
 کجا به خوشه رسد تخم کاین زمان کارند  
 که مال منصب دنیا به هیچ‌شمارند  
 که بگذرند و به ابنای دهر بگذارند  
 که پر شود مگرش خاک بر سر انبارند  
 به دست خوی بد خویشتن گرفتارند  
 نیرزد آن که وجودی ز خود بی‌زارند

۲۱- ط

- ۱ بیفکن خیمه تا محمل برانند  
 ۲ زن و فرزند و خویش و یار و پیوند  
 ۳ نباید بستن اندر صحبتی دل  
 ۴ نه اول خاک بوده‌ست آدمیزاد  
 ۵ پس آن بهتر که اول و آخر خویش  
 ۶ زمین چندی بخورد از خلق و چندی  
 ۷ یکی بر تربتی فریاد می‌خواند  
 ۸ بگفتم: تخته‌ای برگن ز گوری  
 ۹ بگفتا: تخته برگندن چه حاجت
- که همراهان این عالم روانند  
 برادر خوانندگان کاروانند  
 که بی‌ایشان بمانی یا بمانند  
 به آخر چون بیندیشی همانند  
 بیندیشند و قدر خود بدانند  
 هنوز از کبر سر بر آسمانند  
 که اینان پادشاهان جهانند  
 بین تا پادشه یا پاسبانند  
 که می‌دانم که مشتی استخوانند

- ۱۰ نصیحت داروی تلخ است و باید  
 ۱۱ چنین سقمونیای شکر آلود  
 که با جلاب در حلقه چکانند  
 ز داروخانه سعدی ستانند

ط-۲۲

- ۱ اگر خدای نباشد ز بنده‌ای خوشنود  
 ۲ قضای کن فیکون است حکم بار خدای  
 ۳ نه زنگ عاریتی بود بر دل فرعون  
 ۴ بخواند و راه ندادش کجا رود بدبخت؟  
 ۵ نصیب دوزخ اگر طلق بر خود انداید  
 ۶ قلم به طالع میمون و بخت بد رفته‌ست  
 ۷ گنه نبود و عبادت نبود و بر سر خلق  
 ۸ مقدر است که از هر کسی چه فعل آید  
 ۹ به سعی ماشطه اصلاح زشت نتوان کرد  
 ۱۰ سیاه زنگی هرگز شود سپید به آب؟  
 ۱۱ سعادت‌ی که نباشد طمع مکن سعدی  
 ۱۲ قلم به آمدنی رفت اگر رضا به قضا  
 شفاعت همه پیغمبران ندارد سود  
 بدین سخن سخنی در نمی‌توان افزود  
 که صیقل یَد بیضا سیاهیش نزد  
 بیست دیده مسکین و دیدنش فرمود  
 چنان در او جهد آتش که چوب نطف اندود  
 اگر تو خشمگنی ای پسر و گر خوشنود  
 نبشته بود که این ناجی‌ست و آن مأخوذ  
 درخت مقل نه خرما دهد نه شفتالود  
 چنان که شاهی از روی خوب نتوان سود  
 سپید رومی هرگز شود سیاه به دود؟  
 که چون نکاشته باشند مشکل است درود  
 دهی و گر ندهی بودنی بخواهد بود

ط-۲۳

- ۱ شرف نفس به جود است و کرامت به سجود  
 ۲ ای که در نعمت و نازی به جهان غره مباش  
 ۳ وی که در شدت فقری و پریشانی حال  
 ۴ خاک راهی که بر او می‌گذری ساکن باش  
 ۵ این همان چشمه خورشید جهان افروز است  
 ۶ خاک مصر طرب‌انگیز نبینی که همان  
 ۷ دنیی آن قدر ندارد که بدو رشک برند  
 ۸ قیمت خود به مناهی و ملامتی مشکن  
 ۹ دست حاجت که بری پیش خداوندی بر  
 ۱۰ از ثری تا به ثریا به عبودیت او  
 ۱۱ کرمش نامتناهی نغمش بی‌پایان  
 ۱۲ پند سعدی که کلید در گنج سعد است  
 هر که این هر دو ندارد عدمش به که وجود  
 که محال است در این مرحله امکان خلود  
 صبر کن کاین دو سه روزی به سر آید معدود  
 که عیون است و جفون است و حدود است و قدود  
 که همی تافت بر آرامگه عاد و ثمود  
 خاک مصر است ولی بر سر فرعون و جنود  
 ای برادر که نه محسود بماند نه حسود  
 گرت ایمان درست است به روز موعود  
 که کریم است و رحیم است و غفور است و ودود  
 همه در ذکر و مناجات و قیامت و قعود  
 هیچ خواهند از این در نرود بی‌مقصود  
 نتواند که به جای آورد الا مسعود

ط-۲۴

- ۱ بسیار سال‌ها به سر خاک ما رود  
 ۲ این پنج روزه مهلت ایام، آدمی  
 ۳ ای دوست بر جنازه دشمن چو بگذری  
 ۴ دامن کشان که می‌رود امروز بر زمین  
 کاین آب چشمه آید و باد صبا رود  
 بر خاک دیگران به تکبر چرا رود؟  
 شادی مکن که با تو همین ماجرا رود  
 فردا غبار کالبدش در هوا رود

- ۵ خاکت در استخوان رود ای نفس شوخ چشم  
 ۶ دنیا حریف سفله و معشوق بی وفاست  
 ۷ این است حال تن که تو بینی به زیر خاک  
 ۸ بر سایبان حسن عمل اعتماد نیست  
 ۹ یا رب مگیر بنده مسکین و دست گیر
- مانند سرمه‌دان که در او توتیا رود  
 چون می‌رود هر آینه بگذار تا رود  
 تا جان نازنین که برآید کجا رود  
 سعدی مگر به سایه لطف خدا رود  
 کز تو کرم برآید و بر ما خطا رود

۲۵- ب

- ۱ وقت آن است که ضعف آید و نیرو برود  
 ۲ ناگهی باد خزان آید و این رونق و آب  
 ۳ پایم از قوت رفتار فرو خواهد ماند  
 ۴ تا به روزی که به جوی شده باز آید آب  
 ۵ من و فردوس بدین نقد بضاعت که مراست؟  
 ۶ سعی‌ام این است که در آتش اندیشه چو عود  
 ۷ همه سرمایه سعدی سخن شیرین بود
- قدرت از منطق شیرین سخنگو برود  
 که تو می‌بینی از این گلبن خوشبو برود  
 خنک آن کس که حذر گیرد و نیکو برود  
 يعلم‌الله که اگر گریه کنم جو برود  
 اهرمن را که گذارد که به مینو برود؟  
 خویشتن سوخته‌ام تا به جهان بو برود  
 وین از او ماند، ندانم که چه با او برود

۲۶- ق

- ۱ از صومعه رختم به خرابات برآید  
 ۲ تا خلوتیان سحر از خواب درآیند  
 ۳ آنان که ریاضت‌کش و سجاده نشینند  
 ۴ در باغ امل شاخ عبادت بنشانید  
 ۵ رو ملک دو عالم به می یک‌شبه بفروش  
 ۶ تا گرد ریا گم شود از دامن سعدی
- گرد از من و سجاده طامات برآید  
 مستان صبحی به مناجات برآید  
 گو همچو ملک سر به سماوات برآید  
 وز بحر عمل در مکافات برآید  
 گو زهد چهل ساله به هیبات برآید  
 رختش همه در آب خرابات برآید

۲۷- ط

- ۱ تا بدین غایت که رفت از من نیامد هیچ کار  
 ۲ هیچ دست آویزم آن ساعت که ساعت در رسد  
 ۳ بس ملامت‌ها که خواهد برد جان نازنین  
 ۴ گاه می‌گویم چه بودی گر نبودی روز حشر  
 ۵ باز می‌گویم نشاید راه نومیدی گرفت  
 ۶ سعی تا من می‌برم هرگز نباشد سودمند  
 ۷ چشم تدبیرم نمی‌بیند به تاریکی جهل  
 ۸ من که از شرم گنه سر بر نمی‌آرم ز پیش  
 ۹ گرچه بی‌فرمانی از حد رفت و تقصیر از حساب  
 ۱۰ یارب از سعدی چه کار آید پسند حضرتت
- راستی باید، به بازی صرف کردم روزگار  
 نیست آلا آن که بخشایش کند پروردگار  
 روز عرض از دست جور نفس ناپرهیز کار  
 تا نگشتندی بدان در روی نیکان شرمسار؟  
 پیش انعامش چه باشد عفو چون من صد هزار؟  
 توبه تا من می‌کنم هرگز نباشد برقرار  
 جرم بخشا یا به توفیقم چراغی پیش دار  
 سر به علیین برآرم گر تو گویی: سربرآر  
 هرچه هستم هم چنان هستم به عفو امیدوار  
 یا توانایی بده یا ناتوانی درگذر

۲۸- ط

- ۱ ره به خرابات برد، عابد پرهیزکار
- ۲ ترسمت ای نیکنام، پای برآید به سنگ
- ۳ گر به قیامت رویم، بی خر و بار عمل
- ۴ کان همه ناموس و بانگ، چون درم ناسره
- ۵ روز قیامت که خلق، طاعت و خیر آورند
- ۶ کار به تدبیر نیست، بخت به زورآوری
- ۷ بس که خرابات شد، صومعه صوف پوش
- ۸ مدعی از گفت و گوی، دولت معنی نیافت
- ۹ مطرب یاران بگوی، این غزل دلپذیر
- ۱۰ گر همه عالم به عیب، در پی ما افتد
- ۱۱ سعدی اگر فعل نیک از تو نیاید همی

ط-۲۹

- ۱ گناه کردن پنهان به از عبادت فاش
- ۲ به عین عجب و تکبر نگه به خلق مکن
- ۳ بر این زمین که تو بینی ملوک طبعانند
- ۴ به چشم کوتاه اغیار در نمی آیند
- ۵ کرم کنند و نبینند بر کسی منت
- ۶ ز دیگدان لئیمان چو دود بگریزند
- ۷ دل از محبت دنیا و آخرت خالی
- ۸ به نیکمردی در حضرت خدای، قبول
- ۹ قدم زنند بزرگان دین و دم نزنند
- ۱۰ کمال نفس خردمند نیکبخت آن است
- ۱۱ مقام صالح و فاجر هنوز پیدا نیست
- ۱۲ اگر ز مغز حقیقت به پوست خرسندی
- ۱۳ مراد اهل طریقت لباس ظاهر نیست
- ۱۴ وز آن چه فیض خداوند بر تو می باشد
- ۱۵ چو دور، دور تو باشد مراد خلق بده
- ۱۶ نه صورتی ست مزخرف عبادت سعدی
- ۱۷ که برقی ست مرصع به لعل و مراورید

ب-۳۰

- ۱ گر مرا دنیا نباشد خاکدانی گو مباح
  - ۲ بُز نیام در آخور قسمت، گیاهی گو مرو
  - ۳ گر همه کامم برآید نیم نانی خورده گیر
  - ۴ من سگ اصحاب کهنم بر در مردان مقیم
- باز عالی هممتم، زاغ آشیانی گومباح  
سگ نیام بر خوانچه رزق استخوانی گو مباح  
ور جهان بر من سرآید نیم جانی گو مباح  
گرد هر در می نگردم استخوانی گو مباح

- ۵ چون طمع یک سو نهادم پایمردی گو مخیز چون زبان اندر کشیدم ترجمانی گو مباح
- ۶ وه که آتش در جهان زد عشق شورانگیز من چون من اندر آتش افتادم جهانی گو مباح
- ۷ درّ معنی منتظم در ریسمان صورت است نی چو سوزن تنگ چشمم ریسمانی گو مباح
- ۸ در بن دیوار درویشی چه خوابت می برد سر پنه، بر بام دولت نردبانی گو مباح
- ۹ گر به دوزخ دریمانم خاکساری گو بسوز ور بهشت اندر نیابم بوستانی گو مباح
- ۱۰ من چی ام؟ در باغ ریحان، خشک برگی، گو بریز من کی ام؟ در باغ سلطان، پاسبانی، گو مباح
- ۱۱ سعدیا درگاه عزت را چه می باید سجود گرد خاک آلوده ای بر آستانی گو مباح

### ۳۱- خ

- ۱ هرکه با یار آشنا شد گو: ز خود بیگانه باش تکیه بر هستی مکن! در نیستی مردانه باش
- ۲ کی بود جای مَلک در خانه صورت پرست؟ رو چه صورت محو کردی با مَلک همخانه باش
- ۳ پاک چشمان را ز روی خوب دیدن منع نیست سجده کایزد را بُود، گو سجده گه بتخانه باش
- ۴ گر مرید صورتی در صومعه ز نار بند ور مُرایبی نیستی در میکده فرزانه باش
- ۵ خانه آبادان درون باید نه بیرون پرنگار مرد عارف اندرون را گو برون دیوانه باش
- ۶ عاشقی بر خویشتن چون پيله گرد خویش تن ور نه بر خود عاشقی جانباز چون پروانه باش
- ۷ سعدیا قدری ندارد طمطراق خواجگی چون گهر در سنگ زی چون گنج در ویرانه باش

### ۳۲- ق

- ۱ صاحباً عمر عزیز است غنیمت دانّش گوی خیری که توانی ببر از میدانش
- ۲ چیست دوران ریاست که فلک با همه قدر حاصل آن است که دایم نبود دورانش
- ۳ آن خدای است تعالی، مَلِک المَلِکِ قدیم که تغیر نکند مُلکت جاویدانش
- ۴ جای گریه ست بر این عمر که چون غنچه گل پنج روز است بقای دهن خندانش
- ۵ دهنی شیر به کودک ندهد مادر دهر که دگر باره به خون در نبرد دندانش
- ۶ مقبل امروز کند داروی درد دل ریش که پس از مرگ میسر نشود درمانش
- ۷ هرکه دانه نفشانند به زمستان در خاک ناامیدی بُود از دخل به تابستانش
- ۸ گر عمارت کنی از بهر نشستن شاید ورنه از بهر گذشتن مکن آبادانش
- ۹ دست در دامن مردان زن و اندیشه مدار هرکه با نوح نشیند چه غم از طوفانش؟
- ۱۰ معرفت داری و سرمایه بازرگانی چو به از دولت باقی؟ بده و بستانش
- ۱۱ دولتت باد و گر از روی حقیقت بررسی دولت آن است که محمود بُود پایانش
- ۱۲ خوی سعدیست نصیحت چه کند گر نکند مشک دارد نتواند که کند پنهانش

### ۳۳- ق

- ۱ ای روبهک چرا ننشینی به جای خویش؟ با شیر پنجه کردی و دیدی سزای خویش
- ۲ دشمن به دشمن آن نپسندد که بی خرد با نفس خود کند به مراد و هوای خویش
- ۳ از دست دیگران چه شکایت کند کسی سیلی به دست خویش زند بر قفای خویش؟
- ۴ دزد از جفای شحنه چه فریاد می کند؟ گو: گردنت نمی زند آلا جفای خویش

- ۵ خونت برای قالی سلطان بریختند  
 ۶ گر هر دو دیده هیچ نبیند به اتفاق  
 ۷ چاه است و راه و دیده بینا و آفتاب  
 ۸ چندین چراغ دارد و بی‌راه می‌رود  
 ۹ با دیگران بگوی که: ظالم به چه فتاد  
 ۱۰ گر گوش دل به گفته سعدی کند کسی
- اول رضای حق طلبد پس رضای خویش  
 تا چاه دیگران نکنند از برای خویش  
 تا آدمی نگاه کند پیش پای خویش  
 بگذار تا بیفتد و بنشیند به جای خویش  
 بهتر ز دیده‌ای که نبیند خطای خویش  
 البته چرا نخفتی بر بوریای خویش

۳۴- ط، ق

- ۱ برخیز تا تفرج بستان کنیم و باغ  
 ۲ کاین سیل متفق بکنند روزی این درخت  
 ۳ سبزی دمید و خشک شد و گل شکفت و ریخت  
 ۴ بس مالکان باغ که دوران روزگار  
 ۵ فراد شنیده‌ای که بود داغ زر و سیم؟  
 ۶ بس روزگاریها که بر آید به کوه و دشت  
 ۷ سعدی به مال و منصب دنیا نظر مکن  
 ۸ گر خاک مرده باز کنی روشنت شود  
 ۹ گر بشنوی نصیحت و گر نشنوی، به صدق
- چون دست می‌دهد نفسی موجب فراغ  
 وین باد مختلف بگشود روزی این چراغ  
 بلبل ضرورت است که نوبت دهد به زاغ  
 کرده‌ست خاکشان گل دیوارهای باغ  
 خود وقت مرگ می‌نهد این مرده ریگ داغ  
 بعد از من و تو ابر بگیرد به باغ و راغ  
 میراث بس توانگر و مردار بس کلاغ  
 کاین باد بارنامه نه چیزیست در دماغ  
 گفتیم و بر رسول نباشد به جز بلاغ

۳۵- خ

- ۱ عمرها در سینه پنهان داشتیم اسرار دل  
 ۲ گر مسلمانی رفیقا دیر و زنارت کجاست؟  
 ۳ آخر ای آیینه جوهر، دیده‌ای بر خود گمار  
 ۴ این قدر دریاب کاندرا خانه خاطر، ملک  
 ۵ ملک آزادی نخواهی یافت و استغنائی مال  
 ۶ در نگارستان صورت ترک حظ نفس گیر  
 ۷ نی تو را از کار گل امکان همت بیش نیست  
 ۸ سعديا با گر سخن در علم موسیقی خطاست
- نقطه سیر عاقبت بیرون شد از پرگار دل  
 شهوت آتشیگاه جان است و هوا زنار دل  
 صورت حق چند پوشی در پس زنگار دل؟  
 نگذرد تا صورت دیو است بر دیوار دل  
 هر دو عالم بنده خود کن به استظهاری دل  
 تا شوی در عالم تحقیق برخوردار دل  
 با تو ترسم درنگیرد ماجرای کار دل  
 گوش جان باید که معلومش کند اسرار دل

۳۶- ط، خ

- ۱ دوش در صحرای خلوت گوی تنهایی زدم  
 ۲ خرجه پوشان صوامع را دوتایی چاک شد  
 ۳ عقل کل را آبگینه ریزه در پای اوفتاد  
 ۴ پایمردم عقل بود آنگه که عشقم دست داد  
 ۵ دیو ناری را سر از سودای مایی شد به باد  
 ۶ تاب خوردم رشته‌وار اندر کف خیاط صنع  
 ۷ تا نباید گشتنم گرد در کس چون کلید
- خیمه بر بالای منظوران بالای زدم  
 چون من اندر کوی وحدت گوی تنهایی زدم  
 بس که سنگ تجریت بر طاق مینایی زدم  
 پشت دستی بر دهان عقل سودایی زدم  
 پس من خاکی به حکمت گردن مایی زدم  
 پس گره بر خیط خودبینی و خودرایی زدم  
 بر در دل ز آرزو قفل شکیبایی زدم

- ۸ گر کسی را رغبت دانش بُود، گو دم مزن  
 ۹ چون صدف پروردم اندر سینه در معرفت  
 ۱۰ بعد از این چون مهر مستقبل نگردم جز به امر  
 ۱۱ کنیت سعدی فرو شستم ز دیوان وجود
- ز آن که من دم درکشیدم تا به دانایی زدم  
 تا به جوهر طعنه بر ذرهای دریایی زدم  
 پیش از این گر چون فلک چرخ به رعنائی زدم  
 پس قدم در حضرت بی چون مولایی زدم

### ۳۷- ب

- ۱ بر سر آنم که پای صبر در دامن کشم  
 ۲ بس که بودم چون گل و نرگس دوروی و شوخ چشم  
 ۳ بس که دنیا را کمر بستم چو مور دانه کش  
 ۴ روح پاکم چند باشم منزوی در کنج خاک  
 ۵ لاله در غنچه ست تا کی خار در پهلو نهم  
 ۶ وه که گر با دوست دریابم زمان ماجرا  
 ۷ سعدی گردن کشم پیش سخندانان ولیک
- نفس را چون مار خط نهی پیرامن کشم  
 باز یک چندی زبان در کام چون سوسن کشم  
 مدتی چون مور یانه روی در آهن کشم  
 حور عینم تا کی آخر بار اهریمن کشم  
 دوست در خانه ست تا کی رطل بر دشمن کشم  
 خرده ای دیگر حریفان را غرامت من کشم  
 جاودان این سر نخواهد ماند تا گردن کشم

### ۳۸- ب

- ۱ در میان صومعه سالوس پر دعوی منم  
 ۲ بت پرست صورتی در خانه مکر و حیل  
 ۳ می زخم لاف از رجولیت ز بی شرمی ولیک  
 ۴ زیر این دلخ کهن فرعون و قتم بی ریا  
 ۵ رفتم اندر میکده دیدم مقیماناش ولیک  
 ۶ سعدیا از دُرد صافی همچو من شو همچو من
- خرقه پوش جو فروش خالی از معنی منم  
 با منات و با سواع و لات و با عزی منم  
 نفس خود را کرده فاجر چون زن چنگی منم  
 می کنم دعوی که بر طور غمش موسی منم  
 بت پرست اندر میان قوم استثنی منم  
 ز آن که با می مستحب حضرت مولی منم

### ۳۹- ط

- ۱ باد گلبوی سحر خوش می وزد خیز ای ندیم  
 ۲ ای که در دنیا نرفتی بر صراط مستقیم  
 ۳ قلب زر اندوده نستانند در بازار حشر  
 ۴ عیبت از بیگانه پوشیده ست و می بیند بصیر  
 ۵ نفس پروردن خلاف رای دانشمند بود  
 ۶ راه نومیدی گرفتم رحمت دل می دهد:  
 ۷ گر بسوزانی، خداوند جزای فعل ماست  
 ۸ گرچه شیطان رجیم از راه انصافم ببرد  
 ۹ آن که جان بخشید و روزی داد و چندین لطف کرد  
 ۱۰ سعدیا بسیار گفتن عمر ضایع کردن است
- بس که خواهد رفت بر بالای خاک ما نسیم  
 در قیامت بر صراط جای تشویش است و بیم  
 خالصی باید که بیرون آید از آتش سلیم  
 فعلت از همسایه پنهان است و می داند علیم  
 طفل خرما دوست دارد، صبر فرماید حکیم  
 کای گنه کاران هنوز امید عفو است از کریم  
 ور ببخشی رحمت عام است و احسانت قدیم  
 هم چنان امید می دارم به رحمن رحیم  
 هم ببخشاید چو مثنی استخوان باشم رمیم  
 وقت عذر آوردن است استغفر الله العظیم

### ۴۰- ط

- ۱ ما امید از طاعت و چشم از ثواب افکنده ایم  
 سایه سیمرغ همت بر خراب افکنده ایم

- ۲ گر به طوفان می سپارد یا به ساحل می برد  
 ۳ محتسب گر فاسقان را نهی منکر می کند  
 ۴ عارف اندر چرخ و صوفی در سماع آورده ایم  
 ۵ هیچ کس بی دامن تر نیست لیکن پیش خلق  
 ۶ سعدیا پرهیزکاران خودپرستی می کنند  
 ۷ رستمی باید که پیشانی کند با دیو نفس  
 دل به دریا و سپر بر روی آب افکنده ایم  
 گو بیا کز روی مستوری نقاب افکنده ایم  
 شاهد اندر رقص و افیون در شراب افکنده ایم  
 باز می پوشند و ما بر آفتاب افکنده ایم  
 ما دهل در گردن و خر در خلاب افکنده ایم  
 گر بر او غالب شویم افراسیاب افکنده ایم

ط-۴۱

- ۱ ساقیا! می ده که ما دُردی کش میخانه ایم  
 ۲ خویشتن سوزیم و جان بر سر نهاده شمع وار  
 ۳ اهل دانش را در این گفتار با ما کار نیست  
 ۴ گرچه قومی را صلاح و نیکنامی ظاهر است  
 ۵ اندر این راه ار بدانی هر دو بر یک جاده ایم  
 ۶ خلق می گویند جاه و فضل در فرزادگی ست  
 ۷ عیب توست ار چشم گوهر بین نداری و نه ما  
 ۸ از بیابان عدم دی آمده، فردا شده  
 ۹ سعدیا گر باده صافیت باید باز گو:  
 با خرابات آشناییم از خرد بیگانه ایم  
 هر کجا در مجلسی شمعی ست ما پروانه ایم  
 عاقلان را کی زیان دارد که ما دیوانه ایم  
 ما به قلاشی و رندی در جهان افسانه ایم  
 و اندر این کوی ار ببینی هر دو از یک خانه ایم  
 گو مباش اینها که ما رندان نافرزانه ایم  
 هر یک اندر بحر معنی گوهر یک دانه ایم  
 کمتر از عیشی یک امشب کاندر این کاشانه ایم  
 ساقیا می ده که ما دُردی کش میخانه ایم

ط-۴۲

- ۱ خرما نتوان خوردن از این خار که کشتیم  
 ۲ بر حرف معاصی خط عُذری نکشیدیم  
 ۳ ما گُشته نفسیم و بس آوخ که بر آید  
 ۴ افسوس بر این عمر گرانیامیه که بگذشت  
 ۵ دنیا که در او مرد خدا گل نسرشته ست  
 ۶ ایشان چو ملخ در پس زانوی ریاضت  
 ۷ پیری و جوانی پی هم چون شب و روزند  
 ۸ واماندگی اندر پس دیوار طبیعت  
 ۹ چون مرغ بر این کنگره تا کی بتوان خواند؟  
 ۱۰ ما را عجب ار پشت و پناهی بُود آن روز  
 ۱۱ گر خواجه شفاعت نکند روز قیامت  
 ۱۲ باشد که عنایت برسد ورنه مپندار  
 ۱۳ سعدی مگر از خرمن اقبال بزرگان  
 دیبا نتوان کردن از این پشم که رشتیم  
 پهلوی کبایر حسناتی ننوشتیم  
 از ما به قیامت که چرا نفس نگُشتیم؟  
 ما از سر تقصیر و خطا درنگذشتیم  
 نامرد که ماییم چرا دل بسرشتیم؟  
 ما مور میان بسته دوان بر در و دشتیم  
 ما شب شد و روز آمد و بیدار نگشتیم  
 حیف است دریغا که در صلح بهشتیم  
 یک روز نگه کن که بر این کنگره خشتیم  
 کامروز کسی را نه پناهیم و نه پشتیم  
 شاید که ز مشاطه نرنجیم که زشتیم  
 با این عمل دوزخیان کاهل بهشتیم  
 یک خوشه ببخشند که ما تخم نکشتیم

خ-۴۳

- ۱ خداوندی چنین بخشنده داریم  
 ۲ که بگشاید دری کایزد ببندد؟  
 که با چندین گنه امیدواریم  
 بیا تا هم بدین درگه بزاریم



- |    |                                |                              |
|----|--------------------------------|------------------------------|
| ۳  | خدایا گر بخوانی ور برانی       | جز انعامت دری دیگر نداریم    |
| ۴  | سرافرازیم اگر بر بنده بخشی     | وگر نه از گنه سر برنیاریم    |
| ۵  | ز مشتی خاک ما را آفریدی        | چگونه شکر این نعمت گزاریم    |
| ۶  | تو بخشیدی روان و عقل و ایمان   | وگر نه ما همان مشتی غباریم   |
| ۷  | تو با ما روز و شب در خلوت و ما | شب و روزی به غفلت می گذاریم  |
| ۸  | نگویم خدمت آوردیم و طاعت       | که از تقصیر خدمت شرمساریم    |
| ۹  | مباد آن روز کز درگاه لطفت      | به دست ناامیدی سر بخاریم     |
| ۱۰ | خداوندا به لطفت با صلاح آر     | که مسکین و پریشان روزگاریم   |
| ۱۱ | ز درویشان کوی انگار ما را      | گر از خاصان حضرت برکناریم    |
| ۱۲ | ندانم دیدنش را خود صفت چیست    | جز این را کز سماعش بی قراریم |
| ۱۳ | شـرابی در ازل در داد ما را     | هنوز از تاب آن می در خماریم  |
| ۱۴ | چو عقل اندر نمی گنجید سعدی     | بیا تا سر به شیدایی برآریم   |

۴۴- ب

- |   |                                      |                                       |
|---|--------------------------------------|---------------------------------------|
| ۱ | تو پس پرده و ما خون جگر می ریزیم     | وه که گر پرده برافتد که چه شورانگیزیم |
| ۲ | دیگران را غم جان دارد و ما جامه دران | که بفرمایی تا از سر جان برخیزیم       |
| ۳ | مردم از فتنه گریزند و ندانند که ما   | به تمنای تو در حسرت رستاخیزیم         |
| ۴ | دل دیوانه سپر کرده و جان بر کف دست   | ظاهر آن است که از تیر بلا نگریزیم     |
| ۵ | باغ فردوس میارای که ما رندان را      | سر آن نیست که در دامن حور آویزیم      |
| ۶ | ور به زندان عقوبت بری از دیده شوق    | ای بسا آب که بر آتش دوزخ ریزیم        |
| ۷ | رنگ زیبایی و زشتی به حقیقت در غیب    | چون تو آمیخته ای با تو چه رنگ آمیزیم  |
| ۸ | سعدیا قوت بازوی عمل هست ولیک         | تا به جایی نه که با حکم ازل بستیزیم   |

۴۵- ط

- |    |                                     |                                       |
|----|-------------------------------------|---------------------------------------|
| ۱  | برخیز تا به عهد امانت وفا کنیم      | تقصیرهای رفته به خدمت قضا کنیم        |
| ۲  | بی مغز بود سر که نهادیم پیش خلق     | دیگر فروتنی به در کبریا کنیم          |
| ۳  | دارالفنا کرای مرمت نمی کند          | بشتاب تا عمارت دارالبقا کنیم          |
| ۴  | دارالشفای توبه نبسته ست در هنوز     | تا درد معصیت به تدارک دوا کنیم        |
| ۵  | روی از خدا به هرچه کنی شرک خالص است | توحید محض کز همه رو در خدا کنیم       |
| ۶  | پیراهن خلاف به دست مراجعت           | یکتا کنیم و پشت عبادت دو تا کنیم      |
| ۷  | چند آید این خیال و رود در سرای دل   | تا کی مقام دوست به دشمن رها کنیم      |
| ۸  | چون برترین مقام ملک دون قدر ماست    | چندین به دست دیو زبونی چرا کنیم؟      |
| ۹  | سیم دغل خجالت و بدنامی آورد         | خیز ای حکیم تا طلب کیمیا کنیم         |
| ۱۰ | بستن قبا به خدمت سالار و شهریار     | امیدوارتر که گنه در عبا کنیم          |
| ۱۱ | سعدی، گدا بخواهد و منعم به زر خرد   | ما را وجود نیست بیا تا دعا کنیم       |
| ۱۲ | یارب تو دست گیر که آلا و مغفرت      | در خورد توست و در خور ما هرچه ما کنیم |

- ۱ برخیز تا طریق تکلف رها کنیم
- ۲ گر دیگر آن نگار قباپوش بگذرد
- ۳ هفتاد زلفت از نظر خلق در حجاب
- ۴ آن کاو به غیر سابقه چندین نواخت کرد
- ۵ سعدی وفا نمی‌کند ایام سست مهر
- دکان معرفت به دو جو بر بها کنیم
- ما نیز جامه‌های تصوف قبا کنیم
- بهتر ز طاعتی که به روی و ریا کنیم
- ممکن بود که عفو کند گر خطا کنیم
- این پنج روز عمر بیا تا وفا کنیم

- ۱ خلاف راستی باشد خلاف رای درویشان
- ۲ گرت آینه‌ای باید که نور حق در او بینی
- ۳ قبا بر قد سلطانان چنان زیبا نمی‌آید
- ۴ به مأوی سر فرود آرند درویشان؟ معاذلله
- ۵ و گر خواهند درویشان ملک را صنع آن باشد
- ۶ گر از یک نیمه زور آرد سپاه مشرق و مغرب
- ۷ کسی آزار درویشان تواند جست؟ لا والله
- ۸ تو زر داری و زن داری و سیم و سود و سرمایه
- ۹ که حق بینند و حق گویند و حق جویند و حق باشد
- ۱۰ دو عالم چیست تا در چشم اینان قیمتی دارد؟
- ۱۱ سرای و سیم و زر در باز و عقل و جان و دل سعدی
- پنه گر همتی داری سری در پای درویشان
- نبینی در همه عالم مگر سیمای درویشان
- که این خُلقان گردآلوده را بالای درویشان
- و گر خود جنت‌المأوی بُود مأوای درویشان
- که مُلک پادشاهان را کند یغمای درویشان
- ز دیگر نیمه بس باشد تن تنهای درویشان
- که گر خود زهر پیش آرد بُود حلوای درویشان
- کجا با این همه شغلت بُود پروای درویشان
- هر آن معنی که آید در دل دانای درویشان
- دویی هرگز نباشد در دل یکتای درویشان
- حریف این است اگر داری سر سودای درویشان

- ۱ عشق‌بازی چیست؟ سر در پای جانان باختن
- ۲ آنشم در جان گرفت از عود خلوت سوختن
- ۳ اسب در میدان رسوایی جهانم مردوار
- ۴ پاکبازان طریقت را صفت دانی که چیست؟
- ۵ زاهدی بر باد آلا، مال و منصب دادن است
- ۶ بر کفی جام شریعت بر کفی سندان عشق
- ۷ سعدیا شطرنج ره مردان خلوت باختند
- با سر اندر کوی دلبر عشق نتوان باختن
- توبه کارم، توبه کار از عشق پنهان باختن
- بیش از این در خانه‌نتوان گوی و چوگان باختن
- بر بساطِ نردِ درد اول ندب جان باختن
- عاشقی در ششدر لا، کفر و ایمان باختن
- هر هوسناکی نداند جام و سندان باختن
- رو تماشا کن که نتوانی چو ایشان باختن

- ۱ ای به باد هوس در افتاده
- ۲ یک قدم بر خلاف نفس بنه
- ۳ راه گم کرده از طریق صلاح
- ۴ خود به یک بار از تو بستاند
- ۵ رنج‌بردارِ دیو نفس مباح
- ۶ دیدی این روزگار سفله‌نواز
- بادت اندر سر است یا باده
- در خیال خدای ننهاده
- در بیابان غفلت افتاده
- چرخ انصاف‌های ناداده
- در هوای بت ای پریزاده
- چون گرفت از تو جان آزاده

- ۷ چون تو آسوده‌ای چه می‌دانی که مرا نیست عیش آماده  
 ۸ ملک آزادیت چو ممکن نیست شهر بند هواست بگشاده  
 ۹ لاف مردی زنی و زن باشی؟ همچو خنثی مباش نر ماده  
 ۱۰ سعدیا تا کی این رحیل زنی؟ محمل از پیش نافرستاده؟  
 ۱۱ هر زمان چون پیاله چند زنی خنده در روی لعبت ساده؟  
 ۱۲ بس که با خویشتن بگویی راز چون صراحی به اشک بیجاده

۵۰- ب

- ۱ آستین بر روی و نقشی در میان افکنده‌ای خویشتن پنهان و شوری در جهان افکنده‌ای  
 ۲ هم چنان در غنچه و آشوب استیلای عشق در نهادِ بلبَلِ فریادخوان افکنده‌ای  
 ۳ هریکی نادیده از رویت نشانی می‌دهند پرده بردار ای که خلقی در گمان افکنده‌ای  
 ۴ آن چنان رویت نمی‌باید که با بیچارگان در میان آری حدیثی در میان افکنده‌ای  
 ۵ هیچ نقاشت نمی‌بیند که نقشی بر کند و آن که دید از حیرتش کلک از بنان افکنده‌ای  
 ۶ این دریغم می‌کشد کافکنده‌ای اوصاف خویش در زبان عام و خاصان را زبان افکنده‌ای  
 ۷ حاکمی بر زیردستان هرچه فرمایی رواست پنجه زور آزما با ناتوان افکنده‌ای  
 ۸ چون صدف امید می‌دارم که لؤلؤیی شود قطره‌ای کز ابر لطفم در دهان افکنده‌ای  
 ۹ سر به خدمت می‌نهادم چون بدیدم نیک باز چون سر سعدی بسی بر آستان افکنده‌ای

۵۱- ب

- ۱ شبی در خرقة رند آسا گذر کردم به میخانه ز عشرت می‌پرستان را مَنور بود کاشانه  
 ۲ ز خلوتگاه رِبّانی و ثاقی در سرای دل که تا قصر دماغ ایمن بود ز آواز بیگانه  
 ۳ چو ساقی در شراب آمد به نوشانوش در مجلس به نافرزانگی گفتند: کاول مرد فرزانه  
 ۴ به تندی گفتم: آری من شراب از مجلسی خوردم که مه پیرامن شمعش نیارد بود پروانه  
 ۵ دلی کز عالم وحدت سماع حق شنیده‌ست او به گوش همتش دیگر کی آید شعر و افسانه؟  
 ۶ گمان بردم که طفلانند وز پیری سخن گفتم مرا پیری خراباتی جوابی داد مردانه  
 ۷ که نور عالم علوی فرا هر روزنی تابد تو اندر صومعش دیدی و ما در کنج میخانه  
 ۸ کسی گآمد در این خلوت به یکرنگی هویدا شد چه پیری عابد زاهد چه رند مست دیوانه  
 ۹ گشادند از درون جان در تحقیق سعدی را چو اندر قفل گردون زد کلید صبح دندان

۵۲- ط

- ۱ چو کسی در آمد از پای و تو دستگاه داری گرت آدمیتی هست، دلش نگاه داری  
 ۲ به ره بهشت فردا، نتوان شدن ز محشر مگر از دیار دنیا، که سر دو راه داری  
 ۳ همه عیب خلق دیدن، نه مروّت است و مردی نگاهی به خویشتن کن، که تو هم گناه داری  
 ۴ ره طالبان و مردان، کرم است و لطف و احسان تو خود از نشان مردی، مگر این کلاه داری  
 ۵ به چه خرمی و نازان؟ گرو از تو برد هامان اگر ت شرف همین است که مال و جاه داری  
 ۶ چه درخت‌های طوبی‌ست، نشانده آدمی را تو بهیمه‌وار الفت، به همین گیاه داری

- ۷ به کدام رو سپیدی، طمع بهشت بندی تو که در خریطه چندین، ورق سیاه داری؟  
 ۸ به در خدای قربی، طلب ای ضعیف همت که نماند این تقرب که به پادشاه داری  
 ۹ تو مسافری و دنیا، سر آب کاروانی نه معول است پستی، که بر این پناه داری  
 ۱۰ که زبان خاک داند که به گوش مرده گوید چه خوش است عیش وارث که به جایگاه داری  
 ۱۱ تو حساب خویشان کن نه عتاب خلق سعدی که بضاعت قیامت، عمل تباه داری

### ۵۳- خ

- ۱ یارب از ما چه فلاح آید اگر تو نپذیری؟ به خداوندی و فضلت که نظر بازنگیری  
 ۲ درد پنهان به تو گویم که خداوند کریمی یا نگویم که تو خود واقف اسرار ضمیری  
 ۳ گر برانی به گناهان قبیح از در خویشم هم به درگاه تو آیم که لطیفی و خبیری  
 ۴ گر به نومیدی از این در برود بنده عاجز دیگرش چاره نماند که تو بی‌شبه و نظیری  
 ۵ دست در دامن عفوت زخم و باک ندارم که کریمی و حکیمی و علیمی و قدیری  
 ۶ خالق خلق و نگارنده ایوان رفیعی خالق صبح و برآورنده خورشید منیری  
 ۷ حاجت موری و اندیشه کمتر حیوانی بر تو پوشیده نماند که سمیعی و بصیری  
 ۸ گر همه خلق به خصمی به در آیند و عداوت چه تفاوت کند آن را که تو مولا و نصیری  
 ۹ همه را ملک مجاز است بزرگی و امیری تو خداوند جهانی که نه مُردی و نه میری  
 ۱۰ سعدیا من ملک الموت غنی‌ام تو فقیری چاره درویشی و عجز است و گدایی و حقیری

### ۵۴- ط

- ۱ هر روز باد می‌برد از بوستان گلی مجروح می‌کند دل مسکین بلبلی  
 ۲ مألوف را به صحبت ابنای روزگار بر جور روزگار بباید تحملی  
 ۳ کاین باز مرگ هر که سر از بیضه برگند هم چون کبوترش بدارند به چنگلی  
 ۴ ای دوست دل منه که در این تنگنای خاک ناممکن است عافیتی بی‌تزلزلی  
 ۵ رویی ست ماه‌پیکر و مویی ست مشکبوی هر لاله‌ای که می‌دمد از خاک و سنبل  
 ۶ بالای خاک هیچ عمارت نکرده‌اند کز وی به دیر زود نباشد تحولی  
 ۷ مکروه طلعتی ست جهان فریبناک هر بامداد کرده به شوخی تجملی  
 ۸ دی بوستان خرم و صحرای لاله‌زار وز بانگ مرغ در چمن افتاده غلغلی  
 ۹ و امروز خارهای مگیلان کشیده تیغ گویی که خود نبود در این بوستان گلی  
 ۱۰ دنیا پلی ست بر گذر راه آخرت اهل تمیز خانه نگیرند بر پلی  
 ۱۱ سعدی گر آسمان به شکر پرورد تو را چون می‌گشدد به زهر ندارد تفضلی

### ۵۵- ب

- ۱ ای صوفی سرگردان، در بند نکونامی تا درد نیاشامی، زین درد نیارامی  
 ۲ ملک صمدیت را، چه سود و زیان دارد گر حافظ قرآنی، یا عابد اصنامی  
 ۳ زهدت به چه کار آید، گر رانده درگاهی؟ کفرت چه زیان دارد، گر نیک سرانجامی  
 ۴ بیچاره توفیقند، هم صالح و هم طالح درمانده تقدیرند، هم عارف و هم عامی

- ۵ جهدت نکند آزاد، ای صید که در بندی  
 ۶ جامی چه بقا دارد، در رهگذر سنگی؟  
 ۷ این مُلک خلل گیرد، گر خود مَلک رومی  
 ۸ کام همه دنیا را، بر هیچ مننه سعدی  
 ۹ گر عاقل و هشیاری، وز دل خبری داری

ط-۵۶

- ۱ پاکیزه روی را که بود پاکدامنی  
 ۲ گر شهوت از خیال دماغت به در رود  
 ۳ ذوق سماع مجلس انست به گوش دل  
 ۴ بسیار بر نیاید، شهوت پرست را  
 ۵ خواهی که پای بسته نگردی به دام دل  
 ۶ شاخی که سر به خانه همسایه می برد  
 ۷ زنه‌ار گفتمت قدم معصیت مرو  
 ۸ سعدی هنر نه پنجه مردم شکستن است
- تاریکی از وجود بشوید به روشنی  
 شاهد بود هر آن چه نظر بر وی افکنی  
 وقتی رسد که گوش طبیعت بیاکنی  
 کش دوستی شود متبدل به دشمنی  
 با مرغ شوخ دیده مکن همنشیمنی  
 تلخی بر آورد مگرش بیخ برکنی  
 ورنه نزیبیدت که دم معرفت زنی  
 مردی درست باشی اگر نفس بشکنی

ط-۵۷

- ۱ اگر لذت، ترک لذت بدانی  
 ۲ هزاران در از خلق بر خود ببندی  
 ۳ سفرهای علوی کند مرغ جانت  
 ۴ ولیکن تو را صبر عنقا نباشد  
 ۵ ز صورت پرستیدن می هراسم  
 ۶ گر از باغ انست گیاهی بر آید  
 ۷ دریغ آیدت هر دو عالم خریدن  
 ۸ به مُلکی دمی زین نشاید خریدن  
 ۹ همین حاصلت باشد از عمر باقی  
 ۱۰ بیا تا به از زندگانی به دستت  
 ۱۱ چنان می روی ساکن و خواب در سر  
 ۱۲ وصیت همین است جان برادر  
 ۱۳ صدف وار باید زبان درکشیدن  
 ۱۴ همه عمر تلخی کشیده ست سعدی
- دگر شهوتِ نفس لذت نخوانی  
 گرت باز باشد دری آسمانی  
 گر از چنبر آرز بازش پرانی  
 که در دام شهوت به گنجشک مانی  
 که تا زنده ای ره به معنی ندانی  
 گیاهت نماید گل بوستانی  
 اگر قدر نقدی که داری بدانی  
 که از دور عمرت بشد رایگانی  
 اگر هم چنینش به آخر رسانی  
 چه افتاد تا صرف شد زندگانی؟  
 که می ترسم از کاروان بازمانی  
 که اوقات ضایع مکن تا توانی  
 که وقتی که حاجت بُود دُر چکانی  
 که نامش بر آمد به شیرین زبانی

ط-۵۸

- ۱ یاری آن است که زهر از قبلش نوش کنی  
 ۲ هاون از یار جفا بیند و تسلیم شود  
 ۳ عَلم از دوش بنه ور عسلی فرماید
- نه چو رنجی رسدت یار فراموش کنی  
 تو چه یاری که چو دیگ از غم دل جوش کنی  
 شرط آزادگی آن است که بر دوش کنی

- ۴ راه دانا دگر و مذهب عاشق دگر است ای خردمند که عیب من مدهوش کنی  
 ۵ شاهد آن وقت بیاید که تو حاضر گردی مطرب آن گاه بگوید که تو خاموش کنی  
 ۶ سر تشنیع نداری، طلب یار مکن مگست نیش زند چون طلب نوش کنی  
 ۷ پای در سلسله باید که همان لذت عشق در تو باشد که گرش دست در آغوش کنی  
 ۸ مرد باید که نظر بر ملخ و مور کند آن تأمل که تو در زلف و بناگوش کنی  
 ۹ تا چه شکلی تو در آینه همان خواهی دید شاهد آینه‌توست ار نظر هوش کنی  
 ۱۰ سخن معرفت از حلقه‌ درویشان پرس سعدیا شاید از این حلقه که در گوش کنی

ط-۵۹

- ۱ مبارک ساعتی باشد که با منظور بنشینی به نزدیکت بسوزاند مگر کز دور بنشینی  
 ۲ عقابان می‌درد چنگال باز آه‌نین پنجه تو را بازی همین باشد که چون عصفور بنشینی  
 ۳ نباید گر بسوزندت که فریاد از تو برخیزد اگر خواهی که چون پروانه پیش نور بنشینی  
 ۴ گرت با ما خوش افتاده‌ست چون ما لایالی شو نه یاران مست برخیزند و تو مستور بنشینی  
 ۵ می‌خور کز سر دنیا توانی خاستن یکدل نه آن ساعت که هشیارت کند مخمور بنشینی  
 ۶ تمنای شکم روزی کند یغمای مورانت اگر هر جا که شیرین است چون زنبور بنشینی  
 ۷ به صورت ز آن گرفتاری که در معنی نمی‌بینی فراموشت شود این دیو اگر با حور بنشینی  
 ۸ نپندارم که با یارت وصال از دست برخیزد مگر کز هر چه هست اندر جهان مهجور بنشینی  
 ۹ میان خواب و بیداری توانی فرق کرد آنکه که چون سعدی به تنهایی شب دیجور بنشینی